



نام رمان : دختر کرد

نویسنده : انسیه تاجیک

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

قسمت 1

باران به شدت می بارید. انگار می گریست. زمین می لرزید و آنجا آن دورها جنگل با صدایی غم انگیز می رنجید و زاری می کرد. طوفان چهره در هم کشیده بود و آسمان را می ترساند. زمین با ترس و وحشت خاموش بود. ولی بر فراز آن غرش رعد، وحشیانه فریاد می کشید. ابرهای سیاه شعله ور می شدند و بی محابا می باریدند. برق هایی که از آسمان جستن می گرفت گویی جرأت و جسارت را در هر کسی می کشت. طوفان حمله می کرد و با رحم و دوستی بیگانه بود. آسمان تیره و عبوس مانده و تمامی قدرتش را در خود فرو برده و در مقابل غرش طوفان آنچنان مظلومانه سکوت کرده بود که دل آدمی برایش می سوخت. در این حال و هوا بودم که صدای طناز با فریاد و گریه بلند شد. وحشتناک بود. دلم بی خودی شور نمی زد. چهار ستون بدنم می لرزید. دردی عمیق بر وجودم نشست. طناز شیون می کرد و هوار هوار می کشید. بر سرش می کوبید و از بخت بد روزگار ستمگر می نالید. از مطبخ بیرون پریدم و آرام روی دیوار ایوان به گوش ایستادم تا بینم بالاخره چه شد؟ آقاخانم بلند نهیب زد: «جان بکن زن سخن بگو. از گوشه پنجره قیافه آقاخان را می دیدم. عصبی و وحشت زده بود. سلیمان خان به دادمان برس. ای وای بر فریادمان ای وای. خانه خراب شدیم. به گل و وامانده بودیم. ای داد بر ما. ای هوار.

آقاخان خنجرش را از پر کمر کشید و دوباره بلندتر فریاد کشید می گی یا بزنم خون بریزم؟ طناز ترسید و دو زانو بر زمین نشست. با گوشه شالش چشمانش را گرفت و گفت: «صادق پسر حیدرخان مرده مرده.

نفهمیدم چه شد. از ترس جیغ کشیدم. ننه ام همراه نازنین گل و پریمه پریدند بیرون. آقاخانم عقب عقب رفت و خورد به دیوار و وارفته به زمین نشست. عرق کرده بود و مات و وحشت زده لبان نیمه کلفتش زیر آن سیلهای پریشتش می لرزید و با چشمانی از حدقه درآمده خیره به سر گوزن آویزان شده حیران مانده بود. -وامصیبتا.

او فقط همین را می گفت.

ننه جانم زاری می کرد و شیون و فریاد سر می داد. خاله گل نسا می خواست او را آرام کند ولی فایده ای نداشت.

پریمه که ترسیده بود گوشه دامنم را گرفت و گفت: لایلا، لایلا چه شده؟ ننه و طناز چه شان شده من می ترسم لایلا می ترسم. خودم هم می ترسیدم. آن چنان که لرز به تنم افتاده بود. کنارش کشیدم و گفتم آئی نترس طور و اتفاقی نشده فقط خبر آوردند و همین.

اما او می ترسید مثل خودم. آقاخانم بیرون آمد. ما همه گوشه دیوار به خودمان جمع شده بودیم. با عضلاتی برافروخته در گردن و خشمناک و غضبناک رو به آسمان کرد و گفت: چته؟ جان به لب مانده ای، شعله می کشی و می غری! ها چته؟ تو هم نفرین بر لببت انداختی و سایه شوم شدی ها؟ حالا گفتمی از تو می ترسم هراس می کنم. کور خواندی پاره پاره هم که شوی می گویم بشو. خبرت شوی. آتش به زندگی ام افتاده تو هم سقف سرمو آتش می اندازی. خیالت

رسیده. بجنگی می جنگم بغری می غرم، بکوبی می کوبم.
همیشه از عصبانیت آقاجانم می ترسیدم. نه من بلکه همه ما می ترسیدیم. علی مراد برادرم بود برادر بزرگم. او آمد، او هم هراسان و پرغضب. صدا زد: آهای ننه زیر این باران می خواهید بروید داخل اینها رو هم با خودت ببر.
پشت سر او ماه گل همسرش بچه به بغل آمد. او هم گریه می کرد. همه زن ها چپیدیم داخل و همانجا ماندیم. ننه و طناز می گریستند. طناز دایه مان بود او ما را از بچگی تر و خشک کرده بود. حلیم سر دختر سهراب خان، با صادق پسر حیدرخان مدت ها جنگ و ستیز داشتند و غروب همین امشب ستار با خنجرش او را از پای درآورده بود. بالای تپه سرخه. جنازه صادق را که چیزی هم ازش هویدا نبود به خانه پدرش برده بودند و ستار هم اکنون فراری بود. حالا کجا نمی دانم. شاید علی مراد می دانست ولی ما نه. اگر قوم و خویشان حیدرخان ستار را ببابند او را تکه تکه اش می کنند. حالا باید ستار از نظرها دور باشد تا کمی آب ها از آسیاب بیفتند.
تا نزدیکی های سحر همه زار می زدند و از وحشت کسی خوابش نمی برد. آن روز صبح هم آقاجانم به صحرا نرفت. کاری که برادرم ستار کرده بود نه تنها بیم و هراس را به تن همه ما انداخته، بلکه شهادت بیرون رفتن را هم از مردان ما گرفته بود.
آقاجانم صدا زد: آهای مه لقا صدای این توله سگ رو خاموش کن!
مه لقا زن پدرم بود و اسلام و کریم دو برادر ناتنی من. اسلام هشت ماهه بود و گریه می کرد. کریم فقط ده سال داشت. چهار سال از من کوچک تر.
آفتاب بیرون زد و ماه گل کاسه شیر را وسط اتاق گذاشت. بچه ها را دورش نشانند و نان و شیر دهانشان گذاشت. بزرگ تر ها لقمه از گلویشان پایین نمی رفت. مه لقا رفت کنار آقاجانم کمی ایستاد و گفت: آقا، علی مراد از خانه رفته بیرون.
آقاجان از جا برخاست و گفت: کی؟
-همین حالا. شاید کمی قبل.
-چرا بروز ندادین؟ حالا می گین؟
صدای در آمد. مه لقا دوان دوان رفت سراغ در خانه. در را که باز کرد، باقر را دید. غلام کدخدا. پیغام آورده بود.
-سلام سلیمان خان.
-هان سلام بگو
-کدخدا گفته همین حالا بیا خانه اش.
-نگفته چرا؟
-ندانم حیدرخان هم میاد.
آقاجانم سکوت کرد و با تکان سر به او فهماند که می آید. وقتی باقر رفت کریم را فرستاد دنبال برادرم علیمراد. کریم پای برهنه رفت پی دستور آقاجان.
خیلی طول نکشید علیمراد آمد. تفنگش روی کتفش بود و در آستانه در ایستاد و گفت: آقاجان کدخدا فرستاده پیمون؟
آقاجان آهی کشید و گفت: راه بیفت. باید قبل از حید و پسرانش آنجا باشیم.
ننه ام فریاد کشید: مرد صبر کن.
جلو آمد و گریان و لرزان گفت خونبها می خوان؟

قسمت 2

آقا جان عصبانی شد و فریاد کشید: چه می دانم زن! عوض دعای سر راهیته؟ ای بخشکی بخت. ای خراب شی آسمان.

او عنق تر از همیشه با غرولند همراه علیمراد از خانه خارج شد. ننه ام وسط حیاط زانو زد و های های گریه سر داد.

طناز کنارش کف حیاط خیس نشست و صورت ننه ام را در دستهایش گرفت و گفت: بیقراری نکن شاتوت.

ولی ننه ام زار می زد و سر به آسمان گرفته بود و به بخت بد خود می نالید.

آقا جان و علیمراد و سه تن از قوم و خویشانم که یکی شوهر عمه ام و دو تای دیگر عموهایم بودند رفتند خانه کدخدا. سرایدار حیدرخان آنجا بود. لباس سیاه به تن داشت این یعنی عزاداری شروع شده.

کدخدا به میهمانانش خوش آمد گفت و صبر کرد تا حیدرخان هم بیاید. زیاده طول نکشید که حیدرخان و پسران و دامادانش همراه بعضی از قوم و خویشان از راه رسیدند. همگی لباس سیاه به تن داشتند و با چهره های درهم کشیده و مغموم فقط با اهالی خانه کدخدا سلام و علیکی کردند. ولی با خانواده سلیمان خان هیچ.

خب این کاملاً آشکار بود. اگر غیر از این بود بعید می نمود. حیدر خان عصبانی و خشمگین نهیب زد: سلیمان! کو این پسر ناخلف؟ حال چه خوش دیدی ستار جوانی صادق رو گذاشت رو سینه قبرستان. حالا به خیالش که چه؟ که سهراب خان دخترش رو می ده به او. زهی خیال باطل. او را کجا پنهنون کردی؟ می دونی که زیر سنگ و کلوخم پنهانش کرده باشی باز و بسته پیداش می کنم و جنازه اش رو برات می فرستم. میلیدیشه (گردنت بشکنه) که کمرم شکستی. ننه اش را خون به دل کردین و خودم رو خون جگر.

آقا جان سر بلند کرد و گفت: حیدر، مرا از غم تو گریزی نیست. دل من هم گرفته. گویی من از تو دورم؟ به ولای مولا خوب نیستم. جوانی کردن خیره سری کردن و بیهوده به جان هم افتادن. تو که خود شاهد بودی. رفتم سراغ سهراب خان و با او سخن ها گفتم ولی افاقه نکرد. حیدر تفنگش را بر زمین کوبید و گفت: مگر من نکردم؟ لابد به خیالت رسیده که نشسته بودم و چپق دود می کردم، ها؟

-تو رفتی گل اندام را خواستگاری کردی.

-خب کردم که کردم. تو هم می خواستی این کار را بکنی چرا نکردی؟

-چون تو پا پیش گذاشته بودی.

-اگر من جلو رفتم اولاد تو چرا دیلاغی (خریت) کرد؟

-او جوان بود. هر دو جوان بودند. نبودند؟

-اما یکی ماند و یکی دیگه رفت. دیدی که.

آقا جان سکوت کرد. کدخدا قضاوت را بر عهده گرفت و گفت :

-سلیمان خان ستار کجاست؟

-خدا می داند، من خبر ندارم.

-علیمراد هم نمی داند؟

-هنوز که خیر. لابد ترسیده گریخته. حالا کجا نمی دانم.

رو به حیدر خان کرد و گفت: صادق از بین رفته می خواهی چه کنی خان؟

او عصبانی و معترض سبیل هایش را پیچاند و با رگ هایی متورم گفت: همانی که عدالت قوم می گه، یا قصاص یا خون بها، همین و همین،
با جمله حیدرخان قوم سلیمان خان از جا برخاستند. آقاچانم دو قدم جلو رفت و صدا زد. حیدر خان گذشت کن.
او خشمگین تر گفت: نمی شود حکم حکم است، یا ستار یا خونبها.
کدخدا جلو آمد و گفت: یک جوان از قبیله مان از میان رفت، جوان دیگر را نگه داریم، غفار برادر حیدر خان فریاد کشید: هم صادق را بدهیم هم جسارتمان را، هم آبرویمان؟ که گفته؟ کدخدا حرف ها می زنی، نقل حدیث شنیدنی نیست مرد، این ها قوم قاتلینند آن وقت ما برگردیم و به ننه عزادارش چه بگوییم؟ بگویم دست درد نکنه گفتیم و آمدیم؟ آمدیم تا دوباره یکی دیگر از این ها بیاید و جان دیگریمان را بستاند، نه کدخدا، این بی شرمیه، بی شرمی، ما زیر این بار ننگ نمی رویم، ما گردیم و قوم و قبیله داریم، هر که هر که نیست، هر چه گفتگو کردند کمتر به نتیجه رسیدند، پسر بزرگ حیدرخان شیروود حرف آخر را زد (خونبها) آنها خونبها یا ستار را می خواستند، سه روز مهلت دادند اگر حلیم را به آنها دادند که آنها هم او را روی تپه سیاه می کشتند و جنازه اش را هم تحویل نمی دادند و گرنه می بایست یکی از دختران سلیمان خان به کنیزی و بردگی به خانه خان فرستاده شود.
هر دو راه برای آقاچانم سخت و دشوار بود، او خوب می دانست که آنها چنین شرطی را می گذارند، دختر بزرگ ما نازنین گل بود که یک بچه هم داشت، پس می ماند من و پریمه، پریمه فقط ده سال داشت و من چهارده سال، بنابراین من انتخاب می شدم، و من می بایست این طوق مصیب و شکنجه راه بر گردن کشم، ظهر گذشته بود که مردان ما آمدند، پژمرده و افسرده، خشمگین و ملول، کاملاً واضح بود که شرط چیست، ما خودمان حکم قبیله را می دانستیم، اگر گذشتی می شد که هیچ در غیر آن می بایست یکی از دو شرط را می پذیرفتیم.
آقاچان روی حصیر ایوان پهن شد و نشست، غرق در افکار درهم و برهم خود بود، راه به جایی نداشت، هیچ جایی جز قبول یکی از آن دو شرط، او حتی به حیدرخان گفته بود احشام خود را به او می بخشد یا یکی از زمین های مرتفع را به او می دهد ولی حیدرخان حرفش همانی بود که گفته و پدرم هم شنیده بود.

قسمت 3

یا ستار یا یکی از دخترانش، ننه و طناز تا شنیدند اوقاتشان زهر شد و بنای گریستن گذاشتند، ننه به پای آقاچانم افتاد و التماس گونه زار می زد و از ندادن جگرگوشه هایش حرف می زد، اما حتی ننه ام به خوبی می دانست غیرممکن است، اگر ستار را به آنها ندهند می بایست لیلا یعنی من می رفتم، آن هم به شکنجه گاه ابدی، تن و بدنم یخ کرده بود، آنقدر ترسیده بودم که احساس می کردم لبانم کلفت شده و بی دریغ می لرزد، دلهره و دل آشوبی امانم را بریده بود، وحشتی عمیق در وجودم مرا آزار می داد، دلم نمی خواست از خانه مان بروم، از پیش ننه ام، طناز مهربانم و از آزادی خانه، خانه محیط امن بود و آنجا زندان، اینجا با تمام مشقات و سختی ها سینه گرم مادر و آنجا سیاه چال و بردگی، من دختر سلیمان خان بودم، دایه داشتم و غذا می خوردم، نان داشتم و روغن می خوردم، پیرهنم با دورچین های دختران معمولی فرق می کرد، به جای تشت آب گرم حمام می رفتم، اگرچه دختران گرد همگی سخت کار می کنند و تلاش زیادی دارند ولی من یک پله از دیگر دختران قبیله

بالا تر بودم. من دختر خان بودم و برای آزار و اذیت شدن از ترس خیس عرق می شدم. کمابیش از حیدرخان و همسر و دایه فرزندانش حرف هایی شنیده بودم. مثلاً این که خان حرف، حرف خودش است. یا این که وقتی حکمی می دهد دیگر عوضش نمی کند.

پسرانش را از دخترانش بیشتر دوست دارد. مستبد و زورگو است. حتی دیده شده که اطللس زن نعمت عروس آخیش را چند بار به باد کتک گرفته و هیچ ابایی هم نکرده.

هیچ کس جرأت تو گفتن به او را ندارد. اکثر اوقات خاموش و کج خلق است. او می غر و دیگران خفقان می گیرند. او می زند و بقیه مثل خر کتک می خورند. او دستور می دهد همگی اطاعت می کنند. فقط روی حرف کدخدا حرفی نمی زند. آن هم به قولی میسر نیست. با او نبودم و با او زندگی نکردم ولی همین طور از او بسیار می ترسم. وای خدای من مگر می شود در خانه یک چنین مردی کنیزی کرد آن هم به عوض خون ریخته عزیزش. این یعنی ذره ذره شکنجه شدن تا به مرگ و مردن رسیدن.

خدایا حالا چرا من؟ چرا خطار و خلاف دیگران بایستی بیفتد به گردن ضعیف و ناسور من؟ آخر این چه حکم و چه انصافی است؟ این چه عدالتی است؟ فقط تو می توانی به فریادم برسی. پس توان و نیرویم را از من بگیر و به فریادم برس.

عمو حلیم صدایم زد: آهای لیلیا کجایی؟ دختر جان بیا نزدیک تر تا ببینمت.

جلو رفتم لرزا افتاده، پایم می سرید و قلبم تپش داشت. ایستادم و گوش به فرمان ماندم. عمو نیم نگاهی به آفاجانم کرد و سری تکان داد و گفت: دانی که چه شده نه؟ همان طور وامانده نگاه می کردم. صدای نفس زدن و ناله ننه ام را می شنیدم.

عمو با دلخوری گفت: لا اله الا الله. عجب جان به لب ماندم ها. دوباره خیره نگاهم کرد. می دانی که ستار آدم کشته؟ و حالا از هولش رفته و غییش زده؟ خب هراس داره دیگه. گوسفند که سر نبریده آدم کشته. اونم از تبار حیدرخان. کم نیست.

آفاجانم ماتمزده گلیم را می نگرست و فعلاً ساکت بود. (قدم علی) شوهر عمه ام بود. او دنباله حرف عمومیم را گرفت و گفت: اگر ستار را پس بفرستیم حتماً نشینیم تا داغش ببینیم. این رو که نه تو همگی خوب دانیم.

علیمراد چمباتمه زده بود و با رنگی زرد شده مرا نگاه می کرد. نفس در سینه ام به سختی بالا و پایین می رفت. منتظر آخرین حرف این ها بودم ولی همان حرف ها هم مرا به خود می لرزاند.

مه لقا از پشت دیوار گفت: این هم جوانه، مگر نیست؟

ننه صورتش از اشک خیس بود و با دلی پرالتهاب او هم مثل من منتظر بود. عمو حلیم گفت: اگر ستار بزور برنمی گردد حتی جنازه اش ولی اگر لیلیا راهی خونه حیدر بشه شاید فرجی کرد و راه باریکه پهن شد. خب این طوری هر دو رو زنده داریم. فقط کمی لیلیا سختی می کشه که این هم مال آن است که دختره. قبیله نیاز به مرد داره نه. او رو بیرون می کشیم و تو رو پس می فرستیم. نه این که خیال کنی دل راحت می شیم نه برای تو هم دل نگرونیم ولی خب هر کس نقش تقدیری داره. نداره؟

قدرتی برای جواب دادن نداشتم. کولاکی در درونم بود. آن هم طوفان سهمگین رعشه و ترس. یکبار مردن بهتر از هزار بار مردن بود. رفتن به خانه خان بابت دیه جان عزیزش یعنی ذلت کشیدن و دم برنیوردن.

آن ها حق داشتند با سگشان خوب تا کنند ولی با من از سگ پس تر.

عمو گفت: قبیله ای که مرد نداشته باشه اصل و نسیم نداره. حمایتگر و مدافع هم که هیچ. عوض یکی، همه بایستی تو سری بخورن. از تک تک آدمای قبیله هیچ کس راحتی و امنیت

نداره. هر چی مرد کمتر، قبیله های دیگر خرسندتر. خب ما که همه مان این حرف و حدیث ها رو می شناسیم. کوفتی رو سینه مان و غمی تو چشمامان خب چاره ای نیست. اگر بود که آن می کردیم نه این .

مه لقا دوباره جسارت به خرج داد و گفت: عوض حلیم این سیاه بخت می میره. آقاجان فریاد کشید: خفقان بگیر سیاه سق

مه لقا ترسید و ساکت شد. طناز با همان هول و ترس از رفتن من جلوتر آمد و گفت: به پایشان می اُفتیم حتی زمین های پایین رو هم نثارشان می کنیم. بدقلقی ایشان را ندید می گیریم. سیاهی به سر می کشیم و حرفی نمی زنیم. سر قناتهای تپه سومی را به اونها می دیم و دم بر نمیاریم. جوان ها را جلوشان افتاده حال می کنیم.

قسمت 4

عمو حرفش را قطع کرد خیز برداشت تا نزدیکی های طناز و با حرص گفت: چه می شنوم ها؟ گفتی خاک بر سرشان بمانیم. افتاده حال و زبونشان شویم؟ یعنی خفت کشیم؟ همه مرد و زن قبیله بمیرن که لیلا نخواد آنجا بره؟ اصلاً اصل و فرع قانونمان همینه. مگر می شود پا پس خورده باشیم. مگر می شود بنشینیم و کج و ماوج ابروهای پیرزنها و ترشیده دختران قوم حیدر رو بینیم. تو بگو خان حرف و سخنی بگو. ما که وامانده ایم.

قدم قلی گفت: او چه بگه. هر دو عزیزشن چه ستار چه لیلا. ولی او خود خانه قبیله س. اگر پا پس بکشه و زیر قانون بزنه دیگر هیچ فرمان و چه امر و نهی برای تک تک ایل پایدار می مونه ها؟ او رو به پدرم کرد و گفت: خب خان غیر اینه؟

آقاجان با چشمان سرخ شده نگاهی به قدم قلی کرد و آه سردی کشید و سرش کمی تکان داد و گفت: وامانده ام. به حقانیت حق وامانده ام.

ای کاش حیدر می آمد و جان مرا می ستاند عذاب و ذلت رو تتم می انداخت ولی به عزیزم کاری نداشت. ای داد خدایا نفرین به این روزگار. نفرین به این روزگار. چه کنم؟ چه کنم که راه به جایی ندارم. حتی از کمینگاه ستار هم خبری ندارم اگر هم داشتیم افاقه ای نمی کرد. هر دو برایم یکی هستند. توفیری نمی کند سایه شوم رو کاشانه ام چنبره زده حالا یا این یا اون. طناز گفت: ای کاش لیلا دختر خان نبود.

آقاجان یکه ای خورد و با رگهای متورم در گردن نهیب زد: چه توفیری می کنه زن؟ حالا چه دختر خان چه دختر غیر خان. خونبها برای همه یکی است. حالا چه خان زاده باشی چه نباشی. با هر چه که بخواهیم بجنگیم یا حکم قبیله که نمی شود جنگید. می شود؟ بگوید دیگه چرا زبان لال ماندید. مگر دو سال پیش پسر هیمن نزد پسر اصلان رو کشت؟ خب اونها هم جنازه پسر هیمن رو انداختن پشت کوه اصلاً معلوم نشد چه به سر جسد بی جان آوردند. همگی تان شاهد بودید. نبودید؟

مه لقا گفت: هنوز که هنوزه زن هیمن یک چشمش خون و یک چشمش اشکه.

ننه که تا آن لحظه ساکت بود با بغض و اشک گفت: بعد از این نوبت چشم های منه که یکی خون باشه و یکی اشک.

با جمله ننه همگی ساکت شدند. عمو به دیوار تکیه زد و سرش را با حالتی غمگین روی کف دستش گذاشت.

آقاجانم تفنگش را فشرد و گفت: سه روز دیگه لیلا می ره خانه خان.

آقاجانم حکم را بر زبان آورد و رأی نهایی را که اصلاً منصفانه نبود اعلام کرد. رگ پشت گردنم تیر کشید. چنگی به قلبم فشار می آورد. یخ کرده بودم و دست هایم کرخ شده بودند. تمامی وجودم منقلب بود. دلم می خواست جیغ بکشم و فریاد برآورم که نه، نه این عدالت نیست. این منطق و مسیر درست نیست. این همان راهی نیست که برای تقدیر من رقم می زنید. اصلاً این سرنوشت سیاه از آن من نیست. اما انگاری روی لبانم قفلی آهنی و سخت زده بودند. فقط بغضی را که می رفت تا از راه گلویم به سختی بیرون بزند حس می کردم. بغضی سراسر از غم و هراس. مه لقا نگاهی به ننه کرد و ننه آرام کنار دیوار مطبخ وارفت و دایه طناز مویه کنان کف حیاط دوزانو به زمین نشست و بی دریغ می گریست. نازنین گل با گریه قد و بالایم را نگاه می کرد و پریمه هم با گوشه شلیته اش مرتب اشک هایش را می سترد. طناز از جا برخاست و با گامهای خسته و درمانده راهی شد و از در خانه بیرون رفت. علیمراد جلو آمد و گفت: ننه، ننه. ننه فقط با چشم هایش جوابگو بود. علیمراد گیوه اش را از پا شل تر کرد و گفت: یه پیاله چایی بدین آقاجون. گِلوش شده کویر. ننه از جا برخاست و رفت سراغ چای. عمو حلیم صدا زد: آهای لیلا تو هم دیگه عین سنگ یه جا ثابت وانستا. از کجا بدانی که شانسی یارت باشه و رفتی خانه خان و ناگهان حیدر افتاد و مرد. آن وقت سرت کمی آسوده تر و سلامت تر بشه؟ انگاری می خوای تا سه روز دیگه همین طوری خشک بشی؟ بچو (برو) که کار داری. چه می دانم ننه ات بهتر می دانه لباسی گیوه ای، چارقدی چیزی می خوای بردار که شاید دیگه سر بر نگردانی اینجا. با لحن سرد عمو زدم زیر گریه و دوان دوان رفتم داخل و سر بر زانو فقط گریستم. آن هم با صدایی آرام که آقاجانم یه وقت عصبانی نشود و سرم فریاد نکشد. گاهی سردم می شد و گاهی خیس عرق می شدم. گاه گلویم چنان خشک می شد که از سوزش آن عبوس می شدم و گاه آنقدر معده ام درد می گرفت که نمی دانستم به چه فکر کنم. رعدی از رعشه و ترس در وجودم صدا می زد. وحشت زده بودم. نیرویی نبود که مرا تسلی بدهد. گویی آسمان و زمین همه با هم برای از بین رفتنم دست به یکی کرده بودند. ماه گل زن برادرم از در اتاق وارد شد. کنارم نشست و با بغض گفت: آه روزگار. حیدرخان خدا راس ناآره) خدا کارت را درست نکنه) که چنین اشک به کاشانه مان کردی. آخرت شر بوو (عاقبتت بد باشد) او حیدرخان را نفرین می کرد و برای سرانجام شوم من غصه می خورد. با صدای مه لقا زود از جا برخاست و از اتاق خارج شد. در خانه مان اول ننه ام، بعد طناز دایه مان و بعد مه لقا زن پدرم حکمرانی می کردند. البته بین زن ها. ولی حکم و حرف اول و آخر از آن آقاجانم بود و بس.

قسمت 5

ظهر شده بود. ناهار خورشید بامیه با تمانه (گوجه فرنگی) و نان داشتیم. اصلاً اشتیاهی نداشتیم. آنقدر رعب و وحشت در سینه ام بود که جای هر گونه ذوق و اشتها و شادابی را از من گرفته بود. پریمه یک ظرف غذا آورد و گذاشت جلوم و گفت: بو. بیا. فقط نگاهش کردم. او ظرف را رها کرد و از اتاق خارج شد. یک ساعت بعد پریمه آمد و گفت: عمو حلیم کارت داره.

نگاهی به غذای دست نخورده ام انداخت و گفت: نخواهی بخوری؟ هیچ نگفتم فقط از جا برخاستم تا سراغ عمو بروم. عمو قلیان می کشید و آقاچانم هم نبود. ننه مشک را تکان می داد ولی شش دانگ حواسش پیش ما بود. عمو یک محکمی به نی قلیان زد و گفت: بنشین. آرام نشستیم. او دود سفید را از دهان و بینی خارج کرد و گفت: فردا نه پس اون فردا قبل از ظهر راهی هستی. یه قاطرم پیشکشت می کنیم تا پیاده راهی نشی. قاطر رو مراقب باشی اسب جوانی می شه. خب این هم مال اون که حیدرخان نیش و گزندت نزنه. خوف و هراسم به سینه ات راه نده. طوری نیست این شرط ایل و قبیله س دیگه هر کس تقدیری داره باید راه تقدیر و حکم قدر رو به گردن اندازیم. اینا رو که می فهمی؟ همان طور که سرم پایین بود و صدایم در نمی آمد یک دیگری زد و گفت: حالا تو هم این طوری زانوی عزا به بغل نزد. لقمه به دهن بگیر و جرعه آبی بنوش تا ضعیف نمایی. حالام آلس آلس (بلند شو) کمی ور دست ننه ت مشک بز. نشستن که نشد کار. بلافاصله از جا برخاستم و رفتم سراغ ننه. طرف دیگه مشک را من گرفتم. او می زد و من می زدم. نگاهم به نگاه درمانده و بیچاره اش افتاد. مرا زل زده بود و همراه مشک خیره نگاهم می کرد. بغضی سوزنده گلویم را می سوزاند و آرم دست هایم شل شد. ننه هم همین طور. دیواره نگاهش کردم ولی این بار نتوانستم جلو سیل اشک هایم را بگیرم. گریه کردم و خودم را چسباندم به سینه گرم ننه. او بغلم کرد ولی اشکی هم نریخت. البته می دانم از ته دلش می سوخت. عمو فریاد کشید ای چته دختر؟ می خوای عزاخانه راه بیندازی؟ همین عزایی که پاره مان کرده کم نیست کولی گیری راه انداختی و نمایش می دی؟ بچو سر کارت. اگه خان سر برسه که چویت می زنه. بچو.

از ترس عمو از آغوش ننه فاصله گرفتم و رفتم سراغ کپر تا نان ها را بپزم. در هر حال واحوالی می بایست کار می کردیم نه تنها من بلکه همه. به نظر من ما زن های کرد بیشتر از مردهایمان جان می کنسیم. ولی چه کسی جرأت یک کلام حرف یا اعتراضی داشت. شب غریبی بود. انگار پیکان های ملتهب رعشه جانم را می ستاند. تاریکی شب با تمام ستارگانش زیبایی نداشت. عوض نمای ستارگان تأسف و تأثر می دیدم. غباری جلو چشم هایم را می گرفت تا دور دست ها را نبینم و آینده نگری نکنم. به جای نسیم و خنکگی شب نیش سوز سرمای بدعنق را حس می کردم.

هر چه می دیدم تیرگی و عبوسی بود و بس. تا صبح خوابم نبرد. روز بعد سراسر غم و هراس بود. آقاچانم از ده بیرون رفته بود تا فردا که می خواهد دخترش به عنوان خونبها خانه اش را ترک کند، نباشد و نبیند.

قانون های تلخ و سراسر ناعدالتی را بزرگانشان ساخته و پرداخته بودند حالا گریبانگیر خودشان شده بود من جمله پدر خودم. پدری که حس عاطف و مهر پدری را با قلدری به هر وسیله ای که می شد زیر پا له می کرد. گرچه راضی نبود ولی می خواست جلو دیگران کم نیورد. مخصوصاً که خان هم بود. و حکم همه قبیله را او می داد. اگر غیر از این می کرد از رأس حکومت قبیله پایین کشیده می شد و چون چند نسل پدرم همگی خان و خان زاده بودند حالا برایش خیلی سخت و گران می آمد. اگر سمت خان بودن را از دست دهد. آقاچانم هم مثل اکثر مردان کرد فقط و فقط به پسرانش می نازید. اسب ها و گوسفندان و گاوان بیشتر از دختران اهمیت داشتند. مگر نازنین گل نبود که وقتی یازده سالش بود زن حیرت شد آن هم با تفاوت سنی

چهارده سال که کوچک تر از شوهرش بود. فقط از این لحاظ که حیرت پسر برادر یک خان بود. خانی که در سنندج بود نه ایلام. حالا خان باشد یا خانزاده دیگر عیب و ایرادی درش نبود. بیچاره نازنین گل که هیچ وقت از قیافه زشت و کریه حیرت خوشش نمی آمد ولی چون حکم، حکم آفاجان بود او هم چاره ای جز تسلیم نداشت و به خاطر گندکاری های حیرت در سنندج او اینجا بین ما و نزدیک ما زندگی می کرد ولی اکثر اوقات از دست این نانجیب کتک می خورد و دم برنمی آورد. اگر هم اعتراضی می کرد آفاجان او را به شدت تنبیه می کرد و می گفت مرد حق داره سر زنش رو بیره و بندازه تو آشغالا تا خوراک سگ و گربه ها بشه. و او مجبور به سکوت و خاموشی و فرمانبرداری می شد. یا همین ماه گل بینوا همسر علیمراد خودمان. او هم همین طور. او هم مثل بقیه زن ها می بایست بی چون و چرا اطاعت امر می کرد. و من که چهارده سالم است از یازده سالگی می خواستند شوهرم دهند که ای کاش می دادند ولی بنابر دلایلی که پشت سر هم اتفاق می افتاد مقدور نمی شد. شاید هم نقش تقدیرم این چنین بود. قرار بود به زودی مرا شوهر دهند و بعد نوبت پریمه شود که ستار این رویداد را برایمان رقم زد و حالا که گم و گور شده و از او خبری نیست. بعد از ظهر بود طناز گیس هایم را شانه می زد و به زبان کردی برایم غمگین نامه می خواند.

قسمت 6

ننه بگل (کشک) می سایید و در سکوت گوش می داد. گربه کنار حیاط هم مرا می نگرست. میوی نرمی کشید، سرش را جنباند و گوشه ای چمباتمه زد. پریمه رفته بود از چشمه آب بیاورد. کاری که همیشه با هم می کردیم و دیگر او تنها بود. ای یعنی که می بایست می رفتم. بی هیچ حرف و سخنی. یگر جای من در این خانه نبود. دیگر معلوم نبود کی و چه موقع می توانستم این خانه، کپر، کوزه های گلی، دایه و ننه و یا هر چیز دیگری که بود را بتوانم ببینم. رفتنم معلوم بود و برگشتنم هم نامعلوم. طناز دستی روی شانه ام کشید و گفت: می دانی دختر جان وقتی زاییده شدی نوگبران (ناف) تو را گربه یهو قاپید و در رفت. همان موقع زن کدخدا که الهی آتش به قبرش بیفته صدا زد آی شاتوت این دختر بخت برگشته می شه ها. همیشه نفوسش تلخ و زهر بود. ننه ات هر دم شیرت می داد آرام می سوخت و گاهی هم ذلیلی می کر. زن کدخدا تا چند موقعی محل به شاتوت نکرد و سفارش بدقلقی ننه تو به زناي قوم هم کرد. حالا ننه ات چه خوش اقبال گشته که زن خان رفته بود. خیلی طولی نکشید زن کدخدا سر بر زمین گذاشت و از این دنیا وداع کرد. کدخدا هم با جیران زن و شوهر شدند. اما ننه ات نه من هیچ وقت تو رو خاک بر سری نکردیم. آخ و تفت هم نکردیم و حرف زن کدخدا رو هم پشت سر انداختیم و چالش کردیم. تازه فهمیدم چرا خواستگارانم می رفتند و دیگر برنمی گشتند. آنها هم اسیر اوهام و خرافات ایل بودند. حالا که من بهانه خونبها شده بودم بهترین و محکم ترین حرف و حدیث زن های قوم از قول زن کدخدای از دنیا رفته بودم. که توی سر ننه ام بزنند و بگویند دیدی زن کدخدا دروغ نمی گفته دیدی لیلا بخت برگشته و شوم و نحس بود. دیدی آوای خوش نداشت و سر سیاه به قبرستان می برد. و ننه بینوایم می بایست این همه گزافه گوئی و رنج تهمت و سختی را بردارد و روی شکم بکشد. بهترین همدن ننه فقط طناز بود و بس. طناز یک گلونی (شال گل گلی) را جلو رویم گذاشت و گفت این از سر عروسیم بوده حالا می دم

ارزانی تو باشد. وردار و بزار داخل بقیچه ت. ندانم شاید هیچ وقت سرت نندازی و یا شاید نزارن که سرت بندازی ولی خب حالا با خود ببر. و برای یاد کردن که عیبی نیست. هیچ وقت زل زده به چشای حیدرخان وانستا. هیچ وقت محکم جلو مونس زن خان راه نرو که راه رفتنو از پاهات می ستاند. جز چشم گفتن حرفی نگو و سخنی نپران. وقتی می شوری خوب بساب وقتی خاک برمی گیری تمیز بز. تا ... تا ... کتک چوب نشی.

ننه بغض به گلو خیره و بی حرکت سر تشت کشک مات زده مانده بود. اصلاً حرفی نزد. او همیشه زنی ساکت و کم حرف بود. بیشتر غصه می خورد و کار می کرد. هیچ وقت ندیدم پشت سر کسی لیچار بگوید یا حتی ما بچه ها رو نفرینی بزند. او انگار با تمام زن های قوم فرق داشت. آقاجانم همیشه پیش روی نم کم می آورد ولی قلدری و زورگویی هایش او را پیش می کشاند. آقاجان رفته بود به ده کلار تا هم رفتن مرا نبیند هم آنجا زنی بستاند. این را خودش به عمو و ننه ام گفته بود. او همیشه می گفت ده پسر می خواهم. چهار تا دارم برای شش تای دیگر کوتاهی نمی کنم و بعد هم که رفته بود. گلونی را از روی پایم برداشتم و گذاشتم داخل بقیچه.

رفتم تا برای بار آخر آردها را کیسه کنم. ننه هنوز همان طور خاموش و دمی بود. شب شام ته مانده نهار را داشتیم که با نان خوردیم. سر سفره ننه چهار تا خرما گذاشت جلوم و گفت به دهن بگیر لیلا جان.

در کلامش هزار بار غم و ماتم و غصه بود. آهنگ صدایش سراسر موج غم بود و در نگاهش ماتم من هم بغض به گلویم بود.

علیمراد سر برگرداند و گفت آی پریمه، جان به لب ماندی! چرا کوفت نمی کنی؟ پریمه با دستهای ترک خورده لقمه نانی برداشت و بر دهان گذاشت. شام را خوردیم علیمراد سرش را کمی بالا و پایی کرد و گفت: چته لیلا می خوامی من پاشم و ظرف غذا ترو بردارم و بسابم تا یه وقتی تو خسته نشی؟ چته؟ مگر به قبر داخل قبرستانی می خواهی بری؟ خب آن جایی که می روی خانه س دیگه طویله که نیست. تازه طویله هم باشه حرفی نیست زندگی همینه دیگه. گاهی پستی داره وگاهی بلندی. مگر فقط تو خونبها شدی، ها؟ به خیالت رسیده صد تای مثل تو رفتن بابت خونبها و خیلی هاشانم خوب زندگی کردن. شوهر گرفتن و صاحب اولاد ماندن. حالا شاید تو هم همان شوی.

اسلام مدام گریه می کرد. علیمراد عصبانی گفت: آی زن پدر این گره چرا این قدر وق می زنه؟ سرم رفت خفت مالش کن.

مه لقا اسلام را برداشت و برد بیرون.

زود از جا برخاستم و رفتم سراغ شستن ظرف های شام. شب از نیمه گذشته بود و هوا سرد و سوزناک بود. پیش خودم گفتم حتماً گربه پشمالو تا صبح یخ می زنه.

نفهمیدم کی خوابم برد. ولی با صدای خروس چنان از خواب پریدم که گویی می خواهند جنازه مرا تشییع کنند. ننه بیخ دیوار اتاق نشسته بود. چشم هایش سرخ و صورتش کمی ورم کرده بود. از خواب نبود پس حتماً خیلی گریه کرده بود. آن هم از سرنوشت من. برخاستم و ایستادم تا خواستم از اتاق بیرون روم آرام صدایم زد: لیلا

ایستادم و گفتم: ها ننه!

-بیا جلو بشین.

نشستم و به صورتش نگاه کردم. دستش را روی دستانم گذاشت و با لبی لرزان گفت: می ترسی؟

بغض به گلو سرم را تکان دادم و گفتم: آه ننه خیلی.

-نترس ننه شایدم بخت و اقبال آنجا ورای اینجا باشه. شایدم سایه سار خوش بینی دختر جان. یا شایدم مونس با تو...

حرفش قطع شد و نتوانست طاقت بیاورد و زد به گریه، من هم گریه کردم. ننه ساکت کرد و گفت: هی چته دختر جان؟ توکل به خدا کن. دل تو بیشتر از دل وامانده من آتش نداره. پس آرام بگیر و سینه ام را تکه تکه نکن.

کف دستم را جلو دهانم گرفتم تا صدایم بیرون نیاید. هر دو به حیاط رفتیم. من آب آوردم و ننه کتری را پر کرد. چای دم شد و یکی یکی از خواب بیدار شدند. ننه نان تکه کرد و من ماست آوردم. اولین و آخرین باری بود که با ننه یک جا و بی هیچ حرفی صبحانه درست می کردیم و چقدر عطر و بوی مادر لذت بخش و شنیدنی بود. لذتی که در وجود مادرم بود هیچ کجای دنیا نزد هیچ تاجز و پادشاهی یافت نمی شد. ننه دور از چشم بقیه لقمه نان را آغشته به سرشیر کرد و داد دستم و گفت: بخور تا علیمراد نیامده. دستش می لرزید و چشمانش در مطبخ را می پایید. لقمه را دو قسمت کردم. یکی خودم خوردم و دیگری را دهان ننه گذاشتم. دهانم که می جنبید یکهو خنده مان گرفت. هر دو خندیدیم، چرا؟ نمی دانم ولی خواست خدا بود.

صدای خرچ خرچ کف گیوه های علیمراد را شنیدم. زود سینی را برداشتم و بردم بیرون.

-سلام

-علیک

-نان رو بذار داخل و برگرد به پیاله چای برام بیار. د زود باش.

ننه از مطبخ بیرون آمد و پیاله چای هم دستش بود. با اخم نگاهی به علیمراد انداخت و گفت: نوش کن و راهی شو.

علیمراد از لحن تند ننه فهمید که قلدری پیش روی او نباید کرد. یا لااقل حالا که آقا جان نیست. چای را گرفت و رفت داخل بی هیچ حرفی.

دوباره ننه یک لقمه دیگر و یک پیاله چای جلوم گذاشت و گفت به دهن بگیر پاره تن. و آه سردی کشید و گفت: نوش کن بینوای مادر.

دیگر همه جا روشن شده بود. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. اضطراب و تشویشی که به جانم افتاده بود وصف نکردنی بود. می ترسیدم. بی حد و حساب می ترسیدم. جانم داشت بالا می آمد. با آمدن عمو ترس و دلهره ام بیش از پیش شد. عمو کره قاطر را می کشید و جلو می آمد. صدازد: آهای لیل! کجایی؟ بیا.

همگی داخل حیاط شدیم. عمو سیلش را چرخاند و گفت: بو جلو (بیا جلو) قدرت قدم از قدم برداشتن نداشتیم بی محابا می لرزیدم. عمو برافروخت و گفت: د جان به لب مانده ای خب پا جلو بگذار.

از ترسم کمی جلو رفتم. عمو چشمهایش را دراند و گفت داری ما را بازی می گیری؟ با دهانی باز و چشمانی گرد شده فقط نگاه می کردم.

-د خشم به جانم ننداز. بیا جلو تا راهی بشیم. ظهر می شه ها.

تا آمد دستم را بگیرد جرأتی پیدا کردم و رفتم پشت ننه ایستادم.

عمو خشمگین شد و گفت: چه شد؟ چه شد؟

او پرید و گیس هایم را گرفت و مرا کشید و گفت: دیلاغی می کنی؟

فریاد زدم: ننه ننه نزار برم ننه به فریادم برس. ننه تو رو به کتاب الله. طنناز می گریست و ننه با چشم های به عزا نشسته و پرماتم لبانی بسته و بغض آلود ضجه زدنم را می نگریست. دوباره صدا زدم دایه جان دستم بگیر من نمی تونم که برم. آنجا مرا می سوزانند. ننه مرا به کتکم می گیرند. به سراغم بیا نزار برم.

عمو چنان سیلی به صورتم زد که خون از دماغم بیرون زد. ننه وقتی این صحنه را دید از حرص عمو جلو رویش پا پس کشید و به غیظ و غضب از حیاط رفت داخل و به سرعت با یک پارچه برگشت و صورتم را پاک کرد و گفت: راهی شو. سیاه بخت خانه. تا خواست برگردد صدا زدم: ننه!

او ایستاد. جلو رفتم و بغلش کردم. چانه و سینه اش را بوسیدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. ولی عمو دستم را کشید و گفت: مگر نگفتم دیر می شود؟ چشم آقاجانت را دور دیدی؟ سوار شو.

به زحمت سوار شدم. مه لقا بچه ام را دستم داد و از در حیاط بیرون آمدم. دیگر هیچ وقت صورت گرم و مهربان مادرم را ندیدم.

زنان ده همگی با حالت تأثر و تأسف نگاهم می کردند. آن ها می دانستند به چه برزخی قدم می گذارم. مردان هم مرا از جلو دیده می گذراندند. عمو افسار را می کشید و من هم افتان و افسرده روی قاطر کج و معوج می شدم. به خودم گفتم: دیگر هر چه بادا باد. عمو به همه اهل ده نشان می داد که خان فرقی بین اهل خانه خود و دیگران نمی گذارد. او این کار را می کرد تا بعد از رفتن من تمجیدها و ستایش ها نثار آقاجان و برادرانش شود. آن ها بیشتر فکر خودشان بودند تا من.

بیرون ده افسار را به بصیر کارگرش داد تا مرا به قبیله حیدرخان ببرد. حتی علیمراد هم نخواست مرا همراهی کند. خیلی راه نبود تا به مقصد برسیم.

قسمت 8

میان راه بصیر تکه نانی از جیب کتتش درآورد و با همان دست های پینه بسته رو به من گرفت و گفت: می خوری؟

با تکان سر به او گفتم: نه

اصراری نکرد و نان را به دندان گرفت. هر قدمی که قاطر برمی داشت طوفان درونم سهمگین تر می شد. ترس و خوف دیگر به سر حد جنون مرا می کشاند. دلم می خواست فریاد بکشم و در آن بیابان سر به فرار بگذارم. ولی آخر به کجا؟ به خانه و نزد چه کسی؟ به کدام شهر و دیار؟ استپ کران تا کرانش برایم آزار و اذیت شده بود. بصیر نیم نگاهی به من انداخت و گفت: هراس داری؟

آب گلویم را فرود دادم و گفتم: زیاد

او بی اهمیت سرش را چرخاند و گفت: تا ستار باشد خودسری نکند.

او می دانست من دیگر برنمی گردم که بخوام حرفش را به گوش خان برسانم برای همین راحت حرف می زد. گرچه ستار خودسری کرده و نادانی ولی چرا تاوان او را من می بایستی پس دهم؟ چرا؟

راستی حلیم را هم اصلاً ندیدم. هیچ کس ندید. شاید دیده باشند مثلاً علیمراد یا عمو یا مردان

ده. بالاخره کسی هست که از احوال او خبر داشته باشد. اصلاً نکند آقاجان به دروغ گفته رفته ده دیگر. شاید رفته باشد نزد حلیم. این طور گفته تا دیگران شکی نبرند. در فکر و اندیشه ستار بودم که بصیر گفت: رسیدیم.

با کلمه ای که بصیر گفت دلم ناگهان فرو ریخت. بیمناک وحشتناک خیره و سرخورده روبرو را نگریستم. او درست می گفت. ده را می دیدم. احساس می کردم چشم هایم از حدقه بیرون می زنند و از ضربات تند قلبم سینه ام می خواهد پاره شود. بصیر هم کمابیش ترسیده بود. حال او که یک کارگر ساده بود خوش نبود چه رسد به من که اصل ماجرا بودم. نزدیکی های ده چند نفر اسلحه روی شانه هایشان خبر ورود مرا اعلام کردند. سیاه پوشیده بودند. همگی زن و مرد به خاطر عزاداری و شریک غم بودن با خان و خانواده اش. اهل ده می خواستند با نگاهشان مرا به جای برادرم تکه تکه کنند. جرأت نگاه کردن به هیچ کدامشان را نداشتم ولی بی هوا چشمم می افتاد.

بچه های پابرهنه و کهنه پوش مثل ده خودمان جاده مانند ایستاده بودند و با صورت های چرک و کثیف مرا خیره و ارسی می کردند. زن ها نفرینم گرفته بودند. مردان غضبناک با چشمانی سرخ شده و رگ هایی متورم روی گردن طوری نگاهم می کردند که انگار فقط آماده حمله بودند تا مرا قطعه قطعه کنند. از دانه به دانه شان می ترسیدم. وای خدای من این ها که این طور مرا زیر نگاه ها و ناسزاهایشان خرد می کنند خان و خانواده اش می خواهند با من چه کنند؟ خان و پسرانش و چند تن از اوقام جلو میدان ده ایستاده بودند. پشت سر آن ها زن هایشان همگی منتظر من بودند.

بصیر هم به سختی راه می رفت او هم از ترس چنان خودش را جمع کرده بود که به راحتی می شد فهمید. او کسی را می آورد که در حکم قبیله کمتر از خود قاتل نیست. پس هم می ترسید هم جرأت نداشت مرا نگاه کند.

جلو میدان مردی فریاد کشید، بایستید. و ما بی درنگ ایستادیم. دست هایم می لرزید. لبانم کبود شده و رنگم مثل مرده ها روی پوستم مانده بود. آن مرد جلو آمد و گفت: خبر مرگت به زیر بیا.

از اسب پایین آمدم و همان جا ایستادم. صدای پای خان را می شنیدم که نزدیک می آمد. هر قدم او احتمال یک حمله قلبی بود برای من. خان روبرویم ایستاد. همه در سکوت محض بودند. جز صدای گریه کودکان و نجوای آن ها و یا صدای بزها و حیوانات هیچ صدایی از کسی در نمی آمد.

خان شلاقش را تکان داد و گفت: دختر سلیمانی؟ همان طور سرم پایین بود و جرأت نگاه کردن نداشت. او دوباره قدمی برداشت و با شلاق کوبید روی پایم و فریاد کشید وقتی با تو سخن می گویم مرده جان که نیستی لال هم نماندی پس جواب سخن بگو.

از سوزش درد، پایم را بالا گرفتم و با بغض گفتم: بله آقا دختر سلمان خان هستم. فریاد کشید: کدام خان، همانی که پسرش قاتل و خودش هم شهوت ران و خوش گذرانه؟ همانی که حتی از کیسه پرش چندرغازی رو هم پشت دخترش نفرستاده جز یک قاطر خسته و مریض؟ خاک بر سر اون بابای بی لیاقت کن که فقط برای مردن آن هم به دست یک فلک زده بی مقدار خوبه. حتی یک قدری هم بیشتر. مردیکه هوسباز بی مسئولیت. او را چه به خان و ده و ایل داری؟ او باید فقط گوسفندچرانی کنه و بس. بعد به زور دستم را کشید و را روی سکو برد و گفت: آهای اهل ده! او را می بینید؟ از یک پدر بی

مقدار است. برادرش قاتل و خودش هم طالع نحسه. ولی دانم با او چه کنم. او یادآور خون و دردِ صادقمه. او را به دست من دادن خب من هم می دانم چه کنم. پدری از سلیمان درمیارم که هایدار هایدار کنه و سر هر دشت و صحرا آوازش بیچه و هویدا بشه. خان با خشم و عصبانیت رو به یکی از مردانش کرد و گفت بیاریدش. همراه دو مرد مرا با قاطر بدون بصیر راهی کردند. به خانه ای بزرگ رسیدیم. اینجا خانه خان بود از خانه ما بهتر و آدم هایش هم بیشتر بود. روی ایوانی پهن و بی حصیر چند زن خشم آلود و منتظر ایستاده بودند. تا مرا دیدند یکی از آن ها که دایه صادق بود فریاد کشید ای گیس بریده بی پناه.

قسمت 9

اینجا بایستی بمیری. خودم لقمه لقمه ات می کنم و جلو سگای ده می اندازمت. حالا صبر کن تا ببینی چه به روزت بیارم. زنی که جلوتر ایستاده بود، مونس همسر خان و مادر صادق با بغض و کینه مرا می نگریست. جلو آمد، به صورتم خیره ماند و با لحنی مملو از خشم گفت: اگر جای تو، اون بی غیرت تخم سگ رو می دیدم خدا داند چقدر بیشتر حظ می بردم. چون با دست هایم چشمان بی حیاش را می دریدم. ولی حالا تو رو با این نکبت و بدبختی فرستادن اینجا. اما چون بابای گور به گور شده ات عین خیالش نمیداد داغ تو رو ذره ذره تو جان ننه ات می کنم. شاتوت رو خون به دل نگه می دارم. تا داغ و درد سینه پرسوز و عزایم را مزه مزه کنه. با هر جمله مونس، زن ها مویه می کردند و گریه سر می دادند. دایه بیشتر شیون می زد و مرتب نفرینم می کرد هم مرا هم خانواده ام را. خان با پشت چوب شلاق زد به کمرم و مرا هل داد جلو و گفت: یاالله خیالت رسیده نان و رغنت می دم؟ بچو تو طویله و آنجا رو عین کف دست تمیزش کن. یاالله نان نخورده پاپتی. د جان بکن. خوشبختانه دیگر جز گاو و گوسفندان کسی نبود. با درد پایم و بغض در گلو مشغول تمیز کردن طویله شدم. مخصوصاً خیلی آنجا را کثیف کرده بودند تا بیشتر از من کار بکشند. به اطمینان می دانستم از ناهار خبری نیست. با این برخوردهایی که با من کرده بودند حتماً پیاله آبی هم از من دریغ می کردند. اتفاقاً همان هم شد. وقتی طویله را تمیز کردم آنقدر خسته شده بودم که دیگر رمقی نداشتم. به دستور خان تا طرف های غرو در همان طویله ماندم. حتی اجازه ندادند دست هایم را بشویم.

غروب بود. پسر بچه ای به نام جهان که حدوداً پنج سال داشت جلو در طویله با یک پیاله چای ایستاده بود. نگاهم کرد و بدون هیچ مقدمه ای گفت: می نوشی؟
- دست هایم کثیفه. آبی هست دستام رو بشورم؟
- بله، هست

پیاله چای را زمین گذاشت و سطل آب را آورد. دست هایم را شستم و محتوای پیاله را آرام آرام سرکشیدم. چقدر به جانم نشست. جهان همان طور ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. از دیدن یک غریبه آن هم در طویله متعجب مانده بود.

گفتم: اسمت چیه؟

- جهان

-نوه خانی؟

خندید و گفت: نوه یعنی چه؟

من هم خندیدم و گفتم: خان پدربزرگته؟

خنده اش را جمع کرد و گفت: آره

صدای زنی به گوش می رسید: جهان، جهان. کجا مانده ای برگرد اینجا.

سریع پیاله اش را برداشت و با عجله بدون خداحافظی با من به سمت صدا دوید. هیچ کس به سراغم نیامد. نمی دانستم می بایست شب را در طویله بمانم یا نه. از غذا خبری نبود و من هم از گرسنگی دلم درد گرفته بود.

شب چادر سیاهش را به سر کشید و ستارگانش را با چشمک های شاد و دل انگیز به نمایش گذاشت. هوا سرد شده بود. به داخل طویله رفتم و کنار سکو نشستم. صدای پا می آمد. از جا برخاستم. شیروود را در آستانه در طویله فانوس به دست دیدم.

-آهای دختر کجایی؟

-اینجا هستم، آقا

-راه بیفت.

بدون هیچ سوال و پرسشی با او همراه شدم.

با هم رفتیم داخل اتاق.

خان روی دو پشته لمیده بود و قلیان می کشید. کمان همانی که با چوب به خدمتم رسید برای خان یک پیاله چای آورد و گذاشت زمین. وقتی می خواست از در خارج شود با غیظ و غضب نگاهم کرد.

خان گفت: بنشین.

همان جا آرام نشستم.

پکی به قلیان زد و دودش را بیرون داد و گفت: از فردا صبح کارت اینجا شروع می شه هر کس هر کاری بهت واگذار می کنه بی چون و چرا انجام می دی بیشتر حرف دایه رو. صبح ها ناشتایی یا لقمه نانی نداری تا ظهر. ظهر ناهارتو می خوری و دوباره برمی خیزی و شروع می کنی به جان کندن. حرف حرف خودمه. بگم بمیر می میری بگویم بمان می مانی. خرفهم هستی؟ با ترس گفتم: بله خان هر چه شما بفرمایید.

-ها خوبه. حالا شیروود اتاقی رو که ته حیاط بهت سراغ می ده و اون جا جاییه که تو شب ها توش کپه می زاری و خبرت می خوابی تا آفتاب سرزده. حالام پاشو گورتو گم کن.

بعد رو به شیروود کرد و گفت: ببرش!

همراه شیروود راه افتادم. او تند راه می رفت. به اتاق رسیدم. از تمام اتاق های خانه دور بودم. پشت این حیاط هم یک باغ بزرگ بود و بی در و پیکر. شیروود داخل شد و فانوس رو گذاشت بیخ دیوار و گفت: بتمرگ.

از در خارج شد و مرا با این اتاق آن هم در یک همچین جایی تک و تنها رها کرد و رفت. خب من یک اتاق مخصوص خودم هیچ وقت نداشتم ولی این طور هم تنها نبودم. از اتاق بگویم. اتاقی شش متری کوچک و کثیف و محقر. دیوار و سقفش پر بود از تارهای عنکبوت که یکی دو تای آن ها هم عنکبوت داشت. کف اتاق یک حصیر پاره پهن بود و یک پتو زیرم و یک پتو برای رویم و یک بالش پوسیده و کهنه کنار اتاق بی نظم و انضباط افتاده بود.

کهنه پارچه ای که جلو در اتاق افتاده بود را به سر یک چوب بستم و تا حدودی تار عنکبوت ها را از روی دیوار و سقف از بین بردم ولی نشد تمامش کنم. پتو را پهن کردم. موش سیاهی از لای آن بیرون پرید و خوشبختانه از در اتاق بیرون فرار کرد. در را بستم و روی پتو دراز کشیدم و آنقدر خسته بودم که خوابم برد.

آفتاب زده از خواب بیدار شدم. چقدر خوشحال بودم که زود بیدار شدم. شالم را دور سرم محکم کردم و چارلوسی ام (شلوارک زیر دامن) را صاف کردم و از اتاق فانوس به دست بیرون آمدم. خدای من چقدر سرد بود. داشتم می لرزیدم.

جلو مطبخ ایستادم و منتظر فرمان های مختلف ماندم. مونس از در اتاق بچه بیرون آمد و مرا آنجا دید. سلامش کردم ولی جوابی نشنیدم.

رفت داخل مطبخ و گفت: جان بکن چای رو حاضر کن.

گفتم چشم و شروع به کار کردم. دایه با آن هیکل نکره و نتراشیده اش داخل مطبخ شد و گفت: مرده شور تو رو ببرن که هنوز صبح نیامده بایستی زهر تلخ قیافه تو نظاره کنم. ای لعنت به بخت بد. ای ای ای.

جلوتر آمد و با کف دست به سینه ام کوبید و گفت: برو گمشو بچه رو تمیز کن. یاالله یتیم مانده بی کسی.

بیرون آمدم و بچه را از آغوش مونس گرفتم و رفتم داخل یکی از اتاق ها و پای بچه را شستم و او را دوباره با چند تکه پارچه بستم. بچه کمان بود.

آن ها مخصوصاً بچه را داده بودند تا من تمیز کنم. چون این کار از آن خود مادر است. دست و صورت بچه را هم شستم و تمیز و مرتب او را به مونس برگرداندم.

دایه صدا زد: آهای لایلا بیا این دو کوزه رو آب کن. با شعبان برو تا چشمه و برگرد.

شعبان کارگر آن ها بود. مرا یاد بصیر انداخت. ولی این مرد بی نهایت پررو و بی ادب و بی حیا بود. البته نسبت به من نه با اهل خانه. بعدها فهمیدم که همه می دانند شعبان هیز و پررو است ولی من آن موقع نمی دانستم.

شعبان سر کچلش را با کلاه نمدی پوشانده بود. پای چپش هم می لنگید و با قدی کوتاه جلوم ظاهر شد. چشمانی درشت و بینی بزرگ و دهانی خیلی گشاد داشت. چند دندانش هم ریخته بود. خنده ای کرد و گفت: با من بیا.

کوزه ها را برداشتم و دنبالش رفتم. از خانه تا چشمه خیلی راه نبود. کوزه ها را زمین گذاشتم و دست هایم را در آب شستم. شعبان همان طور نگاهم می کرد و نیشش باز بود. کوزه ها را پر از آب و هر دو را بلند کردم ولی سنگین بود و دوباره هر دو را به زمین گذاشتم.

شعبان زد زیر خنده و گفت: سنگینه نه؟

از ترس این که از او هم کتک نخورم گفتم: بله آقا کمی.

بیشتر خندید و لابه لای خنده اش گفت: اوهو و هو چه نزاکت به من می گه آقا.

جلوتر آمد و لب های کلفتش را تا نزدیک گوشم آورد و گفت تو دختر سلیمان خانی ها؟

از او هم بدم می آمد و هم می ترسیدم با هول و هراس گفتم: بله آقا.

دوباره همان خنده رعشه انگیز را از بیخ گلویم بیرون داد. گفت: عیبی نداره. برش دار بیارش. خان دستور داده کمکت نکنم. خب مهم نیست جانت که بالا نیاید.

بی سخن کوزه ها را به هر جان کنندی بود تا مطبخ آوردم.

کمان داخل حیاط مشغول زین کردن اسب شوهرش بود. حسن بیک شوهر او بود. تا مرا دید گفت: آها تغاله عین خر بایستی جان بکنی. حالیه؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: بله آقا، چشم

کمان با کج خلقی گفت: گورتو گم کن، تن لش

دایه سطل را جلو پام انداخت و گفت برو شیر بدوش.

سطل را برداشتم و دویدم داخل طویله و شروع کردم به دوشیدن شیر. احساس کردم کسی داخل طویله است. سرم را چرخاندم و شعبان را با همان خنده روی لب های زشتش دیدم. لنگ

لنگان جلو آمد و سر گاو را چرخاند طرف آخور و گفت: اوهو واردی ها خوبه خوبه.

جوابی ندادم و سطل را پر کردم. او مرتب باد گلو می کرد و من حالم از او به هم می خورد. او کثیف و ژنده پوش، بی ادب و مزاحم بود و مدام سعی می کرد خودش را به نوعی به من نزدیک

کند. مهم تر این که می دانست قدرتی برای اعتراض نزد خان ندارم. بهتر می توانست روبرویم

سبز شود.

آن روز تا ظهر فقط کار می کردم. خیلی گرسنه و بی رمق شده بودم. همه رفته بودند ناهار ولی برای من هنوز خبری نبود. دلم داشت مالش می رفت. شعبان با لقمه نانی جلو آمد و گفت: می

خوری؟

-مال منه؟

-بله، مال تو!

دستم را دراز کردم تا نان را بگیرم.

او نان را کشید و گفت: نان می خواهی؟

دستم را پس کشیدم و گفتم:

-مگر مال من نیست؟

-چرا، چرا مال تو!

-خب چرا نمیدی؟

-تو بخند

با حیرت نگاهش کردم و هیچ نگفتم. او دوباره کمی جلوتر آمد و گفت: نمی خندی؟

قسمت 11

باز سکوت کردم و او جلو چشم هایم لقمه نان را پرت کرد جلو سگ و سگ هم گرسنه تر از من پرید و نان را به دندان گرفت و زود بلعید.

ای وای خدای من او چه کرد؟ من داشتم از گرسنگی می مردم چرا او این کار را کرد؟

نگاهم کرد و خندید. حرصم گرفته بود و ازش متنفر بود.

-هر وقت کاری رو بهت بگم نکنی سزات همینه.

قادر پسر دوم خان از در حیاط وارد شد و کیسه آرد را زمین گذاشت و گفت آهای شعبان بی

خاصیت بیا این کیسه رو ببر داخل مطبخ.

شعبان از ترس قادر سریع با همان هیکل زشت و بدقواره رفت سراغ کیسه آرد. قادر جلوتر آمد و

گفت: تو کیستی؟

زود از جا برخاستم و گفتم: سلام آقا من لیلا هستم.

با تعجب پرسید: لیلا؟ کدام لیلا؟ دختر که هستی؟

با ترس گفتم دختر سلیمان خان.
تازه متوجه شده بود کیستم. ابروهایش را بالا انداخت و گفت: حالا شناختم. تو همان هستی که
می بایست بابت خونبها می آمدی. ها؟

-بله آقا

و سرم را پایین انداختم.

کمی ایستاد. و راندازم کرد و گفت: نان خورده ای؟

شعبان بلافاصله پاسخ گفت: بله آقا سیر سیره.

قادر با غیظ شعبان را نگاه کرد و به او غرید و گفت: لال که نمی ماندی مردیکه چلاق مگر از تو
پرسیدم؟

شعبان ترسید و گفت: خاک بر دهنم آقا. چشم.

قادر نگاهی به من و متوجه سکوتم شد و گفت: بنشین تا نان برات بفرستم.

تا قادر رفت شعبان به طرفم آمد و در حالی که مواظب بود تا قادر نیاید گفت:

-وای به حال و روزت اگه راپرت بدی فهمیدی؟

آنجا بود که دانستم شعبان از اهل خانه می ترسد. چون مرا بی پناه دیده خواسته سوءاستفاده
کند. چه خوب شد که این موضوع را فهمیدم.

دوباره همان جهان با تکه نان و یک پیاله آب پیشم آمد و گفت: عمو قادر داده.

نان را از او گرفتم و بی هیچ حرفی شروع به خوردن کردم. آنقدر گرسنه بودم که نفهمیدم کی

تمام شد. گرچه مقدارش برای رفع گرسنگی کم بود ولی هر چه بود خیلی خوب بود. برای من

گرسنه مزه گوشت بریان می داد.

عصر تا شام هم هر چه بود کار و کار و کار بود و خستگی و زخم زبان شنیدن. وقتی به اتاقم می

رفتم نای راه رفتن نداشتم. داخل اتاق روی پتو ولو شدم. صدای خرچ خرچ شنیدم. کنجکاو شدم

بینم این صدا از کجاست. از پشت بالش پوسیده همان موش سیاه را دیدم. این که بیرون رفته

بود پس اینجا چه می کنه؟ من خودم این در رو بسته بودم پس از کجا آمده؟ هر چه گشتم

سوراخی یا راه به جایی که موش بیاید ندیدم. خیلی زود متوجه شدم که کسی در این اتاق را

باز و به هر حال تفتیشی می کند.

خب چه اهمیتی داشت. من که چیزی نداشتم تا از کسی مخفی کنم. حتی بقچه ام را هم به

دستور دایه از من گرفته بودند. حالا به غیر از این یک دست رختخواب پوسیده و کهنه و یک چوب

کنار اتاق و یک حصیر پاره چیزی در اینجا نبود. هر کس دوست دارد اینجا را بازرسی و عوض یک

بار ده بار این کار را بکند. به مش خسته و گرسنه کنار اتاق لبخندی زدم و گفتم تو هم مثل من

غریب و بی کسی آره؟ خب چه اشکالی داره هر دو با هم باشیم. اینجا به اندازه تو هم جا داره.

افلاً می دانم که یکی غیر از خودم هم شب ها پیشم می مونه. اصلاً همین جا باش ولی اگر

خیالت رسیده که از تو پذیرایی می کنم و چیزی برات میارم کور خواندی چون به خودمم نمیدن

چه برسه به این که واسه تو بیارم.

خواهم برد. صبح زود بیدار شدم. دوباره دایه و مونس و تهیه صبحانه. رفتم تا علوفه برای حیوان ها

بریزم که این بار نعمت پسر کوچک تر خان را دیدم. سلام کردم و او جواب سلامم را داد. پرسید:

کجا خیز برداشتی؟

-طرف طویله آقا. علوفه ببرم.

-ها ببر، ببر.

علوفه را می ریختم و آن ها را زیر و رو می کردم. کسی از پشت سرم گفت: دختر خان بودی اما

خوب بلدی.

برگشتم و شعبان زشت و کربه رو پشت سرم دیدم.

چیزی نگفتم. او گفت: خواستی کمکت کنم؟

-نه، نمی خوام راتو بگیر و برو تو را چه به من.

-اوهو اوهو خر ترشیده آدم شده؟ آره؟

باز هم سکوت کردم و کارم را انجام دادم. از بیرون صدا می آمد. انگاری کسی آمده بود. شعبان

لنگ لنگان از در طویله بیرون رفت. کار علوفه ریزی تمام شده بود. دست هایم را شستم و با

گوشه شلیته ام خشک کردم. وقتی به حیاط آمدم مرد چهار شانه و بلندقدی را دیدم. چهره اش

خشک و عبوس و خیلی جدی بود. وقتی نگاهم کرد دلم فرو ریخت. از خان پر عظمت تر بود. او

برادر خان، غفار خان بود.

همه اهل خانه برای ورودش به استقبال آمده بودند. تا مرا دید ایستاد و گفت: اینه؟

دایه گفت: آره خود نحسشه. دیروز آمده.

نعمت گفت: نه پریروز ظهر بود آمد.

غفار خان با کف دست آرام به پای خود می زد و در همان حال که با چشمانی درشت و غضبناک

مرا می نگریست گفت: بو جلو بینم.

قسمت 12

آدم نزدیک. کمی ورنه اندازم کرد و گفتک خاندانت آدم می کشه ها؟ اون برادر آدم کشت می

خوره و می چره اون وقت تو رو فرستاده تا اینجا خاک بر سریشو بکنه؟ بابای بی غیرت پیش

کدوم بیوه زنی مانده؟

دایه گفت: ولش کنین خان این از تبار مفسدینه. خونت رو کثیف نکن.

خان نگاهی به مونس انداخت و گفت: خواستی سرشو ببری، بیخ تا بیخ ببر.

مونس اشک در چشم هایش را روی گونه ریخت و سکوت کرد. غفار خان با یک دست صورتم را

فشرد و گفت: کور که نیستی این لباس سیاه عزای دلان است. پارگی سینه مان به خدای احد

و واحد اگر هر زمانی دستم به ستار بی غیرت بیفته بی درنگ خونس رو می ریزم.

نعمت و دایه غفارخان را به داخل بردند. نفس در سینه ام حبس شده بود و بدنم می لرزید.

خیلی ترسیده بودم. از خان از مونس از دایه از همه. همان طوری بی هدف ایستاده بودم. نعمت

صدا زد اطللس! اطللس کجایی؟ این بچه داره هی ذق می زنه. بیا خفه اش کن.

بعد مرا دید و گفت: خب همان طور اون جاه سوم بگیر بیا این بچه رو خاموشش کن تا ننه ش

برسه یاالله.

بچه را به بغلم داد. از زور کثیفی جاش آرام و قرار نداشت. در یک پستو او را باز کردم و پاهای

کثیفش را شستم و با کهنه و شلوار خشک پوشاندم. بچه آرام تر شد و دیگر فریاد نمی کشید.

اطلس زن نعمت و مادر همین بچه بود که جابر نام داشت و پسر اولش که همان جهان بود. زنی

ساده و بی غل و غش به نظرم رسید. سلامش کردم و سلامم را با احتیاط پاسخ گفت و خم

شد و رو به من آهسته گفت: جابر چش بود؟

-کثیف کرده بود خانم جان.

-حالا تمیز شده؟

-بله می رم تا لباسهای کثیفش رو بشورم.

دستم را گرفت و گفت: نمی خواود. تو جابر رو ننگه دار من خودم لباس ها رو می شورم. بچه را بغل کردم و ضمن نوازش با او بازی می کردم. دایه از اتاق بیرون آمد و تا مرا بچه به بغل دید گفت: چه خبرته؟ این بچه را چرا بغل کردی؟ پس ننه وارفته اش کدوم گوریه؟ مونس از اتاق سرش را بیرون آورد و گفت: چه شده دایه؟ -معلوم نیس این دختره اطلس سرش کجا بنده. بچه رو داده بغل این دختره زبون نفهم و رفته چه غلطی بکنه خبردار نیستم. مونس نگاهم کرد و گفت: تو چه؟ تو نمی دانی ننه اش کجاست؟ -بله خانوم رفته لباس های بچه رو سرچشمه بشوره. همین حالا رفت. دایه عصبانی گفت: خبرش بره اصلاً هر دو خبرتان برید. معلومه دیگه این خانه شده جایگاه تنبلی و خوردن خوابیدن. کجا بهتر از خانه حیدرخان. غرغرنان رفت داخل مطبخ و از آنجا فریاد کشید: آهای لایلا بچه رو ببند به کمرت و بیا این مشک رو ببر اون طرف. مشک خیلی سنگین بود. بچه هم که به کمرم بود. به هر حال به زحمت جای مشک را عوض کردم. اطلس برگشته بود و داشت لباس ها را پهن می کرد. آمد جلو مطبخ و گفت: سلام دایهع. دایه نگاه تندى به او کرد و گفت: تو معلوم هست کدام گوری هستی؟ شدى سایه تا میام بگيرمت نيست مى شى؟ -صبح که صحرا بودم همراه بقیه تازه آمدم. دیدم جابر لباسهاش کثیف... -بسه، بسه صغری کبری نچین خودم می دانم تو این خانه یه حرف رو صد مرتبه تعریف می کنی. بیا یاالله ناهار رو بساز. زود باش. اول به عمو غفار برس تو اتاقه. اطلس خسته به نظر می رسید. می دانستم کار صحرا سخت و طاقت فرساست. او بعد از پذیرایی از غفار خان همراه من به مطبخ آمد. دلخور به نظر می رسید. همان طور که خرما را می کوید گفت: سایه سازم چو نامر همینه ديه (یعنی سایه سر که ندارم همین می شود) خدا دانه ذله وار می خفتم. اما که داند هی هی. آهی کشید و ادامه داد گاهی اوقات کمرم راست نمیاد خب خسته ديه. جهان جلو در مطبخ آمد و گفت: ننه یه پیاله شیر می دی؟ اطلس غرید وگفت: از سر قبر ننه ام بیارم؟ صدای زنی از پشت در بلند شد: آهای اطلس چنه دوباره عین شغال و لیس خورده شدى؟ چرا نفس می بری بازم عقده سر کردی؟ اطلس زود خودش را جمع و جور کرد و از جا برخاست. زن چاق و سفیدی میانسال جلود در ایستاد و اطلس رو به او سلام کرد. همین طور من. زن با اخم نگاهی به هر دو ما کرد و بدون این که جوابمان را بدهد یک پیاله شیر برداشت و داد دست جهان و گفت: بیا اینم شیر و بعد رفت. نفس در سینه اطلس بریده شده بود. از این زن می ترسید. جرأت سوال کردن نداشتم. مرا چه به سوال پرسیدن؟ خودش گفت: دیدیش؟ -او را؟ -ها همان دانی که بود؟ -نه

-طاووس بانو. مادر شوهرم. زن دیوم خان. مادر نعمت. صد رحمت به نبات او زن سوم خانه است. هر چند این دو را قابل آدم به حساب نمیان اون زیر دست زن اولی و دومیه. ولی خب

چون زنِ خانه است از ما که بالاتره. بدبخت مریض احواله می دانی چشمه؟ بچه ش همیشه. نمیتونه بزاد.

قسمت 13

پارسال از دست مادرشوهر من کتک زیادی خورد. سر شام خان. نفهمیدم چطور و چرا ولی دانم سر همین بود. اگر وساطت دایه نبود معلوم نبود چه بلایی سرش می آمد. وقتی خان فهمید چنان سیلی محکمی به صورت مادرشوهرم زد که تا چند روز جای انگشتاش روی صورتش شکل انداخته بود. خب دیگه. ناگهان نگاه عمیقی به من انداخت و گفت: آهای زبان قرص هستی یا قفل دهان شلی داری؟

-نه قفل دهان شل نیست. قرص قرصه

-ها خوبه نشینی جایی حرف و سخنی وراجی کنی؟ خب؟

-بله، وراجی نمی کنم.

صدای پا آمد. اطلس با ترس خم شد و بیرون را نگاه کرد. نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد و با اخم گفت: آی که مرده شور اون صورت نحس و نکبتو بیرن ای مرد بی مایه. شعبان را می گفت. او خندید و سرش را بالا گرفت و گفت: آدم چغندرا رو بذارم مطبخ. اطلس غرید و گفت: خبرت بیای. مرده زبانی که بی هوا عین روح ظاهر می شی؟ شعبان دوباره خندید. خنده او رعشه بر جانم می انداخت. زشت و کریه و موذی و چشم دریده بود. ولی مرا چه به او که بخوادم نظری بدهم. گریه کنار مطبخ حق داشت ولی من نه. شعبان با یک سید چغندر آمد داخل مطبخ. مرا که دید ناگهی به سرتاپایم انداخت و باز هم نیشش را باز کرد و گفت: هوای بیرون خنکه آدم مورمورش می شه نه از نسیمش بلکه از سردیش. اطلس بدون این که حرفی بزنه فقط با چشم غره او را از مطبخ بیرون کرد.

-شل بی خاصیت هر چی خدا از شیطون بدش میاد من از این بدقیافه چندشم می یاد.

دایه صدا زد. آهای لیلا اون چغندرا رو پوست بکن.

من رفتم و نشستم بالای سبد و شروع به پوست کندن کردم. اطلس رفت پی کارایی که از صحرا آورده بودند. تنها بودم. همان طور که کار می کردم رفتم تو حال و هوای ننه و دایه. طناز یعنی حالا اونا دارن چه می کنن. یعنی ننه دلش واسم تنگ آمده یا نه. از ستار هم که هیچ خبری نیست. دایه طناز لابد داره با مه لقا یکی به دو می کنه. نرگس هم حتماً دوباره خاموش و ساکت سرش به کاراشه. پریمه رو بگو. حکماً کنار دست ماه گل رفته صحرا. در حال و هوای خودم بودم که احساس کردم کسی نزدیک من است. به اطراف ناگهی انداختم ولی هیچ کس نبود. خب شاید تو فکر و خیال بودم این طوری حس کردم. ولی نه انگار باز کسی این دور و اطرافه. با دقت ناگهی کردم و ناگهان از سوراخ دیوار سمت چپم یک جفت چشم باز را دیدم. از ترس جیغ کوتاهی کشیدم. خوشبختانه کسی صدایم را نشنید.

-کیه؟

ترسیده بودم.

او خندید و گفت: ترسیدی؟ نترس منم شعبان.

مردک احمق زبان نفهم بی مزه از وقتی اینجا آمدم مدام دور و اطراف من می چرخه. آه که چقدر دلم می خواست اطلس اینجا بود و چند تا فحش بارش میکرد.

حرفی نزدم و کارم را انجام دادم. او سرش را از لای دیوار پشتی داخل کشید و گفت: دختر خان

بودن خوبه یا خونبها شدن؟
 جوابی ندادم و همان طور که کار می کردم، خندید و لبه شلوارش را تکان داد و کف دست ها را به هم مالید و گفت: چندسالته؟
 باز هم سکوت کردم. او ادامه داد. روسریت کج شده نمی خواي صافش کنی؟
 چیزی نگفتم. یک چغندر برداشت و گفت: عجب سرخ رنگه! عین خون ریخته شده. آخه خونم سرخه دیگه نه؟
 حضورش باعث آزار و شکنجه ام بود. راضی بودم دوباره تا ده بالایی پیاده بروم و بیایم ولی یک لحظه او را نبینم.
 -آهای شعبان کجایی؟ خبرت معلوم نیست کجایی؟
 صدای مونس بود که فریاد می زد و با این جانور کار داشت. شعبان از ترس از همان در پشتی فرار کرد و دوید داخل حیاط و گفت: بله، بله ما اینجاییم.
 -خبرت باشه! یاالله برو پیش نعمت بگو عمو غفار باهات کار داره.
 -نعمت کجاس خانم؟
 -خفته شو مرده سگ. نعمت نه و نعم خان. می گن نباید به نوکر رو داد راس گفتن.
 جلو من واستاده و می گه نعمت. لابد پس فردا ه اسم تک تک ما رو هم می خواي بی مسمی کنی، ها؟
 -غلط می کنم خانم. به گور پدرم می خندم. شما کجا و ما کجا؟
 شعبان کلاه بر سر گذاشت و به حالت دو با آن پای شل از در خارج شد.
 چغندرها که تمام شد آن ها را در پاتیل چیدم. مونس وارد مطبخ شد و هر وقت مرا می دید چنان با غضب نگاهم می کرد که من از ترس می مردم.
 -چغندرا رو همان طور اونجا رها نکن بزار روی سکو.
 پاتیل را بلند کردم و گذاشتم روی سکو. او از مطبخ خارج شده بود. طولی نکشید طاووس از راه رسید و وارد مطبخ شد. سلامش کردم و به سردی جواب داد. یک پیاله چای نوشید و ناگهان به تندی گفت: نگه رو سکو جای اون چغندراس خاک بر سر؟
 با دستپاچگی گفتم خانم گفتن بذارم اینجا.
 -خانم کیه؟
 -زن خان مونس بانو

قسمت 14

-خفه شو دختره پررو جون سگ. جلو من واستادی و می گی زن خان، زن خان؟ گفتی، خفه گفتی مرده گفتی سر برن دار خیالت رسیده ما کی هستیم ها؟ اون زن خانه و ما هیچ. او بزرگه و ما کوچک. مگه ننه واماندت هوو نداشته؟ حالا خوبه عوض یکی عقدی صد تا هرهزه دور و بر بابای خونینت رو گرفتن و بابای سَقَط شدت دارو نونشونو می ده. اون وقت جلو من قد راست کردی که چه؟ مرده شور رو تو بفرن که نحسی. حالا خوب گوشتاتو واکن بینیچی می گویم، حرف می زنم می شنوی، امر می کنم اطاعت می کنی، فرمان می دم می بری، حالیت شد، یا نه؟
 از ترس قالب تهی می کردم. گفتم چشم و بلافاصله پاتیل چغندرها را که خیلی سنگین بود برداشتم و گذاشتم روی زمین. چشم غره تندی به من رفت و از مطبخ خارج شد. او رفت و دایه وارد شد. مثل همیشه غر می زد. نگاهی به چغندرا انداخت و گفت: مرده بودی اینا رو بذارى اون

کنج؟

بی هیچ حرفی پاتیل را کشاندم کنج دیوار. او ادامه داد: خوبه حالا ننه ات همون شاتوتو می گم ازت عین خر کار می کشیده. باید این طور کارها رو خوب بلد باشی. ولی انگار می خوای طفره بری؟ گوش کن دختره اگه بخوای اینجا واسه ما گریه رقصانی کنی یا ادا و اصول بسازی تن و بدنت رو می دم یک آن واست خردش کنن! حالیت شد؟
-چشم دایه خانوم چشم.

جرات نکردم حرف دیگری بزنم. او هم مرتب به پدر و مادرم فحش و ناسزا گفت. آن ها را نفرین های سوزدار می کرد و من بی هیچ حرکتی فقط اجازه داشتم بشنوم. از مطبخ بیرون آدم و رفتم دنبال کارای طولیه. آنجا مشغول بودم که ناگهان صدای مونس را با فریاد شنیدم.

-آهای سروناز این دختره زیبون نفهم افسار گسیخته کجاس؟
سرو ناز دختر طاووس بود. گفت: کی؟ کی کجاس؟

-لیلا رو می گم همون سیاه بخت توله سگ

با عجله و شتاب از طولیه خارج شدم و آدم روی ایوان و گفتم: بله خانوم

تا مرا دید با غضب و تغییر دستش را به کمر زد و چند قدم جلو آدم و گفت: حالا بهت می گم پشت گوش می اندازی؟ دستور می دم پس می زنی؟ خوب غلطی کردی حالا گریه رقصانی می کنی؟

و بعد افتاد به جانم و با چنگ و دندان حالا نزن و کی بزن. گیس هایم را می کشید و با آخرین قدرت به سر و صورتم چنگ می کشید. انگشت سبابه اش را گذاشت روی گلویم و تا آنجا که می توانست فشار می داد. داشتم خفه می شدم. او میز زد و من هم با گریه و التماس کمک می خواستم. همه اهل خانه فقط نظاره گر بودند. کمان هم با چوب افتاد به ساق پاهایم و شروع کرد به زدن. آنقدر مرا زدند که دیگر هیچ نفهمیدم.

وقتی به هوش آمدم همان جا کنار دیوار ایوان بودم. سروناز طاووس گفت: جان سگه. سروناز صورت دردناکم را گرفت و تکانی داد و گفت: هنوزم جا واسه خوردن داشت. کمان چوب را برداشت که دوباره بیاید سراغم ولی دایه گفت: حالا نه. مونس جلو آمد و پایش را روی ساق پای خونینم گذاشت و گفت: نذارم آه خوآش و خوآت و بینینی) نمی دارم روزگار خوش به خودت بینینی). وقتی بهت کاری رو می گم همان می کنی نه غیر آن. گفتم پاتیل چقدر رو بذار روی سکو نداشتی! این کتک کمت بود ولی بار دیگر جان به لب می کنم. طاووس هم نگاه می کرد. اصلاً نگفت که من گفتم چه کند و چقدر فحش و ناسزایم گفت. او می خندید و چهره کربش زشت تر می شد. کمان جلو آمد و گفت: می دانی وقتی خونت می بینم جگرم حال میاد. وقتی می زومت جان می گیرم. یادتان بیاید وقتی رو که صادق مان زیر دست و پای برادر نامردت جان می داد و خون می ریخت.

بعد با بغض گفت: به خدا قسم اگر بابا بذاره جانت را می ستانم.

آن شب مرا در اتاق کوچکم انداختن و بدون قطره ای آب در آنجا رها ساختن. از درد خوابم نمی برد. گرسنگی داشت حالم را به هم می زد. خیلی آزرده و مغمو بودم. انگار مرا از روی یک بلندی پرت می کردند پایین. دلم آشوب بود و کلافه. برای لقمه نانی دلم ضعف می رفت. یک جوشاندنی شاید حالم را بهتر می کرد. با خدا حرف می زدم. فقط او را داشتم. از مونس و کمان هم دلخور بودم هم نبودم. آن ها داغدار بودند و دلشان می خواست جگر سوخته شان را مرهمی بگذارند و هم این که خب چرا من؟ چرا کسی را شکنجه می کردند که هیچ دخالتی نداشته و بی گناه مورد آسیب قرار می گیره؟ خدایا چقدر بدنم می سوزد.

کسی پشت در اتاق است یامن خیال می کنم. ولی نه انگار یکی پشت در اتاقه. چند ضربه به در خورد و صدای دور شدن پاهایش را شنیدم. او رفت، چه کسی بود؟ کی بود که آمده بود پشت در اتاقم. آن هم این وقت شب. شاید شعبان بوده. آه خدایا بره گم شه خدا ورش داره. آمده اینجا چه غلطی بکنه. خیلی حال و نای دارم که برم جلو در حالا ای هم آمده شده سرخر. خوب شد که گورشو گم کرد و رفت. مردک مزاحم میمون
گرسنم بود. بوی نان آمد. توهم و خیالات امانم را بریده بود. ولی باز هم بوی نان می آمد. بو کشیدم و دلم را به همین خیال خوش کردم. ولی با بو کشیدن که حالم بهتر نمی شد و گرسنگی برطرف که نمی شد هیچ بیشتر عذاب می کشیدم.
کمی خوابم برد ولی با صدای در از خواب پریدم. دوباره کسی زده بود به در و باز هم صدای دور شدنش را شنیدم.

قسمت 15

به هر زخمی بود در را باز کردم هیچ کس پشت در نبود ولی یک تکه نان و یک پیاله آب پشت در بود. از تعجب وامانده بودم. باورم نمی آمد. یعنی کدام خدا خوب کرده ای این محبت رو به من کرده. هر چه بود و هر که این کار را کرد، خیلی خوب بود. نان و آب را داخل آوردم و زود در را بستم. نمی دانستم چگونه نان را بر دهان بگذارم. همین که نعمت خدا را خوردم همان جا کنار در اتاق خوابم برد.

نیمه های شب یا نزدیک سپیده بود نمی دانم از درد پایم نتوانستم بخوابم و بیدار شدم. پتوی پوشیده را پیچیدم دور پایم و سعی می کردم خودم، خودم را آرام سازم.
در آن تاریکی شب یاد کسی افتادم که دیشب به من کمک کرده بود. هر که بود جسارت به خرج داده و دور از چشم صد نفر به فریادم رسیده بود. از شعبان بعید بود این کار را کرده باشد. آه حتماً کار اطلسه. شاید او دلش برایم سوخته و به دادم رسیده. دیروز او کمی با من هم صحبت شد. و از حرف هایش این طور فهمیدم که از دست همه کسانش حتی شوهرش هم شاکی است. آری او فرشته نجاتم شده. دستش درد نکند. الهی عاقبت به خیر بشه. الهی خدا واسش بسازه. خدا کنه روزگار بر وقف مرادش بیاد.

خب حالا دلم خوشه که بالاخره یکی تو این خونه دلش واسم به رحم میاد. از قدیم گفتن خدا همه درها رو نمی بنده. لابد نمی خواسته کسی از این کارش باخبر بشه. که اگه خبردار بشن حتماً آشی برانش می پزند که یک وجب روغن روش باشه. ولی خب دستش بی بلا. بالاخره با همان درد پا از جا برخاستم و از اتاق خارج شدم. کنار پای من موش هم از در بیرون پرید و دور شد. هوا روشن شده بود. قدم هایم کند و همراه با درد ولی خب چه می شد کرد. سطل را برداشتم و رفتم داخل طویله و شروع کردم به شیر دوشیدن. اولش که گاو، بازی در می آورد و راه نمی داد. نمی گذاشت دست به سینه اش بزنم مدام جاخالی می کرد. یک بار هم لگد زد که خوشبختانه نه به من خورد و نه به سطل شیر. بدنم هنوز درد می کرد. ساق پایم سوزشی داشت که راحت نمی گذاشت. هر طور بود سطل را پر کردم و از جا برخاستم. سنگینی سطل روی دست های کبود شده ام دردآور بود ولی چاره ای جز بردن و کار کردن نبود. از طویله که بیرون آمدم سوز سرد هوا هم به درد پایم اضافه شد. کنار مطبخ مونس را دیدم سلام کردم ولی جوابی نشنیدم. دایه صدایم زد: آهای لیلا.
-بله دایه

-بیا اینجا

رفتم پستوی کنار مطبخ او آنجا بود.

-بیا این سه تا بچه رو بردار و همراه با اطلس برو صحرا. این سه تا بچه نهار انار و عقیل و خودته. اون کوچیکتره مال توئه.

نگاهی تقریباً موشکافانه به سرتاپایم کرد و گفت: حالا چرا می لنگی؟ ساکت ماندم و او ادامه داد: گوشات کره؟

-دایه خانوم ساق پایم زخمی شده.

-بینم.

-پاچه شلوارم را بال بردم و او زخم و کبودی عمیق روی پایم را دید و کمی عقب نشست. یک

لنگه ابرویش را بال برد و بعد با حالتی که معلوم بود در فکر فرو رفته گفت: خب حالا چیزی

نیست. زودتر با اطلس راهی شو نهار اطلس و نعمت هم با خود اطلسه.

هم خوشحال بودم که از این خانه بیرون می روم هم ناراحت از این که نمی دانم آنجا چه عاقبتی

برایم رقم خورده است. با قادر و شیروود روبرو شده بودم. قادر را نرم و شیروود را سخت و غضبناک

یافتم. ولی تا آن موقع با نعم و عقیل حرفی نزده بود. به هر حال چه خوشم بیاید و چه نیاید می

بایست بی چون و چرا اوامر را اطاعت می کردم. هر سه بچه را روی دست گرفتم و از پستو

بیرون آمدم. کنار دیوار ایستادم تا اطلس صدایم بزند. جهان پابرنه با شلووار وصله کرده آمد و

گفت: ننه مونس عمو قادر کجا مانده؟

مونس ماهی تابه به دست سرش را از بیخ دیوار جلو کشاند و گفت: با او چه کار داری؟

-ما هیچ عمو شیروود بیرون با او کار داره.

-نمی دانم برو داخل بین اونجاست صداس بز.

جهان بی آنکه مرا دیده باشه داخل اتاق رفت. طولی نکشید با شیروود از در بیرون آمدند. تا

شیروود را دیدم زود سلام کردم. شیروود که مردی بداخلاق و بدعنع بود نگاهی سرد و بی تفاوت

به من کرد و گفت: علیک. و همراه جهان از در حیاط خارج شدند. آن ها رفتند و اطلس بچه به

کمر وارد شد. سلامش کردم و او هم جواب سلامم را داد. رفت داخل مطبخ و زود بیرون آمد. رو

به من کرد و گفت: می خواهی با من بیایی؟

-بله، دایه گفته بیایم.

نگاهی به سرتاپایم کرد و آرام گفت: خب راه بیفت.

تا آمدم برویم دایه مرا صدا زد. رفتم پیشش و او که کف مطبخ ولو شده بود نگاهم کرد و بعد

لقمه نانی از سفره برداشت و داد دستم و گفت: عجالتاً بذار تو دهننت. لقمه نان را در دهان

گذاشتم که چقدر هم چسبید. از گرسنگی و درد دیگر توانی نداشتی. کمی شیر ریخت داخل

پیاله طوری که شاید اگر جلو جهان می گذاشت قهر می کرد ولی داد دستم و گفت بیا تا ظهر

بایستی حسابی کار کنی.

شیر را نوشیدم و از دایه تشکر کردم. او بدون این که جوابم را بدهد گفت: یاالله راهی شو.

با اطلس از در حیاط بیرون آمدم. هنوز لنگ می زدم. او نگاهی به من کرد و گفت: مجروح شدی؟

سرم را به علامت تأیید تکان دادم و گفتم: ساق پایم خیلی درد می کنه. کبودی و زخم برداشته.

قسمت 16

شانه بالا انداخت و گفت: خود کرده را تدبیر نیست.

-ولی من که کاری نکردم.
-چرا کردی. همین که حرف مادر عزادار رو گوش نکردی و در عوض حرف هووشو قبول کردی
این یعنی غلط زیادی. تو که خودت کُردی باید این چیزا رو خوب بدانی.
-آره می دانم ولی از ترسم هر چه می گویند همان را می کنم.
اطلس بی قیدانه گفت: خب، خوب معلومه که هر کاری که می کردی همان کتک رو می خوردی،
اینا همش...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و من متعجب پرسیدم: همش چی؟
با تندی گفت: همش چی یعنی چی؟ هر چی. اصلاً چرا از من می خوای حرف بکشی؟ نکنه
راپرت بدی و بری بگی اطلس زبون داره! نکنه؟
او ترسیده بود مبادا فضولی هایش کار دستش بدهد. من هم آرام شدم و چیزی نپرسیدم. سر
گذر نعمت و عقیل و انار هم ایستاده بودند. عقیل مردی جوان و اکثر اوقات ساکت و در خود فرو
رفته بود. انار دختری شاداب و پر جنب و جوش و زیبا. خیلی باعث اذیتم نمی شد و لی تحویل
هم نمی گرفت. هر چه بود از کمان خواهرش خیلی بهتر بود. کار در صحرا سخت و تمام نشدنی
بود. خیلی از ظهر گذشته بود که نعمت اجازه داد غذا بخوریم. در بقچه های همه غذای خوب و
مقوی بود ولی در بقچه ی من یک تکه نان و سه عدد خرما، همین. شکایتی نداشتم یا به قولی
نمی توانستم داشته باشم. غروب به خانه برگشتیم. هنوز از راه نرسیده دایه صدا زد: آهای لیلا
یه پشته هیزم بیار. اطاعت کردم و پشته هیزم را تا پشت دیوار مطبخ بردم. خسته بودم، آنقدر
که دلم می خواست کمی کنار دیوار بنشینم و به دیوار تکیه بزنم ولی هر کدام آدم های خانه
مرتب یکی پس از دیگری برایم کاری در نظر داشتند. چند روز بود دلم هوای یک پیاله چای گرم را
کرده بود ولی دریغ. جرأت نداشتم حتی فکرش بکنم چه برسد به آن که آن را بنوشم.
غفار خان رفته بود و در خانه نبود. این را از مونس که به نعمت می گفت شنیدم. طاووس با آن
هیكل چاق و سفیدش از در حیاط وارد شد. مثل یک توپ بزرگی که حسابی بادش کرده باشند
گوشه شلیته اش را در دست گرفته بود و جلو می آمد.
سلامش کردم و با اخم جوابم را داد و بعد گفت: این جوانمرگ شده از صبح با شماها بوده؟
-کی خانوم جان.

-همین دختره طاعون زده رو می گم صغری
تا آن روز کسی را به این اسم نه دیده و نه می شناختم گفت: نه کسی به این اسم با ما تو
صحرا نبود.

بدون این که برایش اهمیتی داشته باشم از کنارم گذشت و رفت. خسته بودم منتظر بودم ظرف
های شام را بشویم و بعد بروم به همان اتاق کوچک آخر حیاط. این اتاق متروک تنها جایی بود که
احساس آرامش می کردم. شام را نبرده بودم که زنی قدبلند و کشیده با چارقدی صورتی و زیبا
به پیشانی از اتاق بیرون آمد و رفت داخل اتاق پهلویی.

کمان از در اتاق بیرون آمد و صدا زد: آهای انار نبات رو ندیدی؟

-چرا رفته تو اتاق

کمان هم به همان اتاقی رفت که نبات رفته بود. چکارش داشت نمی دانم. نبات زن سوم خان
بود. زنی بسیار کم حرف و در خود فرو رفته. نازا بود و به خاطر همین نازا بودنش خیلی کم می
خندید. یک بار هم از دست طاووس کتک خورده بود. کاری به کار کسی نداشت و از زمانی که
خان به پشتیبانی درآمده بود کمتر کسی به او کار داشت. این چیزها را از اطلس شنیده بودم.
مونس صدایم زد. آهای لیلا شام رو ببر.

سر شام تا آمدم از اتاق خارج شوم و به مطبخ بروم روبرویم نبات را دیدم سلامش کردم و او هم جواب کوتاه و مختصری به من داد.

هر چه صبر کردم حتی تا بعد از شستن ظرف های شام هیچ کس حتی دایه هم شامی به من ندادند. خوب هم یادشان بود ولی اصلاً به روی خود نمی آوردند. دیگر کاری نبود دایه گفت: می تونی بری.

بدون شام و هیچ راهی اتاق شدم. در را باز کردم و همان طور با بدنی پر درد و خسته روی تشک از حال رفتم.

روز بعد دوباره کار و کار و کار. لیلا هیزم بیار، لیلا آب بکش، لیلا برو سر کپر نان بپز، لیلا بچه ها رو تر و خشک کن. لیلا برو طویله رو تمیز کن، شیر بدوش، گلیم و جاجیم بشور، لیلا اینکار رو کن، لیلا اون کار رو کن. آنقدر از من توقع داشتند که گاهی از ناتوانی به زمین می خوردم. خدانشناس ها از یک لقمه نان اضافه تر هم دریغ می کردند. همه کارها یک طرف این خنده ها و سر راه سبز شدن شعبان زشت و کربه هم یک طرف. شب ها وقتی به اتاق پناه می بردم قدرت و توانایی هیچ فکر و اندیشه ای را نداشتم. در سوز و سرما خیس عرق می شدم از سوزش درد پا گاهی درمانده و کلافه با حالی از تهوع سر می کردم. ضعف بیشتر امانم را می برید. ولی خب اینجا یعنی شکنجه شدن و آرام آرام مردن. این را خودم که نه حتی همه اهل خانه به خوبی می دانستند.

زمستان با کار و زحمت فروان سپری شد. ولی هنوز خان از سفری که رفته بود برنگشته بود. کم کم به آغاز سال نو نزدیک می شدیم و اهل خانه به فکر خانه تکانی و تمیز کردن زندگی خود بودند. من کنار دست کمان به گردگیری در و دیوار خانه مشغول بودم. بعد از آن همراه شیروود و عقیل و شعبان تمیز کردن طویله که یک روز ما را گرفت به سر شد.

قسمت 17

دو روز مانده بود به آغاز سال نو. خیلی لباس شسته بودم. دست هایم دیگر توان پهن کردن لباس های خیس را نداشت. کمرم درد گرفته بود و قدرت راست کردنش را نداشتم. خدا می داند چقدر سردم بود و چقدر از بی حس شدن دست هایم نالان بودم. ترس این که نکند سر و کله یکی از آن ها پیدا شود و مرا ببیند که لباس ها را پهن نکردم و آن وقت اذیتم کنند بیشتر غذایم می داد. به هر زحمتی بود دانه دانه لباس ها را از داخل لگن برمی داشتم و روی چوب دراز و بندی که مخصوص لباس ها بود پهن می کردم. ناگهان دستم به لبه چوب خورد و ناله ام بلند شد. سردی هوا، خستگی مفرط، منجمد شدن انگشت های دستم ناگهان یاد عمو حلیم افتادم که با چه بی رحمی مرا از خانه بیرون آورده و سینه مادرم را لبریز از غم و درد کرده بود. همان جا در همان حال گفتم عمو الهی خیر نبینی که مرا به این روز انداختی. الهی ستار هم خیر نبیند. بغض راه گلویم را بسته بود و در آن تاریکی گریه ام گرفت. آهسته گفتم: ننه، ننه جان. و نتوانستم جلو اشک هایم را بگیرم. گرمی اشک هایم را روی صورتم حس می کردم ولی با سوز سرما همان خیزی اشک ها صورتم را می سوزاند. حال و هوای سخت و بدی داشتم. اصلاً متوجه نشدم کسی نزدیکم است. وقتی برگشتم سایه زنی را دیدم که از پشت درخت رد شد و رفت. نفهمیدم چه کسی بود.

خیلی ترسیدم نکنه این زنی که الان از اینجا رفت به اهل خانه بگوید که من داشتم گریه می کردم و با خودم حرف می زدم آن وقت آن ها هم مرا به باد کتک می گرفتند که عوض کار کردن

وقت می گذرانم. زود با تمام نیرو بقیه لباس ها را پهن کردم و لگن را گذاشتم و آمدم داخل مطبخ. آنجا گرم بود و احساس کردم خون منجمد شده در رگ هایم اندک اندک جان می گیرد. کنار سکو بودم و همان طور بدون اینکه چیزی بفهمم خوابم برده بود. این خواب نبود شاید یک نوع بیهوش شدن بود که من در آن موقع چیزی از آن نمی دانستم.

با فریاد دایه از خواب پریدم. بدنم از ترس می لرزید. زود سرپا ایستادم و سلام کردم. دایه دست هایش را به کمر زد و با چشم غره و دهن کجی سرتا پایم را خیره نگاه کرد و گفت: خبر مرگت مهمونی که نیامدی. آمدی پای خفت. خیالت رسیده آمدی عروست کنم یا سرور و خانمت کنم؟ کور خواندی. هی یاالله جان بکن!

با دیدن صورت عصبی دایه دردهایم را برای چند لحظه فراموش کردم. سریع از مطبخ خارج شدم و کپر را روشن کردم. خمیر را تند تند ورز می دادم و نان می پختم. کنار گرمای کپر همراه سوز سرد اسفندماه دست هایم توان کار کردن را داشت. گرمای تنور جانم را تازه می کرد. نان ها را برداشتم و داخل بقیه نان گذاشتم. دایه صدایم زد آهای لیلا.

-بله دایه.

-یاالله همراه کمان راهی شو.

نمی بایست سوال می کردم فقط اطاعت همین و بس.

با کمان همراه شدم. او مرا با خود به خانه یکی از اهالی برد به خانه زن همسایه. زن همسایه نسبتاً چاق و سفید بود با قدی متوسط. شالش را طوری دور صورتش پیچیده بود که کمتر مورد هجوم سرما قرار گیرد. کمان با او سلام و احوالپرسی کرد و گفت امشب و فردا غروب در خدمتته هر کاری داری بهش بگو تا واست بکنه. راستی سلام به ننه جانان برسانید.

زن همسایه با خوشرویی از کمان تشکر کرد و سلامت باشید گفت.

بعد از رفتن کمان رو کرد به من و گفت: اول از این اتاق شروع کن.

تازه فهمیدم اینجا هم آمدم کلفتی. اتاق را که خیلی اثاثیه هم نداشت خوب تمیز و جارو کردم. اتاق بعدی و اتاق سومی. هوا تاریک بود و زن همسایه چراغ گردسوزهایش را روشن کرده بود. خسته شده بودم. او سه کوزه گلی بزرگ را جلو پایم گذاشت و گفت: آب بیار و بعد رفت و یک فانوس هم برایم آورد. خوشبختانه به آب نزدیک بودیم. یک کوزه و فانوس برداشتم و رفتم سر چشمه. کوزه را داخل آب فرو کردم و آب سرد و زلال وارد آن شد. کوزه پر از آب بود ولی سنگین. به هر حال از مشک هایی که دایه روی کولم می گذاشت سبک تر بود. آن را برداشتم و به هر شکلی بود تا خانه همسایه بردم. هر دو کوزه را برداشتم و با فانوس دوباره از در خارج شدم. چقدر هوا سرد بود. سرچشمه کوزه را از آب پر کردم. می خواستم هر دو کوزه را با فانوس بردارم نمی شد. همین فکر را آنجا هم کردم ولی پیش خودم گفتم شاید بشود. نمی شد. کوزه ها را به سختی برداشتم و فانوس را هم به دندان گرفتم. به هر زحمتی بود تا خانه آمدم. کوزه ها را به پستو بردم. کمرم را صاف کردم و کمی نالیدم. زن همسایه با دمپایی پاره اش از اتاق بیرون آمد. صدا زد: آهای دختر

-بله خانوم.

-بیا این صندوق رو از این طرف اتاق بذار اون طرف ولی اول جاش رو تمیز کن.

دیوار را تمیز کردم و صندوق را کشان کشان تا آن طرف آوردم. صندوق درونش خالی ولی خودش خیلی سنگین بود. خدا می داند که سوزشی در ساق پا و کمرم حس می کردم. ولی خب جرأت هیچ گونه اعتراضی نداشتم.

کارها که موقتاً تمام شدن، زن مقداری نان و کش آورد و گذاشت جلوم و گفت: بخور که هیچ جا

نخوردی. بخور
گرسنه بودم و از فرط گرسنگی نمی دانستم چگونه لقمه بر دهان بگذارم. او محبت کرد و یک پیاله چای برایم ریخت.

قسمت 18

چای گرم بود و من هم محتاجش.
داخل چستو یک بالش و یک پتو برایم گذاشت و گفت: سحر زد پاشو کار زیاد داریم.
سرم به بالش نرسیده خوابم برد. با صدای زن همسایه از خواب بیدار شدم.
-هنوز که خوابیدی! عجب عجب اینا که می گفتن سحرخیزی، پس چی شد؟
زود برخاستم و سلام کردم. او جوابم را نداد و با غرغر از پستو خارج شد.
پتو و بالش را برداشتم و دنبالش روان شدم.
باران می بارید و هوا سوز سردی داشت. گوشه شالم را دور دهانم پیچیدم تا با نفسم صورتم را گرم کنم.

صدا زد: آهای اول از طویله شروع کن
وقتی وارد طویله شدم از بوی گند و تعفن آنجا حالم به هم می خورد.
انگار سالها آنجا تمیز نشده بود. برای همین بود که سه روز پیش دو تا از گوسفنداش مردند. در آن سرما تمیز کردن طویله ای به این کثیفی خیلی سخت بود ولی چاره ای نبود. از قبل از طلوع شروع کردم و تا غروب آفتاب ادامه داشت. باران هم لحظه ای قطع نمی شد و همین کار مرا سخت تر می کرد. زن همسایه هم یادش رفته بود برایم ناهار بیاورد و رفته بود سری به ننه پیرش بزند. وقتی برگشت و مرا گوشه طویله دید گفت: تمام شد؟
از خستگی نای جواب دادن نداشتم، با سر جواب دادم. به او برخورد و با غیظ گفت: دستات کار کردن زیانت که خوب استراحت داشته. وقتی بالا و پایین نرفته خب خسته هم نیست دیگه پس لااقل کمی تکانش بده به جایی بر نمی خوره. بیچاره مونس چه می کشه. هم نانت بده هم آبت بده اون وقت این طور گریه رقصانی هم بکنی این دیگه خیلی زور داره. بدبخت مونس. ای ای ای. راس راسی روت می شه با این ها این طور کنی؟ شماها گربه کوره هستید. نمک می خورید نمکدان می شکنید. آی امان از دست قوم دشمن امان امان.
با سرکوفت های زن همسایه خستگی من دوبرابر شد. بدون شام مرا راهی خانه خان کرد. پاهایم توان راه رفتن را نداشت. زخمی که از طاووس خورده بودم هنوز ساق پایم را عذاب می داد. پاهایم در برف فروی رفتند و دلم از گرسنگی ضعف می رفت. هر وقت خیلی عرصه برایم تنگ می شد عمو حلیم جلو چشمم ظاهر می گشت و من هم از ته دل نفرینش می کردم. به خانه خان رسیدم. در بسته بود. کلون را گرفتم و چند ضربه به در زدم. صدای شیرو بود.
-کیه؟

-من هستم لیلا در را باز کنید.

شیرو در را باز کرد و نگاهی به من انداخت و گفت تویی که تو باش. مگر تو کی هستی؟

-سلام

-علیک، داخل شو

آمدم داخل و در را بستم.

شیرو فریاد زد: در را برای چی می بیندی؟ مگه در خانه خان بسته می ماند؟

با ترس گفتم: آخه الان بسته بود گفتم شاید...
حرفم را قطع کرد و گفت: تو بیخود گفتی. اصلاً تو کی هستی که چیزی بگی پدرسگ؟ مفت می خوری، مفت می خوابی حرف می زنی؟ والله خوب جایی افتادی باید گیر دست سلطان بیک می افتادی تا قدر عاقبت بدانی. یاالله گمشو تو آخورت. لعنت به اون شیری که خوردی که از اون شیر حرومی ننه ات یکی مثل برادرت ساخته و پرداخته می شه که میاد و خون می ریزه. آخ که اگه دستم بهش برسه چنان خونش رو می ریزم که پرپر بزنه.
صدای قادر آمد: آهای شیروود چی شده؟ چرا رو ترش کردی .
-از این گیس بریده طالع نحس غریدم.
قادر نگاهی به من کرد و گفتک برو داخل مطبخ.
وقتی می رفتم شنیدم که داشت به شیروود می گفت: چرا اینقدر اذیتش می کنی؟ بدبخت عین گوساله زیون بسته مدام داره کار می کنه. عینهو یه خر. ولش کنین بابا بذارید او هم نفسی بکشه.

-از نفس هم بالاتر می کنشه .لابد به خیالت آمده که لای پر قو خواب به چشمانش بیاریم؟
-خب اگر خان بفهمد که داره تو خونه مردم کار می کنه که واویلاش. اون موقع خواب چیه؟
دیگر چیزی نشنیدم. داخل مطبخ دایه و انار مشغول تهیه شام بودند. سلام کردم و دایه جواب داد. انار لیخندی به من زد و گفت: خرما می خوری؟
از ترس دایه جرأت نکردم چیزی بگویم با این که او می دانست سخت گرسنه هستم ولی گفت:
به تو چه دختر. خرماها رو ببر داخل و انار که لیخند روی لبش خشکید با سبذ خرما از کنارم گذشت. دایه با صدایی خشک گفت: ظرف ها رو بشور.
آن شب سه خرما و مقداری نان شام من بود. تا آمدم مزه غذا را بفهمم تمام شد. آه که چقدر دلم می خواست باز هم غذا بخورم ولی بی انصاف ها همین را هم به زور برایم می آوردند
گاهی اوقات پیش خود می اندیشیدم شادی این ها می خواهند به خونبهای فرزندشان جانم را بگیرند و این گونه با شکنجه کردن من آرامشی برای دل سوخته خودشان فراهم سازند. ولی هر چه فکر می کردم که چرا من؟ چرا یک بی گناه؟ چرا کسی که حتی آزارش به یک مورچه هم نرسیده بود؟ کجای عدالت خداوندی گفته که بی گناه باید به پای طناب دار گناهکاری خفه شود؟

قسمت 19

چرا هنوز بعد از این همه سال حکم دخترکشی و حق دختر ضایع کردن محکم بر جای خود حکومت می کند و هیچ کس هم هیچ ترس و ابایی ندارد؟ ستار و عمو حلیم، علیمراد و آقاجانم همه را نفرین می کنم و هیچ دلخوشی هم از آن ها ندارم. دلم برای ننه ام تنگ شده برای دایه طناز، مه گل، مه لقا و دو خواهرم. دلم برای دست های تپلی کریم و اسلام پرپر می زد و اینجا در این سیاهی جز حال و هوای سختی و بدبختی آغوش گرم دیگری نمی یافتم. و در فکر خانواده ام بودم که احساس کردم کسی نزدیک می آید. خوب که نگاه کردم شعبان را دیدم. او با لبانی پهن و نیشخندی چندش آور به من رسید و گفت: با ستاره ها اختلاط می کردی یا با ماه. جوابش را ندادم و او گفت: نمی خوای یه کمی هم با عمو شعبانت حرف بزنی؟ نبودی دلم واست تنگ شده بود راس راسی جات خالی بود و حواس منم گم شده بود. هر کی بهم کاری می گفت سر به هوا شده بودم. نمی دونم از فردا چه کنم؟
هر چند که از صحبت کردن با او نفرت داشتم ولی حس کنجکاویم مرا تحریک کرد، پرسیدم: واسه

چی؟

خنده نکبت باری کرد و گفت: قریون سوال پرسیدنت، بلافاصله رویم را برگرداندم و پشتم را به او کردم. پرید روبرویم و گفت: الهی شعبان واست بمیره. الهی بلاگردونت بشم. قهر نکن می گم می گم. خب آخه از فردا تو باید بری خونه میرزا بصیر اون جا تا شوم کار کنی. بعد دو روز می ری خونه رضاقلی. خب زنش زمین گیره نمی تونه کار کنه. همه رو ول کن خونه تراب رو بچسب با اون زن ده لق وراج سلیطه اش که صد تا گرگ خون آشام هم حریف این زن نیست. این زن فقط از یکی می ترسه اونم از حیدرخانه و بس. یه دفعه با سه تا گوجه فرنگی له شده همچین کوبید تو ی صورتم و بعد هم تشت کشک سایی رو پرت کرد طرفم که اگه جاخالی نداده بودم حتماً سرم می شکست. نمی دونی چه جانور بی پدر و مادریه. بیچاره بدبخت اون شوهر خاک بر سرش عین سگ از گلپری می ترسه. دو تا عروس داره که خونشان را کرده تو شیشه تا پارسال زن هامون مرد. والله از دست این زن مرد، نمرد که دق مرگ شد.

سرش را آورد نزدیکتر و گفت: حرف و سراغت نباشه ها، یه دفعه همین خانم، زن هامون رو بسته بود به طناب و انداخته بود داخل چاه. از صبح که هامون رفته بود صحرا این زیون بسته داخل چاه بود تا بعد الله اکبر ظهر. وقتی از چاه آورده بودنش بیرون گلپری با یه چوب تا آنجا که زن بینوا می خورد کتکش زد. اونقدر زد تا از هوش رفت. وقتی هم که هامون و تراب فهمیدن هیچ کاری نتونستند بکنند که هیچ زخم های اون بدبخت رو هم درمون نکردند. یعنی جرأت نکردن. وقتی گل از دنیا رفت همه گفتن راحت شد و حالا طعم راحتی رو می چشه. برای همین هر جایی که بری رفتی غیر از خونه این زنیکه گرگ صفت وحشی. یه دفعه خان کوبیده بود تو صورتش. مال اون زمانی بود که گلپری به زن خان یه فضولی کرده و راپرت داده بود که خان گاهی اوقات می ره خونه سروناز. خب می ره که بره به تو چه زنیکه تو رو چه به فضولی از خان و سر و سراغ کشیدن به کار خان. خان هم الحق و الانصاف که حق این سلیطه رو خوب گذاشت کف دستش. رفت توی خونه ش و بدون هیچ حرفی و سخنی کوبید تو صورت گلپری و گفت: این مال زیون درازت، این دفعه که فضولی کنی زبونتو می برم. می دانی که این کار رو می کنم. نمی دانی گلپری چه خفقانی گرفته بود. تراب کیف و حظ می برد ما هم خوشمان آمد. ای کاش اونقدر می زد تا بمیره. خونش حلال بود حالا قراره بری واسش کار عید کنی. از همین حالا واست نگرانم.

با این که هول و هراسی از حرفهای شعبان از این زن به وجودم افتاده بود ولی با غیظ به شعبان گفتم: به تو چه که واسه من نگران باشی؟ برو گورتو گم کن. صدای کمان بود: آهای شعبان بیا این دو تا اسب رو ببر. شعبان که لنگ می زد غرغری آهسته کرد و از کنار من رد شد و رفت. او رفت و من هم غرق در افکار پریشان، ترس این زن و روبرو شدن با عفریته ای که می گفتند تمام ذهن مرا در بر می گرفت.

آن شب به صبح رسید. داشتم مشک می زدم که جلو در حیاط مردی جوان با قد و قامتی بلند و کشیده، موهای پرپشت و سبیل های سیاه رنگ ظاهر شد. دایه صدا زد: بیا تو یوسف.

و مرد آرام قدم به داخل گذاشت و تا نزدیک ایوان آمد و گفت: -سلام دایه خانوم این دختر که می گی کیه و کجاس؟ بند دلم پاره شد. نکنه از طرف گلپری آمده باشد.

دایه مرا نشان داد و گفت: همینه.
و بعد رو کرد به من و گفت: یاالله! نانتو بخور و با این مرد همراه شو. می ری خانه ذبیح اون جا تا غروب کمکشان می کنی. غروب که به تاریکی زد با همین برمی گردی خانه.
مشک را رها کردم و رفتم به مطبخ یک تکه نان برداشتم و به دندان کشیدم. دنبال مرد روان شدم تا بروم برای حمالی و بردگی. میان راه مرد نیم نگاهی به من کرد و گفت:
- نامت چیه؟
- لیلا
- نام خاله من هم لیلاس.
چیزی نگفتم. دوباره او سر صحبت را باز کرد و گفت:
- چند سالته؟
- نمی دانم شاید 15 سال.
- شوهرت ندادن؟
- نه
- چرا؟

قسمت 20

شانه هایم را بالا انداختم و سرم را پایین گرفتم.
خنده ای کرد و گفت: شاید مجالی بهت ندادن سکوت کردم.
- از برادرت خبری نشده؟
سرم را به جای پاسخ منفی تکان دادم.
- ازش بدت میاد؟
لبم را کج کردم و چیزی نگفتم.
- کله به این گندگی رو تکان می دی ولی زبان به اون کوچکی را تو دهنت نگه می داری؟ خب زبان که داری حرف بزنی. به من نگاه کن.
نگاهش کردم. نمی دانم چرا دلم فرو ریخت. شاید حس کردم، مهربان باشد. ولی جرأت بیشتر اندیشیدن را نداشتم.
او مرموز و موزی نبود. پررو و بی حیا نگاهم نمی کرد و تحقیر و اذیتم نمی کرد. عضلات صورتش برجسته و رنگ پوستش تیره می نمود و این خود نشانی از یک چهره مردانه بود. دست های پهنی داشت و چهارشانه. بی ریا سخن می گفت از کسی یا چیزی هراسی نداشت. در همان دقایق اولیه ته دلم احساس خاصی نسبت به او پیدا کردم. احساس یک همدرد و یک همراز. شاید کسی که بشود به او اطمینان کرد. ولی زود به خودم آمدم و متوجه موقعیت خودم شدم. دلم می خواست او برادرم بود و من تمام دردهایم را برایش مفصل می گفتم. او رگ و ریشه ام بود و من به امید او دلگرم بودم. برادری که مرا آماده فرار از این برزخ و دوزخ می کرد. برادر شجاعی که جلو این همه ظلم و ستمی را که بر من روا می شد می گرفت و دلیرانه از من دفاع می کرد.
- آهای کجایی دختر؟ حواست کجاست؟
به خود آمدم و نگاهش کردم، آهسته گفتم: بله.

-پرسیدم چند برادر داری؟

-دو برادر

-چطورن؟ مَرَدن یا نامَرَدن؟

-چه بگویم

دنباله حرف را نگرفت و ساکت نگاهم کرد.

کمی گذشت و گفت: تو خانه خان اذیت می شی؟

از ترسم گفتم: نه، نه. خیلی هم خوبه. همشان خوبن همشان .

ایستاد و خیره نگاهم کرد. کمی سرش را خاراند و گفت: شیروود چطور؟ او هم با تو خوبه؟

مثل کسی که غافلگیر شده باشه گفتم: بله او هم خوبه.

خندید و گفت: هی هی دروغگوی خوبی نیستی، چشات غیر این می گن.

ترسیدم خدایا نکند زیر پاکشی می کند. نکند می خواهد از من راپرتی به خانواده خان بدهد آن

وقت است که دیگر حسابم با کرام الکتیین است.

با التماس گفتم: تو رو خدا آقا من که چیزی نگفتم. سوال و پرسشی نکردم. حرفی یا سخنی

نگفتم. تو رو به پیغمبر شما رو به علی آخه من که حرفی...

-آهای چته چی شد؟ چرا هراسان و پرپر شدی؟ مگه چطور شده. من که نخواستم اذیت کنم

فقط ازت پرسشی کردم همین.

-نه تو رو به خدا از من نه چیزی پرسید نه حرفی بخواهید .

با حالتی جدی گفت: از بی چشم و رویی و بی رحمی شیرو کی بی خبره؟ همه خبر دارن.

باز هم ایستاد و نگاهش را به دورترها دوخت و گفت: بالاخره یک روز از خجالت این نامرد درمیانم.

طوری جلوش وامی ایستم که نداند از کجا خورده. هر چی او کثیف و بی شرفه قادر و نعمت مرد

و آقان. شیروود به همان باباش رفته، صادق هم لنگه ننه اش بود، مودی و آب زیرکاه.

از تعجب داشتم دیوانه می شدم. او چه کسی بود که این طور بی پروا و راحت از خانواده خان

بدگویی می کرد؟ او هر کسی هم که بود بعید بود جرأت زدن این حرفها را داشته باشد. ولی

داشت می گفت. بلند و واضح هم می گفت. شاید می دانست من هیچ وقت حرف هایش را

بروز نمی دهم. ولی خب باز هم می بایست مدارا می کرد، احتیاط می کرد. ولی نه احتیاط و نه

ترس هیچ کدام را نداشت. او مردانه حرف می زد. به خانه ذبیح رسیدیم. در حیاط را گشود و هر

دو وارد شدیم. اول او و بعد من. دخترچه کوچکی وسط حیاط با سه پسرچه که آنها هم کوچک

بودند مشغول بازی بود. دخترک تا یوسف را دید پرید جلو و گفت: سلام یوسف.

یوسف او را بغل گرفت بوسید. سلام به زبیده کوچولوی خودم.

زنی لاغراندام و میانسال تشت لباسهای چرک را به دست گرفته و منتظر بود تا من بیایم و

برایش بشویم. یوسف به زن سلام کرد و من هم همین طور.

زن جواب سلامم را داد و گفت: ناشتا خوردی؟

-بله

یوسف خنده کوتاه و معنی داری کرد و گفت: یک تکه نان آن هم خشک

زن نگاهی به یوسف کرد و چیزی نگفت. یوسف دهنه اسب را گرف و تا نزدیک طویله برد. همان

جا ایستاد. زن دو گوسفند را از طویله بیرون آورد و گفت: هر دو را تمیز کن. نمی دانم چه

مرگشان شده. میرزا گفته باید تمیزشان کنیم. با این دختره همراه شو. او لباس ها رو بشوره و تو

هم ای دوتا زیون بسته رو.

زن ایستاد و خیلی جدی ادامه داد: لیچار هم نگو. ما حوصله نداریم. یوسف خندید و گفت: ای به

چشم ما هم گوش به فرمان زن برادر خوبمان هستیم. فهمیدم این زن که قمربتاب نام داشت زن برادر یوسف است

قسمت 21

قمربتاب به سوی من چرخید و گفت: همه شان را تمیز بشور. میس میس هم نکنی. کار داریم، اطاعت کردم و تشت را برداشتم و همراه یوسف و دو گوسفند به راه افتادیم. کمی که دور شدیم یوسف گفت:

-می خوام تشت رو واست بیارم؟

-نه

-چرا؟

-کار منه باید خودم بیارم

-خب من کمکت می کنم. تشت سنگینه

-نه

-می ترسی؟

-بله، می ترسم

-از که؟ از که می ترسی؟

-از همه حتی خود شما

-من؟

-بله

-آخه چرا؟ مگه من چه کار به کارت داشتم؟

-نه خودم میارم

-حالا فهمیدم از خانواده خان یا مردم می ترسی که راپرت بدن آره؟

-شاید

-شاید نه حتماً. خب هر طور که راحتی من فقط خواستم کمکت کرده باشم.

چیزی نگفتم بیشتر به یوسف فکر می کردم. او حتی با جوان های طایفه خودم هم فرق می کرد. برخلاف دیگران نسبت به زن یا زن ها احساس ترحم و خیرخواهی داشت. برادرم، پدرم، عمویم، قوم و خویشم هیچ کدامشان را مثل یوسف ندیده بودم. این دیگر کیست؟ گاهی فکر می کردم شاید خدا برایم فرستاده و گاهی می ترسیدم از طرف خانه خان او دارد مرا امتحان می کند تا از زیر زبانم حرف بکشد.

ولی او خیلی راحت به همه آن ها فحش می داد. نمی دانم فکر خوب کار نمی کرد. به برکه رسیدیم. هر دو مشغول کارمان بودیم. من لباس ها را می شستم او گوسفندان را. یکی دو بار چشممان به چشم هم افتاد ولی زود از هم دزدیدیم. حس عجیبی در وجودم مرا تحریک می کرد که گاهی دزدکی او را نگاه کنم. دو یا سه بار این کار را کردم ولی زود خودم را جمع و جور کرد. من بهتر می توانستم او را ببینم چون کمی بالاتر از او روی تخته سنگی نشسته بودم و لباس ها را می شستم و اگر او می خواست مرا ببیند می بایست به طرف من برمی گشت.

کار او تمام شده ولی کار من هنوز مانده بود. نزدیکم آمد و گفت: می خوام آبشان بکشم؟ خیره نگاهش کردم و هیچ نگفتم. و او خندید و گفت:

-کفر که نگفتم؟ گفتم؟

باز هم سکوت کردم. او شانه بالا انداخت و گفت: هر طور راضی هستی. رفت و زیر درخت کهنسال نشست و من هم دوباره به کارم مشغول شدم. آسمان غریب می خواست ببارد و کار من هم تمام نشده بود. تازه آبکشی لباس ها هم مانده بود. او گفت: انگار می خواد بباره. هوا سوز داره، برف هم میاد ولی امشب نه حالا. از جا برخاستم و دانه دانه لباس ها را در آب سرد برکه فرو می کردم و آب می کشیدم. دست هایم کرخ شده بودند. هم آب و هم هوا خیلی سرد بود. استخوان دستم میخواست بترکد. باران گرفت. می بارید ولی اولش آرام. دیگر جانی در دست هایم نبود. خدایا هنوز صبح است تا غروب خیلی مانده پس چرا دست هایم این طور ناتوان شدند. لباسی را برداشتم تا در آب فرو کنم. دستی مردانه و قدرتمند لباس را از دستم گرفت و شروع به آبکشی کرد. نگاهم کرد و گفت: بقیه اش را من انجام می دم. تو پاشو تا کمرت خیس نشده. قدرت مقابله نداشتی. از جا برخاستم و او لباس ها را آب کشید و تمام کرد. تن پوش خود را بیرون آورد و روی شانه من انداخت و نگاهم کرد و بعد با صدایی دلنشین گفت بیا بریم این زیر تا کمی باران فروکش کند. گوسفندان را هم زیر طاقی آورد. سردم بود و تن پوش بسیار گرم و خوب. گفتم: شما خودتان یخ می کنید. چرا تن پوشتان را به من دادی؟ لبخندی زد و گفت: من با باران و سرما رفیقم این ها با من کاری ندارن. شما راحت باشید. چقدر مهرش به دلم نشست. باران کمی آرام شد و ما به راه افتادیم. من گوسفندان را می آوردم و او تشت لباس ها را. با همان تشت کمک من هم می کرد. نزدیکی های خانه تشت را به من داد و گفت: بیا حالا خودت بیار. کاملاً می فهمیدم منظورش چیست. او با فکر کارها را انجام می داد. هوشیار و دانا بود. نزدیک یک سال بود که همه به من به شکل یک حیوان نگاه می کردند یا یک برده سیاه. هیچ کس دوستم نداشت و حتی یک بار به مهربانی با من رفتار نکردند. حتی شعبان هم نیش خند کریه و زشتش را نثارم می کرد. جز شهوتی شیطانی و رعشه انگیز چیز دیگری نبود. تن پوش را از تنم بیرون آوردم و با لحنی آرام گفتم: از شما ممنونم خیلی خوب بود. حالا خودتون به تن کنید. او خندید و گفت: می ترسی؟ و من با کمی خجالت گفتم: شما چطور؟ مکثی کرد و با کمی حیرت گفت: نه، خوب فهمیدی. ولی اینو بدون که من از هیچ کس نمی ترسم فقط رعایت حال و اوضاع شما رو کردم. این ها به من هیچ کاری نمی تونن داشته باشن. ولی ترسم از اینکه شما رو اذیت کنن که حتماً هم بیهوده نمی ترسم. -چرا به من صحبت می کنید؟

قسمت 22

شانه بالا انداخت و گفت: من نه به شما بلکه به هر کسی که ظلمش کنن عصبانی و ناراحت می شم. و نمی توانم جلو خودمو بگیرم. به شما خیلی خیلی ظلم می شه. این منو خیلی ناراحت می کنه. من گُردم، گُردها غیرت دارن، مردانگی دارن، گُرد واقعی کسیه که جلو ظلم و ستم دیگران کوتاه نیاد. حالا هر کی می خواد باشه، خان باشه یا خان زاده، او باشه یا من. حالا زودتر راه بیفتید. این باران دوباره طغیان می کنه. از حالا تا وسط های بهار همین طوری می باره. حالا کمی کمتر، کمی بیشتر. به خانه رسیدیم. لباس ها را زیر طاقی پهن کردم. یوسف هم داخل طویله و اصطبل بود. قمرتاب بچه به بغل از مطبخ پرید داخل اتاق و در را هم بست.

نمی دانستم چه کنم. همانجا داخل پستو که دیوار کوتاه طاقی بود ماندم. باران بی محابا می بارید. چنان رعد فریاد می کشید که گویی می خواست زمین و آسمان را با هم درآمیزد. زمین سرد بود و آذرخش در فراز آن زهیب می کشید. احساس می کردم زمین هم مثل سینه من نفس سنگین و خسته دارد. او هم مانند من می ترسد. او از طغیان و فریاد رعد و من از کتک های و سرزنش های دیگران. این ترس بر وجود هر دو فشاری می آورد که هیچ کدام برتری از دیگری نیست.

یوسف را دیدم. او هم به سرعت به طرف اتاق می رفت. نمی دانم چرا دلم می خواست صدایش زخم و بگویم من اینجا هستم. تنها و غریب، ولی زود به خودم آمدم. چته لیلا هنوز ندیده خواسته داری؟ تا بهت گفت حالت چطوره می خوام سوار بشی و تاخت کنی؟ حد و مرز خودت یادت رفته؟ تو برده ای و او غیر تو. او اینجا خانه دارد و تو بی خانمان. او را می شناسند و تو را نه. او آشناست و تو هامون (دشمن) او را محبت می کنند و تو را نفرین. او شگون دارد و تو تنفر. پس دهانت را ببند و منتظر باش تا برگردی و کار کنی.

در همین فکرها بودم که قمرتاب از اتاق خارج شد. به سویم آمد و گفت: آهای دختر کجایی؟
-اینجا خانم.

-با من راهی شو بریم داخل اتاق. آنجا هم گرمه و هم از باران خبری نیست. خیلی خوشحال شدم. از سرما تمام جانم کرخ شده بود و داشتم مثل بید می لرزیدم.

داخل اتاق پیرمرد علیلی روی یک تشک لمیده بود، دو زیلوی پهن ولی کلفت با سه پوست روی زمین پهن بود. یک منقل پر از زغال گر گرفته وسط اتاق هوا را گرم و دلچسب کرده بود. یک کتری و یک قوری که پر از چای بود روی منقل جاسازی شده بود. آرام کنار در نشستم و چیزی نگفتم.

یوسف گفت: چرا آنجا نشستی؟ بیا کنار منقل. اینجا گرمتره.

-نه آقا ممنونم همین جا خوبه.

قمرتاب اشاره ای کرد و گفت: بیا جلو در نشین، آنجا سرده.

نزدیک تر رفتم. زن مهربان یک پیاله چای برایم ریخت و گفت: بخور داغ شی.

یوسف نگاهم نمی کرد. با زبیده بازی می کرد. ذبیح تکان خورد و گفت: یوسف آن دو گوسفند چشان بود؟

-چیزیشان نبود ولی خوب تمیزشان کردم سه تا کک روی پوست یکی شان دیدم.

ذبیح اخمی کرد و گفت: بابا این طویله رو تمیز کن هی.

-ای به چشم فردا صبح تمیزش می کنم.

-حالا چرا فردا صبح؟ همین امروز این کار رو بکن.

یوسف خندید و گفت: حالا که داره برف می باره.

همگی بیرون را نگاه کردیم. او درست می گفت برف می بارید. گفته بود که می بارد و بارید.

قمرتاب گفت: اصلاً نمی شه اتاق رو روفت. آنقدر سرده که حدی نداره.

گفتم: خانم من چه کاری بایست بکنم؟ بفرمایید.

او پیاله اش را سر کشید و گفت: فعلاً که هیچ تا سر ظهر بینیم چه می شه.

یوسف خندید و گفت: حالا که از ظهر هم گذشته.

قمرتاب با حیرت از جا پرید و گفت: وای خدا مرگم بده، پس ناهار میرزا را ندادم. پاشو دختر پاشو با هم بریم ناهار رو بیاریم.

زود از جا برخاستم و همراه او از اتاق بیرون رفتم. او ناهار بامیه با تماته پخته بود. بویش هوش از سر هر کسی می برد. پیش خودم گفتم: به شکمت وعده نده از این ناهار برای تو خبری نیست.

سینی را برداشتم و او هم سینی غذا را برداشت. سفره را پهن کردیم و او خورش را داخل یک سینی تمیز ریخت و گذاشت وسط. چند نان از لای دستمال بیرون آورد و روی سفره پخش کرد. با تعجب دیدم یک نان هم جلو من گذاشت. از جا برخاستم او نگاهم کرد و گفت:

-کجا؟

-می رک بیرون تا شما غذایتان را نوش جان کنید.

-خب تو هم بشین و بخور.

باز هم متعجب تر از قبل گفتم: من؟

-آره تو، مگه تو غذا نمی خوری؟

-من، من آخه...

یوسف حرفم را قطع کرد و گفت: این بیچاره تو خونه خان بوده جز کتک و فضاحت چیزی نه دیده و نه شنیده. خدا لعنتشون کنه. ریشه شونو بخشکونه.

قمرتاب نگاهی به ذبیح کرد و گفت: یوسف جان شروع کردی؟

ذبیح اشاره ای به من کرد و گفت، بشین.

نشستم و با آن ها مشغول خوردن شدم. آن ها برایم حد و حدودی قائل نشدند. مرا از جمع خود بیرون نکردند و با من مثل یک انسان برخورد کردند.

قسمت 23

داشتم ظرف ها را می شستم. اگرچه برف می آمد و هوا سرد بود ولی من جان گرفته بودم. چه روز خوبی بود. چقدر توانستم استراحت کنم. ساق پایم کمتر ذوق ذفو می کرد. دست هایم یخ کرده بودند ولی این سرما گویی با سرماای دیروز فرق داشت. یک لحظه احساس کردم ای کاش می شد برای همیشه در این خانه می ماندم و زندگی می کردم و گذران عمرم می شد ولی افسوس، افسوس که خوشبختی من خیلی دوام نیافت. ظرف ها را به مطبخ بردم. هنوز دست هایم را خشک نکرده بودم که صدای در آمد. در را باز کردم که از بخت بد قیافه کربه و زشت شعبان را جلو در دیدم. تا مرا دید نیشش را روی لبش باز کرد و گفت: حاضر شو برگردیم خانه. ای وای چه زود همه چیز تمام شد. ای کاش این شعبان مریض می شد و سراغم نمی آمد. ای کاش مونس و بچه هایش و طاووس و دایه همگی دس از سرم برمی داشتند و مرا همین جا رها می کردند. ای خدا آخر تا کی باید جفا ببینم و غصه بخورم. شعبان به قمرتاب هم گفت که باید برگردم. یوسف گفت: ولی کار اون اینجا هنوز تمام نشده کی تو رو فرستاده؟

شعبان کلاه را از سرش برداشت و کمی دور تا دور آن را چرخاند و گفت: خب، خب شیرود خان. یوسف قدری جلوتر آمد و گفت: پس شیرون خان تو رو فرستاده؟ هوم و بعد سرش را تکان داد. قمرتاب با عجله قبل از این که یوسف بخواهد پیغامی برای شیروود بفرستد گفت: بیا دختر بیا با شعبان همراه شو، من کار زیادی ندارم. برو جانم، برو، زود باش. از حرکات قمرتاب به وضوح معلوم بود که دنبال دردرس نمی گردد و می خواهد هر طوری شده جلو طغیان کردن یوسف را بگیرد.

از در که خواستیم خارج شویم یوسف گفت: به شیروود بگو، یوسف گفت هر جا که باشی و هر کاری که بکنی مختاری ولی غروب رو از یاد نبر، حالیه؟ بهش پیغوم منو برسون. یاالله نوکر

شیرود یا الله بیرون. بعد رو کرد به من و گفت: امیدوارم زودتر از دستشان خلاص بشی. شعبان مرا از در بیرون آورد و من چهره مردانه و استوار یوسف را ندیدم. تا خانه، شعبان یک روند حرف زد و سر مرا می خورد ولی من در حال و هوای دیگری بودم. در فکر و اندیشه یوسف سیر می کردم ولی چرا او؟ چرا این مرد جوان اینقدر در فکر من می چرخد. تصوری از یوسف دلم را آرامشی شیرین می بخشید. دیدن این جوان از همان لحظه های نخست مرا نسبت به خود طور دیگری ساخت. من بی رحمی و شقاوت دیده بودم، کتک خورده و عذاب کشیده بودم، نه محبتی نه نوازشی نه آرامشی و نه استراحتی. ولی این چند ساعت یکهو همه را فهمیدم. از یوسف، از خانواده اش، آنها مرا مثل خود دیدند. می فهمیدند که وقتی هوا سرد است من هم سردم می شود، وقتی همه گرسنه هستند من هم گرسنه ام می شود و یا وقتی همه به دنبال یک حس انسان دوستی می گردند من هم یک انسان هستم نه یک حیوان و نه یک تراکتور. شعبان صدا زد: آهای کجایی دختر حواس کجاست؟ فهمیدی داشتیم چی می گفتم؟ چیزی نگفم و حرفی نزدم. او خندید و گفت:

-توی همین چند ساعتی که نبودی دلم واست بیقرار شده بود. برگشتم و به تندی نگاهش کردم. ایستادم زل زدم توی چشاش و گفتم: اگر بخوای اذیتم کنی اونوقت...

او هم ایستاد و گفت: اونوق چه؟

-اونوقت، اونوقت می رم به همه راپرت می دم که خیالاتی داری! عصبانی شد و گفت: خفه شو ایکبیری توله سگ خیال کردی آدم شدی؟ تو غلط می کنی نفس بکشی. نفستو می سوزانم. سینه ات را می شکافم، فکر رسیده؟ همچنی می زنمت که نفهمی از کجا خوردی. میمون هر چی زشت تره اداس بیشتره. آهان فهمیدم رفتی اون حرومزاده پسره کله خر رو تو شکمت کردی هار شدی آره هاری رو از سرت می ندازم. جلو من وامی سستی زبون درازی میکنی، آره؟ خب خوبه خوبه اگر شیروودخان بفهمد می دانه چطور نازت کنه ارواح عمه ات.

دست و پایم لرزید. نام شیرود لرزه بر اندامم می انداخت. سردی مرموزی بر استخوانم نشست. هر چه التماسش کردم، گریه کردم، فایده ای نداشت. گفتم شعبان اینقدر ظالم نباش رحم کن چرا می خواهی منو به کتک خوردن بندازی؟ از این که من این همه اذیت می شم چه لذتی می بری؟ تو رو خدا بیا و حرفی نز هر کاری بخوای می کنم. ناگهان ایستاد و نگاهم کرد از نگاهش آتش شیطانی فوران می کرد. دوباره دهان گشادش را باز کرد و خندید. از دندان های کج و معوج و زرد و سیاهش حالم به هم می خورد، آهسته گفت:

-هر کاری که بخوایم؟

با ترس گفتم: آری هر کاری که بخوای.

کمی جلوتر آمد و گفت: من تو رو می خوام حالا چی می گی ها؟ از جمله اش تقریباً شوکه شدم. چنان کرخی و چندشگی تمام وجودم را گرفت که محکم با کف دستم سیلی آبدار و جانانه ای را نثار صورت کثیف و زشتش کردم. خودم هم نفهمیدم چطور و چگونه این کار را کردم ولی هر چه بود نه تنها همان موقع بلکه همیشه از این کارم خوشحال و راضی بودم و هستم.

شعبان ایستاد و غضبناک و خیره نگاهم کرد.

سرش را بالا و پایین تکانی داد و گفت: راه بیفت.
 می دانستم چه عاقبت شومی در انتظارم هست. به خانه رسیدیم خانه نه که زندان باز هم زندان نه شکنجه گاه اهریمنی.
 آسمان نمی بارید ولی سخت گرفته و ابری بود. با این که هنوز به غروب مانده بود ولی احساس می کردم تا لحظات دیگر به غروب نزدیک می شوم.
 شعبان در را باز و مرا به داخل پرت کرد. از بخت بد من شیروود و دایه وسط حیاط مشغول صحبت بودند. با ورود غیر عادی ما هر دو ساکت ما را نگاه کردند.
 شیروود صدا زد: آهای چنانچه؟ گله آمدین طویله. هر چند که طویله هم از سرتان زیاده. آهای مردک کج و کوله جو و یونجه ات زیاد شده چته؟
 از شیروود می ترسیدم بیشتر از اهل خانه از او می ترسیدم. همیشه بدخلق و عصبانی بود. بددهن و بی ادب، دست بزن هم داشت آن هم فراوان.
 شعبان دوباره کلاهش را از سرش برداشت و گفت: تحویل شما آقا.
 شیروود چند قدم جلوتر آمد و بیلش را به دیوار تکیه داد و گفت: عوضی جواب حرفم را ندادی، دیلاغ

شعبان گفت: امان بدین تا بگم.

- امان بدن؟ مگه چه شده؟ می گی یا از نفس کشیدن بنذازمت؟
 - رفتم خانه آن خانه خراب تا این عفریته مودی رو بیارم. اول که یوسف گفت به شما بگم غروب یادت نره.

شیروود چشم هایش این طرف و آن کرد و عصبانی گفت: خب بعد؟
 - بعد این که دختره طرفدار یوسف شده و جلو من وامی سته. وقتی بهش گفتم به آقا می گم زد توی صورتم، ایناهاش ببینید. بعدم می گه که بگو. می دانستم اگه این دختره بره خونه یوسف اون با حرف های بی فایده و کثافتش این رو هم عوض می کنه !!! تو روی نوکر بزرگ خونه وامی سته. او هم به طرفداری کنی؟ یوسف. این دیگه خلیه ها!
 از دروغ های بزرگ و تهمت های فریبکارانه شعبان چشمانم گشاد و گشادتر می شد. اصلاً نمی دانستم چه بگویم. حاج و واج با دستپاچگی و دلهره زبانم بند آمده بود. شیروود مثل شیر زخمی جلو آمد و نفس در سینه من راهی راهی برای بالا و پایین شدن نداشت. همان طور که او جلو می آمد من هم آهسته عقب می رفتم. با خشم گفت: نانِ اون حرامی رو کوفت کردی ها؟ فریاد حق طلبی می زنی ها؟ برای من هایدار می کنی آره؟ دستت رو بالا می بری به اختیار خودت؟ نگفتی این دستت ممکنه قطع بشه و تا آخر عمرت نبینیش؟ جواب پس جواب می فرستی؟ حالا نشانت میدم چطوری زبانت را جمع نگه داری یادت می دم حال و احوالت رو. دختره زبان نفهم پروو و دریده شدی؟

موهایم را لای دست هایش پیچید و مرا محکم به دیوار کوبید. صورتم به دیوار خورد و از حال رفتم و دیگر چیزی نفهمیدم. من از هوش رفته بودم و این بی رحم ظالم در همان حال مرا آنقدر زده بود که از صورت و دست و پایم خون بیرون زده بود و اگر فریاد نعمت نبود حتماً مرده بودم و ای کاش واقعاً مرده بودم.

وقتی بیدار شدم در همان اتاقک کوچک ته حیاط بودم و متعجب از این که دایه بالای سرم بود. تمام بدنم درد می کرد. نای نفس کشیدن نداشتم، آب گلویم را به زحمت فوراً می دادم. یکی

از چشم هایم باز نمی شد. درد شدیدی از سرم تا زیر چانه مرا به خود می فشرد. حتماً کار به جاهای باریکی کشیده شده بود که دایه بالای سرم نشسته، یا نه شاید موضوع چیز دیگری بود که من نمی دانستم. ولی هر چه بود آن موقع اصلاً قدرت فکر کردن نداشتم. دوباره از حال رفتم و خوابم برد. یک پتوی دیگر هم رویم بود. به علاوه یک بالش و یک منقل کوچک زغال روشن. اتاق گرم و من هم بیحال مانده بودم. برای دایه هیچ وقت عزیز نبودم که او با تمام ابهت و مقامی که در خانه داشت بیاید و بالای سرم بنشیند. چه شده که او از به هم ریختن من این طور نگران و عصبانی شده؟ حتماً دلیلی برای این کارش دارد. می دانستم که یر یا زود می فهمم ولی به هر حال دلم شور می زد. دوباره به هوش آمدم. دایه صدایم زد، لیلیا! لیلیا بیداری یا خفتی؟

قدرت جواب دادن نداشتم، شیروود نامرد مرا با بیل زده و این طور مجروح کرده بود. این ها را بعدها از اطلس شنیدم.

دایه آرام بلندم کرد و به زحمت یک نیمه پیاله چای گرم را در دهانم ریخت. وقتی برایشان کار می کردم و زحمت می کشیدم آن ها همین آب گرم را هم از من دریغ می کردند و بر من روا نداشتند ولی حالا می خواهند به هر زحمتی که شده من آن را بنوشم. می شنیدم که دایه آهسته می گفت: بیچاره شیروود بینوا حالا چه می شه؟

مونس از در وارد شد و گفت: بیدار نشده؟

-نه بابا مثل یه کره الاغ زخمی افتاده. می گی چیکارش کنیم؟

-الهی به زمین گرم بچسبد الهی همین جا سقط بشه دختره هرزه بی پدر و مادر. شعبان می گفت تو خونه ذبیح خودش دیده که این عفریته هرزه با یوسف ولگرد حرومزاده سرو سرک داشته. دایه زد رو دستش و گفت: وای خدا راس می گی؟

-دروغم چیه؟ شعبان می گفت خودش دیده. حالا می گی چه؟ چکارش کنیم؟

درد تهمت از درد بیل و چوب خیلی تلخ تر وسخت تر بود. خدایا یعنی این ها می توانند جواب من و تو رو بدهند؟ می خواستم فریاد بکشم و از خودم دفاع کنم ولی نشد که نشد. دایه نگاهی به آسمان کرد و گفت خدایا خودت این خونه خراب رو از زندگی ما بیرون کن. به خان گفته بودم. من گفته بودم بد یمنن.

قسمت 25

این ها با خون گرگ بزرگ شدن. بدقدمی میارن تو خونه ما نیارش ولی خون جلو چشاش را گرفته بود می گفت یا ستار یا خونبها. بیا حالا خوب شد؟ ای دختر تخم و ترکه آنهاس مگه می شه گرگ سگ بشه؟ گرگ زاده که آدم نمی شه. اما خان گوش نداد. الهی بمیرم برای صادقم. برای نوگل پرپر شدم، برای جوایش. او رفت و حالا اینسگ آمده که چه خب بچه م شیروود هم از داغ برادر این طور غیظ کرده بود دیگه. حالا جواب خان رو چی بدیم مونس؟ اقلاً تو یه چیزی بگو، چیکار کنیم؟

مونس دست هایش را روی سرش زد و گفت: هیچ خاک بر سمان کنیم. حالا خیالت آمده که خان خیلی وساطت منو قبول داره یا فکر کردی سر سوزنی واسش فرقی می کنه که تصمیمی بگیره و اونوقت مونس بیاد و نذاره؟ اصلاً او کی به من و بقیه اهمیت داده که حالا بده؟ جز خود تو هیچ کس نمی تونه کاری از پیش بیره. چون فقط تویی که خان حرفشو می خره و کمی گوش می ده.

-ندیم کی آمده بود؟ درست بگو ببینم چه گفت؟

مونس آه سردی کشید و گفت: درست بعد از کتک خوردن ای در به در بود. آمد و گفت پیغوم داده، پیغوم از خان تا سه روز دیگه میاد خانه. همانجا فهمیدم که سایه جغد شوم آروم آروم داره میاد بالای سرمون. این شیرودم که تا بهش حرف نزدی میخواد بزنه و بگش راه بندازه. خب بچه زبون به دهن بگیر آخه کمی هم حوصله کن. خب حالا بیاد همه افتادیم تو هچل. در باز شد و طاووس هم وارد شد. او هم نگران و عصبی کنار دیوار ایستاد و گفت: چه خاکی بر سرمان کنیم؟

دایه سری تکان داد و گفت: خاک گرگ

مونس ساکت بود. طاووس گفت: دختره تا سه روز دیگه که هیچ تا یک ماه دیگه هم خوب شدنی نیست. ای وای وای حالا چه کنیم؟ دوباره ادامه داد: این شیرود کی می خواد دست از کاراش برداره؟ آخه چرا همیشه ما باید چوب ندانم کاری های او رو بخوریم. نه به قادر نه به شیرود.

دوباره در باز شد و پسرک جوان طاووس که جمشید نام داشت وارد شد و هراسان گفت: ننه طاووس، ننه مونس، دایه بیایید، حسن بیک پیغام آورده از آقام، پاشید دیگه.

هر سه زن هراسان از اتاق بیرون رفتند. تمام این حرفها و صحنه ها را گاهی می دیدم و گاهی از حال می رفتم. خیلی کنجکاو شده بودم بدانم بیرون بین اطرافیان چه خبری هست که اینجا من خیلی مورد توجه قرار گرفتم. منی که هیچ ارزش و حرمتی نداشتم. کسی که حتی به زور لقمه نان خشکی جلوش می انداختند. این ها برای سگ گله و سگ خانه شان ظرف شیر و نان می گذاشتند ولی من از سگ ها هم کمتر بودم. بدنم به قدری رنجور و ضعیف بود که درد استخوانم را خرد می کرد. ساق پایم می سوخت از سوزش پایم گریه ام گرفت. از این همه بدبختی و درماندگی مانده بودم.

وقتی اشک روی صورتم می ریخت زخم هایم بیشتر می سوخت اما این سوزش ها جواب قلب آتش گرفته ام را نمی داد. آرام صدا کردم: ننه، ننه کجایی؟ ننه بیا، ننه جانم، دارم می میرم. لیلای تو داره می میره. بیا قدری آب به دهانم بریز بیا زخم هایم را مرهم بذرا. دایه طناز تو کجایی قریون اون سینه گرم و مهربونت. دایه جان من دارم درد می کشم، خسته شدم آواره و درمانده ماندم.

ای خدا، الهی خیر نبین عمو حلیم. الهی خیر نبینی قدم علی، اصلاً آقا جانم، علیمراد، همه شان هیچ کدام برای نجاتم کاری نکردند. ای کاش مرا فراری می دادند اگر در یک قبیله دیگه به عنوان امانت می ماندم این همه عذاب نمیکشیدم. ستار که فراری شد من هم می شدم. خوش به حال جاسم، پریمه، نازنین گل، خوش به حال سگمان، گوسفندانم حتی موش های داخل انبارمان. حال همه آن ها از من بهتر بود.

آخه آقا جان چطوری می خواد به خدا بگه که از من نگهداری کرده؟ کدوم مراقبت کدوم حفاظت؟ او که مرا به دست دیو و دیوزاده ها سپرد. گناه نکرد رو گردنم انداخت و زجر و عذاب وقت و بی وقت رو هم که همیشه همراه و کنارم هست. گفتمی از محبت؟ ولی از که؟ از ننه ام که فرصتی نبود از آقا جانم که ندیدم، از خواهر و برادرهایم که آن ها هم مثل خودم بودند. تا هر چه که بگویم از مردم و اطرافیان بدی دیدم. دیگه امید برای زندگی کردن ندارم.

یعنی کسی رو ندارم که برایش بمونم یا کسی وجود نداره که خاطر و وجودم رو بخواد هر کس رو که دور و برم می بینم مرا به چشم یک دشمن قسم خورده می بیند و می خواهد خنجر را تا دسته بیخ گلویم فشار دهد. کجا رفتم چه کسی رو دیدم که به من به چشم یک انسان نگاه

کند؟ آه یک بار به یادم آمد یوسف و قمرتاب. فقط این دو تا بودند که فهمیدند من هم آدمم. من هم نفس می کشم و من هم طعم تلخ درد رو می فهمم. در اتاق باز شد و من زود چشم هایم را بستم. دایه بود. ظرف آشی در دستش بود. گذاشت زمین و آرام صدایم زد: لایلا، لایلا، خوابی یا بیدار. پاشو دختر حالا مگه چه شده یه خرده زخم افتاده به دست و صورتت. حالا زخم قمه که نخوردی، بی تربیتی و هرزگی کردی همینه دیگه، چشمت کور می خواستی جلو چشای دریده تو بگیری، حالام یگه عیب نداره، یواش یواش از جات پاشو که خیلی کار داریم حالیه؟ من قدرتی برای جواب دادن نداشتم. دایه از جا بلند شد و گفت: بیا نبات، بده بخوره من کار دارم. بچه ها رو فرستادم پی غفار خان تا بیاد بینم چه خاکی می خوام تو سرمان کنیم.

قسمت 26

نبات بدون هیچ حرفی ظرف را برداشت و بعد از رفتن دایه آرام دستم را گرفت و گفت: دختر جان، آهای لایلا. بیدار شو جانم بیدار شو، می بینم که چطور به جانت افتادن، حالیمه که ذره ذره می خوان زجرکشت کنن. پاشو دختر پاشو لاقل چند قاشقی از این آش بریزم تو حلقه. خودم پختم، یک چغندر هم خرد کردم ریختم داخلش.

صداش ترنم یک نسیم بهاری بود، گرم و دلنشین آرام و پرقت. هیچ وقت از نبات نه چیزی دیدم و نه دستوری دریافت کردم. او را همیشه ساکت و آرام حس می کردم. ولی چه کتک می خوردم چه نمی خوردم نه مدافع بود، نه مزاحمم. کمابیش شنیده بودم که خان ارزش خاصی یا بهای دیگری برایش قائل است. اولین قاشق را در دهانم ریخت، خوش طعم و دلچسب بود. ولی آنقدر گلویم درد می کرد که به زور فشار می دادم تا از راه گلویم پایین رود .

ساکت بود و فقط سعی می کرد به هر شکلی که شده غذا را به خوردم دهد. چشمانم ورم کرده و زخمی خیلی اجازه نمی داد صورت مهربانش را نگاه کنم. ولی همین که به جای آن ها این زن کنارم بود خوشحال بودم. بیشتر از سه یا چهار قاشق نتوانستم بخورم. آنقدر لگد به شکمم زده بود که حال تهوع و درد داشتم. نبات کاسه را زمین گذاشت. کمی آب به من داد و مرا آهسته خوابانید .

بیدار بودم و او این رامی دانست. می خواستم از او تشکر کنم ولی قدرت این کار را نداشتم. و او این را خوب می فهمید. دستم را گرفت و گفت: آرام باش. می دانم خیلی سختی کشیدی، عذاب کشیدی و خسته در مانده ای، ولی هیچ وقت امیدتو به خدا از دست نده. این روزا همگی تمام می شن و تو می مانی و صبر و تحملت. می خوام امشب برات حرف بزنم. تو تنها کسی هستی که تو این چند ساله توی خانه خان من برایش حرف می زنم.

هفت سال پیش خان به ده ما آمد. با چهار مرد گردن کلفت بی رحم. پدرم مقدار پولی به خان بدهکار بود و هیچ چیزی هم از مال دنیا به جز من و برادرم و مادر مریضم نداشت. خان این حرفها حالیش نبود پولش را می خواست. ولی خب پدرم که نداشت. من رفته بودم چشمه آب بیارم وقتی برگشتم خان مرا دید، همانجا به جای طلبش مرا از پدرم طلب کرد. اولش پدرم مخالفت کرد حتی کار به جای باریک هم کشید ولی دیدم تنها راه نجات خانواده ام فقط من هستم. این بود که با تن دادن به خواسته خان موافقت کردم .

پدرم اول راضی نمی شد ولی بعد علیرغم میلش رضایت داد. خان مرا با خود به اینجا آورد و عقدم کرد. مونس و طاووس شدند هوهوهایم. شاید دلشان می خواست مرا کنیز و کلفت

خودشان بدانند ولی خب خان نگذاشت. می دانم که رازداری. می دانم که دختر بدبخت و بداقبالی هستی و دهانت قرص و محکمه. برای همین بهت می گم که همین شیروود به من نظر داشت ولی من نگذاشتم خان بفهمه. دایه فهمید و دست و پای شیروود رو جمع کرد. چون می دانست اگر خان بفهمد حتماً خونش را می ریزد. چند روزی گذشت ولی دوباره شیروود سر راهم سبز شد و قصد اذیتم را داشت.

خان رفته بود پی شمارش و جمع آوری گله. توی بیابون نزدیک کوره راه یکی از باغبان های خان شیروود را دیدم. پسره هرزه زبون نفهم می خواست فکرای شیطونیشو به من بگه و بقیه قضایا ولی کور خوانده بود. من هم از قوم و قبیله خودش بودم. او می گفت اگر تن در دادم که هیچ وگرنه به خان می گه که رفته بودم تن پروری و از زیر کارای دستور داده شده خان شانه خالی کرده بودم.

این پسر به دروغگویی و تهمت زدن همتای همون صادق خدا نیامرزه. او هم از پستی و رذلی لنگه همین شیروود بود. هر دوتاشون به دایی های نامردشان رفته اند. سالهاست که خان از رفت و آمد با برادرهای مونس جلوگیری می کند.

خلاصه آن روز پشت دیوار باغ محمودخان که یک کوره راه داشت تا باغ خان شیروود گفت که می خواد حرف حرف او باشه و من هم می بایست بی چون و چرا می پذیرفتم وگرنه آدمهاش به خان راپرت می دادند. تا آمد دستم را بگیرد فرار کردم ولی مثل گرگ گرسنه ای که بره حاضر آماده ای را یافته باشد حریص تر و چشم دریده تر شده بود. از ترس و از بی آبرویی نفسم تو سینه حبس شده بود. گریه می کردم و به شیروود ناسزا می گفتم ولی او انگار هیچ نمی فهمید تا این که دیدم شیرمردی به فریادم رسید.

مرد جوان قدرتمندی که جلو شیروود ایستاد و گفت: آهای مردک حرومزاده زبون نفهم چرا با این زن قصد زورآزمایی داری؟ اگر خیلی مردی از خودت دفاع کن و بیا با من سر و کله بزن نامرد. او کسی نبود جز همین یوسف برادر ذبیح خان. مثل یک پلنگ جلو چشای کفتاری شیروود قد علم کرد. با شیروود دهن به دهن شدند.

شیروود گفت که برات گرون تمام می شود. به خان راپرت دروغ می دم و دمار از روزگارت درمیارم ولی یوسف گوش به حرفای مفت و بی اساس شیروود نداد و با هم گلاویز شدند. یوسف بد جوری شیروود را آش و لاش کرد. توی این زد و خورد من مثل بره از دست گرگ گریخته به سرعت خودم را به خانه رساندم و جریان را برای دایه گفتم.

وقتی دایه و چند مرد رفته بودند سراغ آنها شیروود را زخمی روی اسبش نزدیک خانه دیدند. شب بعد آدم های شیروود زده بودند و قلم پای ذبیح برادر یوسف را شکانه بودند و اون بدبخت را از بالای بلندی پرت کرده و این طور علیش کرده بودند. درست غروب آفتاب بود که تن درب و داغون ذبیح را برای یوسف آوردند. یوسف تلافی شیروود را گذاشت وقت غروب.

خان از سفر برگشت و این ها برایش دروغ گفتن که یوسف قصد دزدی از باغ محمود خان را داشته و دار و دسته محمودخان او را به این روز انداختند. از آن طرف پول خوبی برای بستن محمودخان پرداخته بودند. خلاصه خان هنوز هم به هیچ عنوان این قضیه را نمی داند. من هم جرأت گفتن حقیقت را ندارم چون آن وقت هم خودم و هماین پسره تن لاش هر دو کشته می شویم این از اخلاق خانه.

قسمت 27

حالام اینها به دستپاچگی و دلهره افتادن که اگر خان سر برسه و تو رو این طور ببینه چه بلایی سرشان میاره. نه این که تو برای خان عزیز باشی نه برای این که بدون دستور او تو رو فرستادن حمالی و کلفتی. تو اگر از کوچکترین فرد این خانواده هم کتک می خوردی حرفقی نبود ولی این که رفته بودی خانه های مردم، این برای خان خیلی حرفه.

دایه و مونس از بابت کار کردن تو این طرف و آن طرف پول می گرفتند و خب هم به نفعشان بود و هم تو رو بیشتر اذیت می کردند ولی حالا خان بی مقدمه سر رسیده و می خواد تا سه روز دیگه پیداش بشه. حتماً سراغ تو رو هم می گیره اگر تو رو این طور ببینه اصل قضیه رو پرس و جو می شه. اگر بخواهند حقیقت رو بگن که نمی گن خب بلایی به سرشان میاد، نه دیدنی و نه شنیدنی. اگر بخواهند دروغ بگن که حتماً این کار رو هم می کنند خب بایستی دروغی بگن که خان تصور کنه کتک خوردن تو کاری بسیار مفید و ارزنده بوده. هنوز نفهمیدم چه نقشه ای تو سرشان نشانندن و امشب می خواستند دور هم حرف بزنند چون مرا محرم ندیدند از سر خودشان باز کردند و فرستادند تا پیام بالای سر تو.

نبات آهی کشید و گفت: اما از این جماعت کثیف، خدا می داند امشب چه هواهایی تو سرشانه، خدا به تو رحم کنه. نبات حرف می زد و درد من بیشتر می شد، به زحمت گفتم دارم می میرم. و او از گوشه پیراهنش داروی گیاهی درآورد و گفت: بیا بیشتر نداشتم این یه دواست زود بخور کمی آرومت می کنه. دارو را خوردم ولی هنوز از درد نمی دانستم چکار کنم. قدرت به خود پیچیدن را هم نداشتم. لبهای ورم کرده و کلف شده ام که از زخم روی لبم خون سر باز کرده بود اذیتم می کرد.

خدا عمر بدهد به نبات. دارو نمی دانم چه بود ولی هر چه بود مرا خواب کرد. نبات زخم روی لبم را تمیز می کرد که خوابم برد. هیچ کس دیگر تا صبح به اتاق کوچکی که من و نبات در آن بودیم نیامد. فقط نبات بالای سرم بود و تا صبح روی همان پتوی کهنه همیشگی من خوابیده بود. تنها شانسی که او داشت این بود که منقل زغال در اتاق بود.

وقتی چشم هایم را گشودم او را چه مهربان در خواب دیدم. یک لحظه یادم آمد پس اوقاتی که کسی پنهانی دورتر مرا زیر نظر داشت همین نبات بود. آن طرف غذای پشت در آن وزی که لباس های شسته از دست های یخ کرده و کرخ شده ام ولو شدند روی زمین و کسی نفهمید و چند مورد دیگه پس همه همین نبات بود که به کمک رسیده و خودش را نشان نمی داده.

در باز شد و دایه با یک ظرف کوچک شیر وارد شد. نگاهی به نبات انداخت و آمد سراغ من و با صدایی خشک گفت: یاالله دختر پاشو ببینم پاشو. دیگه کنگر خوردی، لنگر انداختی. زود باش این پیاله شیر رو بخور که از سرتم زیاده. خدا به دادت برسه وقتی که خان بیاد. برو خدا رو شکر کن که شیروود خان گذاشته هنوز نفس بکشی. حالا می خوای جواب خان رو چی بدی؟

نبات بیدار شد و سلام کرد: دایه با حالتی جدی گفت علیک سلام.

نبات گفت: مگه چی شده دایه؟

-می خواستی چی بشه؟ دختره بی آبرو می خواسته بی حیثیتی راه بندازه که شعبان به موقع رسیده و مچشو گرفته و اونم با کی با اون پسره دزد، یوسف! اگر خان بفهمد همین طوری از یوسف بیزار بود وای به حالا که او چشم حرومی هم به اهل خونه اش بسته بوده حتماً خونه خرابش می کنه.

من از تعجب و ترس آب دهانم خشک شد. چطور می توانند به این راحتی هم من و هم آن پسر جوان بی گناه را متهم به جرمی نکرده بکنند؟ بیچاره یوسف او بی هیچ تقصیری می بایست مجازات شود آخر چرا؟ به خدا این ظلمه این بی انصافی و این نامردیه، خدایا چه کنم؟ این ها

دیگه چه قوم و قبیله ای هستند. برای آسایش خودشان چه راحت بقیه را فدا می کنند. دایه خوب می دانست ناحق حرف می زند. می دانست هر پلیدی و پستی از شیرود ممکنه ولی از من بینوا هرگز. او می دانست من جرأت حرف زدن را هم ندارم پس چطور می شود که حرفی بزنی یا کاری انجام دهی که غیر از خواسته آن ها باشد. نبات ساکت بود و زیر چشمی دایه را می پایید. دایه هیکل چاق خود را جابجا کرد و گفت: د زود باش قربون صدقه ات که نمی رم. این شیر رو بخور. می خوامی بخور می خوامی نخور. با دست های زخمی و خرد شده ام به زحمت ظرف شیر را گرفتم ولی ظرف شیر کج شد و ریخت روی پتو. دایه خیره و عصبی گفت:

-ای ای جان بکنی ها. واسه لای جرز دیوارم خوب نیستی. معلوم هست چه مرگنه آره؟ نکنه می خوامی بگی دستات لاجون شدن؟ کور خواندی د آخه مرگ به سینه حرومیت بیفته! چه ادا اطواریه؟

نبات خیره و ساکت دایه را نگاه می کرد. از جا برخاست و دست های مرا گرفت و گفت: زخمی و ورم کره س.

دایه مکثی کرد و کمی این طرف و آن طرف شد و از در بیرون رفت. نبات مرا آهسته خواباند و گفت: این هم از دلسوزی و خوبیشان. ناتوان و رنجور بودم. بدنم از شدت درد ناله ام را به هوا بلند می کرد. چشمانم کم سو بودند و مدام از هر دوشان آب می آمد. چنان با مشتمت به صورتم کوبیده بود که داخل دهانم آتش و لاش شده بود. امان از بی رحمی و ظلم. نبات دردم را می دید و می شنید. بلند شد و گفت:

-کمی طاقت بیار. می رم جوشانده ای مرهمی چیزی برات میارم. و بعد از اتاق خارج شد. نمی دانم چقدر طول کشید که برگشت.

قسمت 28

همراه مونس و دایه و کمان. هر سه به غیر از نبات برای موضوع دیگری ترسیده بودند. در دست دایه جوشانده بود که سعی می کردند به زور به خوردم دهند. در یک سید چند دستمال بود که لای هر کدام مرهمی بود که روی تن و بدنم می گذاشتند. این بار کمان نفرینم نمی کرد. هر کدام از مرهم ها را به آرامی روی بدنم می گذاشت ولی ساکت بود. مونس رو به دایه کرد و گفت:

-جوشانده با شکم خالی سازگاری داره؟

دایه بدون این که مونس را نگاه کند گفت:

-معلومه که باید شکمش پُر باشه حالا واستادی که چه؟ برو بین آتش حاضره قدری بکش بیار. داری میاری هی همش بزنی تا با سردی هوا درآمیخته بشه و سرد بشه نه خیلی ها! کمی مونس رو به کمان کرد و گفت: راه بیفت همونی که دایه گفت بکن. کمان بی معطلی راه افتاد و رفت. نبات دستمال ها را روی بدنم می گذاشت. هر سه نفر وقتی ران پای راستم را دیدند یک لحظه به حال دل سوزاندن ولی نه چیزی گفتند و نه خیلی دنبال کردند. خوب می دانستند این زخم ها و ورم ها حالا حالا خوب شدنی نیستند. نبات که دلش سوخته بود گفت: لیه شده. دایه دهانش را پر و خالی کرد و گفت: خب، خب می خواست راه کج نکند.

نبات فقط در سکوت نگاهی به دایه انداخت و دوباره دستمال ها را صاف کرد. مونس زانو در بغل و کف دستش روی سرش بود گفت: هر آن تخم چشم های خان جلو رومه. فکر این که خان شروع

به فریاد و عربده کشی کنه پشتم رو می لرزونه.
دایه پیاله را زمین گذاشت و گفت: اون موقع گوش به حرف هیچ احدی نمی ده حتی من و غفار خان.
آن ها خیال می کردند من خوابم برده برای همین راحت حرف می زدند. مونس گفت:
-راستی غفار خان آخرش چه گفت؟
دایه شانه بالا انداخت و گفت: صبح خبرتون می کنم، هنوز که نیامده.
کمان از در وارد شد و دایه و کمان به زحمت آش را به من خوراندند. نمی توانستم طعمش را بفهمم. چند قاشق سرخالی بیشتر نتوانستم بخورم و این آن ها را خیلی خوشحال نکرد. از این که نمی توانستم غذا بخورم نقطه امیدی برای زودتر خوب شدنم نبود. دایه سری تکان داد و گفت:
-وانفسا، خدایا مصیبتی می خواد بدی.
طاووس از در وارد شد و گفت: چه شد خورد؟
مونس دستش را از روی سر برداشت و گفت: نه
دایه: انگاری توی دهنش زخمه.
کمان: روی قاشق خون بود.
طاووس: صغری رو فرستادم جا و مکان خان رو تمیز کنه.
کمان: کاش صغری میومد اینجا کار این می مونه.
مونس دستش را روی زانو گرفت و گفت: نه نمی خواد نبات می مونه.
دایه بلافاصله جواب داد: چی چی رو نبات می مونه، انگار یادت رفته همه تان باید جلو اسبش وایستید؟ چی شده مونس گیجی و حواس پرتی هم که گرفتی. طاووس رو بفرست دنبال صغری زود بیاد اینجا پیش این.
اصلاً دلم نمی خواست نبات از پیشم برود. او را دوست داشتم. نمی دانم چرا ولی با او احساس راحتی می کردم.
نبات گفت: اگر میلтан باشد امشب رو پیشش می مونم بینم می تونم یه چند لقمه ای به زور هم که شده به خوردش بدم یا نه.
کمان که همیشه با نبات بد و خصمی بود با کنایه گفت: این کار رو صغری هم می تونه بکنه.
نبات پشت چشمی نازک کرد و گفت: من با دایه بودم.
کمان: نه بابا هر وقت حرف کار و زحمت می آفته وسط تو یه جوری باید از زیرش شونه خالی کنی. هیچ کسم نباید به تو حرفی بزنه. حالا چرا نمی دونم، خوبه حالا تخم دو زرده هم که نکردی اگه یه تخم و ترکه ای به هم زده بودی چه کار می کردی؟
نبات اخم هایش را در هم کرد و گفت: حالا شماهایی که زایدینو انداختین بیرون چه گلی به سرتون انداختن که ما ننذاختیم؟ لابد اگر هم گلی بود گل زرد وحشیه آره؟
دایه که دید بین این دو هر لحظه ممکن است دعوا شدت بگیرد با صدای بلند گفت: آهای چتونه؟
ها چه مرگتونه؟ کاه و یونجه تان کم و زیاد شده این طور به جان هم پارس می کنین. عین سگ و گربه به جان هم افتادین که چه؟ کم بدبختی و چه کنم چه کنم دارم که حالا شماها هم افتادین سرم. یاالله آهای کمان زبان بگیر جلو آفاتم این طور هوار هوار می کنی یا دنبال سوراخ خالی می گردی؟ راه بیفت راه بیفت که بچه هات بی شام نمونن. چه مصیبتی آمده سراغمان هی، خاک تو سرت دختره هرزه که تو ما رو به این روزگار گرفتار کردی. همش زیر سر این حرورم لقمه توله سگه. الهی تو همین رختخواب بمونی و نفس بزنی. خودم بیرمت مرده شور بشورت.

دایه غرغر کنان و عصبانی کاسه به دست از در اتاقک خارج شد و همراه او مونس و طاووس و کمان هم با غیظ رفتند بیرون. خوشبختانه من بودم و نبات. نبات هم که خیلی دلخور شده بود شروع کرد به شکایت کردن و می گفت: دختره بی چشم و رو سلیطه بی چاک و دهن. خدا کنه دم به تله خان بده تا پدرش دربیاد. همش تقصیر اون ننه مودی و آب زیرکاهشه. هر چه هست از گور ننه اش بلند می شه. زنیکه چشم دراومه چشم نداره بهتر و قشنگ تر از خودشو ببینه.

قسمت 29

هر دفعه یه جور میاد سروقتم خب معلومه دیگه ننه اش حمایتش می کنه و او هم طوقه از گردن باز می کنه. هر کار و هر چی دلش می خواد می کنه. شیطونه می گه مرگ یه بار شیون یه بار برم همه چی رو به خان بگم تا روزگار یکی یکی شون را عین سیاهی شب سیاه کنه. نبات دو زانو نشست کف زمین و کاملاً مشخص بود که عصبانی و درهم شده. نمی توانستم حرفی بزنم فقط از زیر چشم ورم کرده ام نگاهش می کردم. او ساکت شد و در فکر فرو رفت. به چه فکر می کرد نمی دانم. خیلی طول نکشید که دوباره دایه وارد شد و همان طور ایستاده آمد بالای سرم و نگاهی به من کرد و رو به نبات گفت: چته نبات؟ چرا گنده دماغ شدی؟ حالا او هم که چیزی نگفت تو این طور عزا گرفتی.

نبات نه نگاهی به دایه کرد و نه حرفی زد. دایه هم دنبال حرفش را نگرفت و موضوع را عوض کرد. کمی لای پتو را بالا گرفت و نگاهی به پاهایم انداخت و دوباره پتو را رها کرد و گفت: اگر چیزی خواستید صدام کن. و از در خارج شد.

نبات ایستاد و از لای شکاف در موزیانه و موشکافانه دایه را نظاره می کرد. بعد از لحظاتی گفت: ای ای غلط نکنم اینا دارن یه نقشه هایی می کشن که نمی خوان من بفهمم. آره همین طوره. برای همین مرتب دایه میاد و می ره. یه خبرایی بیرونه که ما اطلاعی نداریم. حالا از کی بپرسم که واسم بد نباشه؟

نبات در فکر فرو رفت ناگهان گویی جرقه ای به مغزش رسیده باشد از جا پرید و گفت: اطلس، آره خودشه او آنقدر ساده هست که بشه از زیر زبونش حرف کشید. ولی حالا نه. خودم می دانم چه موقع.

این بار انار آمد و با یک لیوان جوشانده. سلام کرد و لیوان را داد دست نبات. او هم جوشانده را گرفت و گفت: کاری داری؟

-بله؟

-چه کار؟

-هیزم بیارم امشب هوا سرد می شه.

-ها خب برو ولی به اطلس بگو من تنها نمی تونم ای جوشانده رو به این دختره بدم بیاد کمی کمکم کنه.

-اطلس نیست.

-کجا رفته؟ صحرا که رفته؟

-نرفته ولی با قادر رفتن جنگل. نعمتم آنجاست. رفتن گل هیرو بیارن (گل هیرو گیاهی بود برای برطرف کردن تب)

نبات مأیوس شد و گفت: خیلی خب خودم یه کاریش می کنم تو برو.

-شاید بتوانم صغری رو پیدا کنم بفرستم اینجا.
 -طاووس می زاره؟
 -بهش می گم تو دست تنهایی.
 -خب برو صداش کن.
 انار رفت و نبات همان طور که لیوان را هم می زد گفت: می بینی ای دو خواهر چقدر با هم توفیر دارن والله.
 کمی از جوشانده را به خودم داد. من برای نبات بهانه بودم تا او بتواند از طریق دیگران پی به نقشه یا نقشه های بزرگترها ببرد.
 صغری کنیز طاووس از در وارد شد. دختری سفیدرو و زیبا .
 نبات تا او را دید گفت: بیا دختر جان بیا به کمکی بده تا این جوشانده رو بدم این بینوا بخوره. کمک کن.
 صغری بدون هیچ حرفی مرا بلند کرد و نبات هم لیوان را تا نیمه به من خوراند. نبات خیلی خونسرد و به ظاهر بی تفاوت گفت: دایه کجا بود؟
 صغری همان طور که دور و بر مرا مرتب می کرد گفت: مهمان دارن.
 -کیه؟
 -غفار خان آمدن همراه شیرود خان.
 -شیرود که مهمان نیست. غفار خان هم تقریباً همین طور.
 صغری ساکت شد و نبات ادامه داد: مگه غفار خان دیشب اینجا نبود؟
 -چرا خانم بودن، رفتن حالا برگشتن.
 -چرا؟ برای مهمانی خان یا چیز دیگه ای شده؟
 صغری گفت: نمی دانم خانم جان من بی خبرم.
 نبات قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت: خب نبایدم بدانی. پاشو پاشو این لیوان رو بردار و ببر.
 صغری رفت و نبات رو کرد به من و گفت: غلط نکنم باید به خبرایی باشه که غفار خان پی در پی میاد اینجا. تو بشین تا من برگردم.
 نبات از در اتاق بیرون رفت. او به بهانه گرسنگی یا تشنگی رفته بود به مطبخ. آنجا کمان مشغول پخت و پز بود. بدون این که با هم کلامی حرفی بزنند نبات مقدار کمی نان با سه یا چهار دانه خرما برداشت و از مطبخ بیرون آمد. بعد به هوای عرض ادب کردن به غفار خان رفت به اتاق خان. برایم تعریف کرد که وقتی وارد اتاق شدم آن ها خیال کرده بودند کمان آمده برای همین حرف را قطع نکرده بودند. مونس می گفت: خان اگر قبول نکرد چه؟
 غفار خان تابی به سبیل هایش داد و گفت: او هر حرفی که من بزنم قبول می کنه.
 دایه گفت: به کله دختره چه فرو کنیم؟
 غفار خان: هیچ راهی شو تو گوشش بخوان که با او پسره؟ یوسف قرار داشته شعبان دیده و راپرت به شیرود داده و شیرودم برای حفظ ناموس او را ادب کرده، همین مونس: اگه حرف را نخواند و گوش نگرفت چه؟
 غفار خان: غلط می کنه، مگه دلخواه اوست؟
 دایه: راه دیگه ای برامان نمانده. وانگهی باید تا خان نرسیده کاری کرد. وگرنه...

دایه با دیدن نبات چنان جا خورد که همگی را متوجه حضور نبات کرد. نبات سلام کرد و گفت: ببخشید غفار خان من الان فهمیدم شما تشریف آوردین اگر دیر آمدم خلاصه ببخشید.

همه از حضور بی موقع و مزاحم نبات تو هم شدند و خان گفت: ممنونم ولی شما چرا اینجا هستید؟ اون دختره رو تنها گذاشتین؟

نبات: الان می رم پیشش. از صغری شنیدم که شما آمدین گفتم پیام یه سلامی بدم و برگردم. دایه با تغییر گفت: سلام دادی حالا خوش آمدی. من چه گفتم؟ گفتم این دختره رو تنها نذار آمدی سلام بدی؟ خب بعد هم می توانستی ای کار رو بکنی.

نبات قیافه دلخوری به خود می گیرد و می گوید: ببخشید دایه نمی دانستم ناراحت می شید. غفارخان روترش می کنه و با اخم می گوید: حالا بدان.

نبات هم از در اتاق بیرون می آید و راهی اتاقک می شود. نبات دو زانو کنارم نشست و گفت: لایلا خواب هایی واست دیدن، اونم چه خواب هایی. می دانی آن ها می خوان تو تن به یه تهمت بدی. اونم این که جلو خان بگی یوسف به تو نظر داشته تو هم گول خوردی و شعبان فهمیده، آمده به شیرود گفته و خلاصه بقیه قضایا. تا این که شیرود بی گناه و تو و یوسف گناهکار باشید. نبات چند لحظه ای مات و ساکت خیره به دیوار ماند و بعد با لحنی از غم گفت: لایلا تو رو به خدا ناحق حرف نزنی ها. یه وقت نکنه یوسف رو بندازی تو قتلگاه اونم بی گناه و بی تقصیر. می دونی تو باید شجاعت به خرج بدی و نذاری یوسف سرش رو بسپاره به تیغ خان.

می دونم شاید پیش خودت داری فکر می کنی چرا خودم از یوسف دفاع نمی کنم، اولاً که یوسف به گردن من حق داره و من هم بایستی برم و حقیقت رو به خان بگم ولی هیچ می دونی همین قدری که دارم گوش تو رو پر می کنم و راه چاره یادت می دم چقدر واسم گرون تموم می شه؟ اینا همگی دشمن یوسفند حتی خود خان. حالا اینا می خوان الکی الکی یوسف رو از سرشان باز کنن. برای همین دنبال یه بهانه درست و حسابی می گردن.

خب بدون اجازه خان زدند تو رو مجروح کردن این خودش یه گناهه تازه قبل از این حرفا اونا تو رو فرستادن کلفتی و خرجمالی و بعد از کار کشیدن تو یه پولی هم گیرشان می آمد که دایه می گرفت و بین خودشان تقسیم می کرد. این صغری رو می بینی؟ طاووس جرأت نداره اونو به غیر از خونه بچه هاش که بچه های خان هستند حتی خونه غفارخان بفرسته، چه برسه این که این جماعت به اختیار خودشان کلفت خان رو می فرستادن بردگی.

شیرودم که وحشی و مغز خر خورده س. زده تو رو نصف جون کرده که اگه خان بهفمه دمار از روزگارش درمیاره. خلاصه دلم می خواد فهمیده باشی چیا تو گوشفت فرو کردم. فهمیدی؟ صدای پا می آمد. نبات ساکت شد. در باز شد و غفار خان همراه دایه وارد شدند. خواستم از جا بلند شوم ولی قدرت نداشتم. دایه گفت:

-بخواب نمی خواد پاشیم.

بعد رو به نبات کرد و گفت: پاشو برو پیش مونس ببین چکارت داره. نبات از جا برخاست و بدون هیچ کلامی از در اتاقک خارج شد. دایه گفت: ببین دختر جان امروز فردا خان پیداش می شه و از کتک خوردن تو باخبر می شه. خب تو باید خوب گوشات واکنی ببینی چی می گم. یادت باشه که جوونی کردی و گول حرفای بی سر و ته یوسف رو خوردی و نزدیک بود رسوایی به بار بیارین .

خب شیرود فهمید و غیرتی شد و دست رو تو بلند کرد. بعدشم که ما دور و برت بودیم و ازت پرستاری کردیم. بعدشم یادت باشه اگه زیون باز کنی غیر از اینا چیزی بگی یا حرف و کلامی بگویی که ما تو رو پی کار از خانه بیرون می فرستادیم، اون وقته که با همه ما طرف حساب هستی. آویزه گوشت شد یا جور دیگه ای حالت کنم؟

نتوانستم خودم را نگه دارم و گریه کردم. اشک شورم زخم زیر چشم هایم را می سوزاند. غفار خان تک سرفه ای کرد و گفت: مرگ! چته عوض تشکرته که به طرفداری تو درآمدند. همین که شنیدی! بیراهه حرف و سخن بگویی خودم زبان از حلقه بیرون می کشم، حالته؟

نگاهی به دایه انداخت و گفت: دایه گاهی اوقات یادش بندازین که بابت کدوم غلطی راهی اینجا شده. هنوز که هنوزه آب کفن اون طفل بی گناه خشک نشده این بی سر و پا واسه خودش راه خوش گذرونی صاف کرده.

دایه تکانی به هیکلش داد و گفت: شما خودتان را ناراحت نکنین. معلومه که این دختره سر کدوم سفره لقمه برداشته و پوست و گوشت گنده کرده. بیایید برویم. ما برای آمدن خان و عوض کردن این سال شوم خیلی کارا داریم. نباید که بیخود سر هر کثافتکاری علاف بشیم.

غفارخان با اخم و حالتی طلبکارانه از در خارج شد و دایه هم پشت سرش روان شد. خدایا چه کار کنم اگر حقیقت را بگویم معلوم نیست چه بلا یا بلاهایی به سرم بیاد اگر باعث تهمت ناروا برای اون جوان بی گناه بشم که خب لعنت خدا بر من می شود. می ترسیدم. از همه شان می ترسیدم. لرزه ودلشوره همراه درد جسمانی امانم را بریده بود.

نیمه های شب خوابم نمی برد. بالاخره تصمیم خود را گرفتم. شاید اگر کسی حرف های مرا بشنود بگوید خب معلوم است می بایست راه خدا را در پیش گیرم، ولی اگر هر کس جای من بود و تمام این دردها و زخم ها را حس می کرد آن وقت تازه برای انتخاب راه دچار شک و تردید شدید می شد.

قسمت 31

ولی من نتوانستم خوبی ها و رفتارهای مهربانانه یوسف و خانواده اش را حتی در آن چند ساعت ندیده بگیرم. آن ها مرا انسان می دانستند در صورتی که این ها فقط مرا یک حیوان می دانند آن هم یک حیوان مستحق کتک و ناسزا و در آخر مرگ و مردن.

روز بعد هوا برعکس این چند روزه آفتابی شد. سر و صداهایی شنیدم. به زحمت توانستم نیم خیز تا جلو در اتاق بیایم. از لای در بیرون را دیدم. برو بیا بود. فهمیدم که خان آمده. قلبم در سینه چنان می تپید که گویی خیال پاره کردن سینه ام را دارد. دل نگران و هراسان بودم. صدای چای می آمد. در باز شد و انار سرش را داخل اتاق کرد. مرا جلوتر دید و گفت: از جات پاشدی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: بله.

-آقا جانم آمده. دایه گفت بلند شو و بشین. نکنه بگیری بخوابی.

-چشم نمی خوابم.

-آهان خوبه من رفتم.

و بعد دوان دوان از من دور شد. سر و صدا همچنان ادامه داشت. دو ساعتی گذشت. انار لقمه نان و کمی آش برایم آورد و گفت: ننه گفته خودت باید بخوری. کسی بیکار نیست که پرستاری تو رو بکنه. بیا بگیر و بخور. من خودم کار دارم.

صدای جهان را شنیدم که انار را صدا می زد. او هم همان طور که جواب می داد از اتاقک خارج شد. لقمه نان را در آش زدم و گذاشتم بر دهان. خدا می داند انگار زهر می خوردم. گریه کردم، گریه از ته دل. آهسته صدا زدم: ننه من دارم می میرم. ننه کجایی؟ آخه کجایی بیا بغلم کن، بیا نواشم کن ننه بیا. طناز جان دیگه طاقت ندارم. ای خدا یه رحمی به دل سپاه این جماعت بنداز تا مرا آزاد کنند و منم برم پی کارم .

عصر گذشته و چیزی به غروب نمانده بود که صدای پای چند نفر به گوش می رسید. در باز شد و اول دایه بعد خان بعد غفارخان، مونس و شیرود هر پنج نفر وارد شدند. با دیدن خان دلم ناگهان فرو ریخت. چنان ترسیدم که زبانم بند آمده بود.

خان عصبانی و خروشان بود. صورتش سرخ و رگ های گردنش متورم شده بود. از ترس نمی توانستم حتی آب گلویم را قورت دهم. با صدایی از ته گلو سلام دادم. او غرید و گفت: فقط دعا کن حرف و حدیثا طور دیگه ای نقل قول بشه وگرنه ننه ات رو به عزت می شویم. خان این را گفت و خرناسه کشان از در بیرون رفت. به دنبال او دایه و غفارخان هم رفتند. مونس و شیرود رنگ به صورت نداشتند ولی هیچ نمی گفتند. آن ها هم رفتند.

سر و صدایشان هنوز می آمد. در دل شعبان و شیرود را نفرین می کردم. خدا لعنتتان کند که این طور آتش به جان همه می اندازید.

یکی دو ساعتی گذشت طاووس از در وارد شد و گفت: آهای دختر گوش کن، بین چی می گم. امشو خان هر چی ازت پرسش پرسید همانی رو می گی که دایه تو گوشت خوانده بود، حالیه؟ وگرنه خودم پوستت را می کنم. حالام باید زودی برم. خربت نکنی بگی ماها با تو حرفی زدیم ها! اگه زبون درازت بیخودی تو دهن بالا و پایین بره می دم به همون شیرود تا واست کوتاه کوتاهش کنه.

حرفش را زد و از در خارج شد. خیلی طول نکشید که کمان آمد. کفگیر در دست و هراسان مرتب مراقب بیرون بود. معلوم بود که پنهانی پیش من آمده، کفگیر را بال گرفت و به علامت تهدید تکان داد و گفت: زهرما به اون جیگرت بیفته حرفی غیر از حرف دایه نگوی ها که می دم بندازنت جلو سگای بیرون آبادی.

منتظر جواب من نماند. حرفهایش را گفت و به سرعت و با عجله از در بیرون رفت. حتماً موضوع آنقدر جدی و حساس است که یا این می آید یا او می آید برای یادآوری ذهن من. آن هم برای یک تهمت که صددرصد باعث کشته شدن یک بی گناه می شود.

مانده بودم درمانده و عاجز. خیلی ضعیف و خاموش بودم. با آن که جوان بودم ولی احساس فرتوتی می کردم. مثل درخت ناتوانی شده بودم که توانایی نگه داشتن شاخه های نازک خود را هم نداشتیم. هیچ چیز نداشتیم. نه خانواده ای نه آغوش گرم و مهربان. نه دیده منتظر و نگرانی و نه آینده خوب و بدی. واقعاً هیچ نداشتیم. شاید در پهنای گسترده آسمان خداوندی حتی یک ستاره ای را هم برای دل پاره شده تنهائیم هم نداشتیم .

ولی احساسی مرا امیدوار می کرد و آن این که خدا مرا دوست دارد. با دلی شکسته و قلبی مالمال از غم رو به آسمان کردم و گفتم: خدایا فقط کمک کن. من می ترسم خیلی هم می ترسم. آنقدر رکه لرزه به جانم مانده و استخوان هایم را تکان می دهد.

یک ساعت بعد کمان آمد، صورتش وحشت زده و پریشان بود. سریع دستم را گرفت و گفت: یاالله جان بکن. دستم را حائل خودت کن و از جایت تکان بخور و بلند شو تا راهی بشیم. یاالله) به کمک این زن جوان بدطینت سعی کردم از جایم بلند شوم. بیرون سوز سردی می آمد. آن چنان که تمام تنم سرخ و کرخ شده بود ساق پایم سوزش داشت و ورم های کبود شده تن و

بدنم ذوق ذوق می کردند و دردی وبا گرفته آزارم می داد.
کمان یکریز حرف می زد ولی سعی می کرد آهسته کنار گوشم بگوید، او ه ترسیده بود.
-بین لیلا اگر می خواهی بعد از این باهات خوب باشم و زیاده کاری به کارت نداشته باشم فقط حرفی بزن که دایه بهت گفته. تازه دایه هم گفته دیگه لازم نیست بری جایی کار کنی یا توی برف لباس بشوری. بین خودمان باشه لقمه نانت را زیاد می کنیم. به جان آقاچانم راست می گم اصلاً به ارواح خون نازنین برادر جوانمرگ شدم. فقط خیریت نکنی ها؟

قسمت 32

حالا حالت شد؟ بین دیگه سفارش نمی کنم ها؟ نری پته رو بندازی و آب بدی؟ آتش زنی و سیاهی بندازی ها؟ وقتی هم که اسم او پسره تخم حروم رو بیاری نترس کسی اونقدر بیکار نیست که بره سراغ اون و واسه خاطر تو دستمال به سر ببنده. آقاچانم فقط چند تا پرسش ازت داره و تو هم چند تا جوابایی بده که شور و سر و صدا از خانه مان دور بشه همین. نمی میری که. بیا حالا استپ رو نگاه کن نیفتی.

هر چه به اتاق خان نزدیک تر می شدیم دلم بیشتر تاپ تاپ می کرد. انگار می خواست قفسه سینه ام را بشکافد و پاره کند. لرزه بر اندامم بود. با پشتی خمیده راه می رفتم. از طوفانی که در انتظارم بود وحشتی نفس گیر را احساس می کردم. نفسم سنگین شده بود. در اتاق را کمان با آرنج هل داد و در با صدایی تقریباً خشک باز شد .

بالای اتاق، غفار خان همراه با حیدرخان نشسته بودند و قلیان هایشان هم چاق بود. دایه و مونس و شیروود و قادر و مرد دیگری که وقتی خوب نگاه کردم او را شناختم. او ذبیح بود برادر یوسف. بند دلم پاره شد. از تمام کسانی که در اتاق بودند به شدت می ترسیدم. دردی سوزان بیخ گلویم لانه کرده بود. تحمل این همه زجر را نداشتم. کمان مرا آرام کنار دیوار نشانده و گفت: لیلا جان، جات راحت؟

از تعجب داشتم مجنون می شدن. راستی این همان کمان بود که این طوری با من حرف زد؟ یعنی من درست شنیدم. آن همه فحش و ناسزا، آن همه کتک و توهین و تحقیر یعنی چه؟ اصلاً نمی فهمیدم.

سکوت در اتاق حکمفرما شده بود. با تک سرفه غفارخان این سکوت شکسته شد. خان سبیل هایش را تاب داد و با چشمانی از حدقه بیرون زده گفت: بینم زاغ بدقیافه عنکبوتی، خیالت رسیده بود پری هستی؟ غنچه گلی بودی و فراموشت شده بود؟ سری تو سرا داشتی و یادت رفته بود ها؟ می خواستی خرامان خرامان راه بری و فخرفروشی کنی؟ خب به که؟ به چه قیمتی پدرسگ آخرت شر بود (آخره و عاقبتت بد باشد) خوب غلطی اون خانواده زالوطینت با ما کرده بودند حالا تو هم آمدی سرمان تاج بزنی؟ کم آتش از اجاق شماها به خانه ما افتاده بود نکبتی؟ بگو بینم تو با ای پسره آسمون جل وحشی چه سر و سری داشتی؟ به من گفتن با هم فال و فعلی داشتید. خب فالتان چه بوده و فعلتان کدام بوده بگو ما هم بدانیم. غریبه که نیستیم. خودت مقرر بیا و هر چه که بوده بگو.

ذبیح عصبانی و سرخ شده گفت: ای دختره نمک نشناس تو رو جان ننه ات یا هر کس دیگه ای که می خواهی حقیقت رو بگو. آخه این چه بساطیه که برای ما ساختین؟

خان فریاد کشید و گفت: با تو بودم هرزه بیابانگرد بگو بدانم اینی که اینا می گن چه نقل قولیه؟ تو با این پسره چه ربطی داشتی. ولی ای را بدان اگر دروغ یا حرف بی سر و تهی بزنی خودم

خونت را حلال می کنم، فهمیدی؟
 رعشه ای بر وجودم نعره می کشید و مرا می لرزاند. وحشت، سختی هراس را در من بیشتر می کرد. زبانم بند آمده بود و قدرت هیچ حرف و کلامی را نداشت. انگاری کسی آمده بود و لب های مرا به هم دوخته بود و بیخ گلویم را می فشرد. حتی نفس هم با من یاری نمی کرد. احساس ملال انگیزی داشتم و از این ملولی بیمناک بودم. خان دوباره غرید و از جا برخاست. به تندی جلو آمد و با لگد زد به پهلویم و پرتم کرد آن طرف و فریاد کشید: مگر نگفتم پاسخ بده. نشستی و به ریش ما می خندی؟
 با لگدی که خان به من زد از درد فریاد کشیدم و همان جا فهمیدم که چه حقیقت را بگویم چه نگویم این ها آدم هایی نیستند که مرا راحت بگذارند. پس بهتر است اگر قرار است زیر شکنجه های این ها بمیرم از بابت گفتن حقیقت باشد. دیگر اگر بنا باشد هر چه پیش آید از این بدتر که نمی شود.
 خان دوباره حمله کرد. این بار صدا زدم: تو رو خدا زنید خان! زنید، آی به دادم برسید: می گم به خدا می گم. امان بدین خان. امان بدین.
 خان موهایم را کشید و گفت: ها یاالله جان بکن د زود باش.
 -خان، خان زنید به همان خدایی که همه قبولش داریم این پسره یوسف هیچ کاری با من نداشت حرف و سخنی هم بهم نگفت. نه طوری شده بود و نه اتفاقی. هر چه بود از شعبان بود او بهم نظر داشت. وقتی جلوش واستادم رفت راپرت دروغ به شیروود خان داد و او هم مرا کتک زد. فقط همین بود خان. آی آی گردنم شکست. شما را به خدا رهایم کنید.
 خان با شنیدن حرف های من همان جا میخکوب شد و آرام رهایم کرد و ایستاد. پایش را بیخ گلویم گذاشت و گفت اگر می خواهی فشار ندهم تا نفست گرفته نشه بهم بگو کجا یوسف رو دیدی؟
 با ترس گفتم: خان می ترسم بگم به خدا می ترسم.
 فریاد کشید: خفه شو غلط می کنی از ترس حقیقت رو بهم نگی. تازه از کدوم حروم خوری وحشت داری؟ از که به غیر از من هراس داری که جلوم تته پته می کنی جان کنده؟
 -خان شما بگین که امان می دین.
 خان مثل یک خرس زخمی، شمرده و رعب انگیز در حالی که سیاه شده بود گفت: امان می دهم بگو آن هم چه امانی.
 -رفته بودم، رفته بودم، من ... من رفته بودم.
 خان چشم هایش را تنگ کرد و دوباره آنقدر گشاد کرد که نفسم داشت می برید.
 با دستپاچگی گفتم: رفته بودم ... من یعنی ... یعنی...
 ذبیح فریاد کشید و لش کن خدا بیامرزد. او آمده بود خانه ما کلفتی. ما پولش را پیش پیش داده بودیم. دادم یوسف داد به همین دایه. مگه نه دایه خانم؟

قسمت 33

تا اینجا که هر چه اتفاق افتاده بود و هر چه من گفته بودم رنگ از رخسار همه رفته بود. به قدر کافی ترس و وحشت همه را نفس بران کرده بود ولی وقتی ذبیح این راز و یا این حيله گری های دیگران را بی پروا بیان کرد دیگر قدرت و توانایی برای هیچ کس باقی نگذاشت .
 ذبیح ادامه داد: اگر دیگران بعد از انجام کار پول می دادن ما که پیش از کار پول دادیم. تازه برف

باریدن گرفت و این شعبان کله خراب و دیوانه آمد سراغ دختره و گفت که شیروود فرستاده پی اون. مگه همچین نیست؟ شیروود خب بگو که تو ای مردیکه خل و چل رو فرستادی سرافش تا روونش کنه سمت خونه تان.

سکوت وحشتناکی در اتاق حکمفرما شد. خان ساکت و بی حرکت بالای سر من ایستاده بود و با چشمانی به غضب نشسته آرام و سنگین تک تک حاضران داخل اتاق را نظاره کرد. چشم به هر کدام می انداخت به خوبی معلوم بود که نفس طرف به سختی بالا و پایین می رود. بعد از چند لحظه آرام چند قدم برداشت و رسید بالای سر همسرش مونس و بعد هر دو کف دستش را به کمر بندش آویزان کرد و کف پای راستش را روی زمین زد. هوم ... هوم ... چه نقل سخنی بود زن؟

مونس داشت از ترس می مرد. خان همان طور ادامه داد: تو می گی این دختره خونِ دله یا مرگ دق؟ ها؟

دو قدم برداشت و رفت نزدیک دایه: تو می گی دایه ها؟ تو که مواظب و مراقب خانه و زندگی مان هستی. چشمتم که دنبال پول سیاهی که نیست. لابد بی خبری؟

دایه سرش را بلند کرد که چیزی بگوید. خان چشم غره ای رفت و غرید و گفت: ها دایه لابد هواي دهانت رو داری که بفهمی با که می خوای حرف بزنی، مگر نه؟

دایه بلافاصله سرش را پایین انداخت و از ترس لب از لب باز نکرد. کمان مانند بید می لرزید. خان جلو کمان ایستاد و گفت: خب دختر جان. دختر مهربان بابا تو که این همه با این دختره کاری و کلفت خوب رفتار می کنی به تو چقدر می دادن ها؟ نگفتی .

کمان از ترس زد زیر گریه. خان چنان لگد محکمی به او زد که کمان پرت شد بیخ دیوار. سریع برگشت و مثل یک ببر زخمی حمله کرد به شیروود و یقه او را گرفت و چند سیلی محکم نثار صورت پستش کرد.

اگر وساطت غفارخان و قادر نبود حتماً او را می کُشت. خان سینی چای را به هوا پرتاب کرد و تمام پیاله ها را این طرف و آن طرف ریخت و سینی را محکم به طرف مونس پرت کرد. سینی خورد به صورت او و لبش را پاره کرد. غوغا و قیامتی برپا شده بود که گفتنش هم تنم را می لرزاند. همه جیغ می کشیدند و از ترس می خواستند پشت دیگری پنهان بشن. خان فریاد می کشید و ناسزا می گفت او هر چه به زبانش می آمد می گفت.

پدرسگای ولد زنا تا مرا از خانه دور و جام را خالی دیدید عین راسو بو دادین وعین کفتار لقمه حرومی به دندون گرفتین. ها؟ گفتین خان نیست ما هم هر غلطی کنیم آزادیم آره؟ لابد رفتین بیخ گوش این برده زرخرید خواندین که مرا فریب بده آره؟ آهای کمان بیا جلو زود باش تا نزد می یکی از پاهاتو شل نکردم بیا همه چی رو بهم راپرت بده. یاالله مقرر بیا. کی گفت از این دختره پول دربیارین. ها؟ بگو راستشو بگو که اگه دروغ سراندازی بلا به سرت میارم. کمان با گریه و وحشت گفت: نقشه و حرف طاووس بود و او گفت که...
-که چه؟ ها؟ جان به لب بنداز خرچمال آب زیرکاه.

-زیاده نمی دانم به جان بچه ام نمی دانم مثل این که صغری رو می فرستاده پی کار. خان خشمناک تر فریاد کشید: ای وای ای هوار. نامسلمونا ای حروم لقمه ها! ای زمین گیر مانده ها. بین چه خانه خرابم کردن چه بی حرمتم ساختن. به خدای احد و واحد برای همه تان خواب می بینم. آن هم چه خوابی. حالا شنیدید تماشا کنین جان به لب تان می نشانم. غصه را نان و گریه را آبتان می کنم. حالا می بینید. یاالله خفه مانده سرب خورده! تیر به جانت بیفتد بگو پول ها رو اول که می گرفت؟ به کی می دادین؟

کمان بیشتر گریه کرد و گفت:
 -باشه آقا جان می گم. به دایه، او می گرفت.
 دایه از زور وحشت کبود شده بود و آنقدر لبش را با دندان فشار داده بود که لب پایینش ورم کرده بود. سرش پایین بود و با گوشه شالش اشک هایش را می سترد.
 هیچ کس از غفار خان حرفی نزد. یعنی جرأت نمی کردن چیزی بگویند.
 از همه بدتر این که جلو ذبیح آبرویشان رفته بود.
 خان خرناسه ای کشید و فریاد زد: طاووس را صدا بزند.
 کمان با عجله که بهترین بهانه هم برایش پیدا شده بود از اتاق خارج شد تا طاووس را صدا بزند.
 طولی نکشید طاووس با رنگی پریده و دستانی لرزان هیکل چاقش را به داخل کشید. کاملاً حالت ترس و رعب را می شد در چهره کربه این زن دید.
 لب پایینش می لرزید و معلوم بود نمی تواند به راحتی و با آرامش موقعیت خود را درک کند. او حتی نتوانست سلام کند. خان با چشمانی سرخ شده و رگ هایی متورم در گردن نوک سیل هایش را چرخاند و با صدایی خشک گفت: خبر مرگت سایه شدی؟
 طاووس زبانش بند آمده بود. خان ادامه داد: ها تو سوگلی خانه بودی و من یادم رفته بود آره؟ باز هم طاووس ساکت بود .
 خان چند قدم جلو آمد و نزدیک تر به طاووس شد و گفت: مویه زن فهمیده و پرفهم و شعوری در خانه داشتیم و سرگردان مانده بودم.

قسمت 34

نمی دانستم که این زن فکر امرار معاش خان بوده. تلاشی برای بهتر شدن وضع خربه گل وامانده خان داشته. خوبه خوبه حالا اگر آبروی خان خواست بره خب بره! این که دیگه فکر و خیال نداره. سوال و پرسش ، جواب و حرف نداره. فی المثل می گیم به درک که آبروی خان رفته. در عوض پول تو دستامون داریم مگه نه طاووس؟ خان فریاد کشید: وقتی باهات حرف می زنم خبر مرگت سرت رو مثل گاو پایین ننداز و به من نگاه کن.
 تا طاووس سرش را بلند کرد خان چنان با مشیت به صورت او کوبید که با ناله دردناک طاووس زن چاق نقش زمین شد. خان پا بر گلوی او گذاشت و فشار می داد و فریاد می کشید: آبرو می ریزی؟ می خواهی سری تو سرا بلند کنی؟ لازمه کارت بوده؟ فکر خرابی داشتی؟ پشتت به کی قرص بوده؟ یاالله جان بکن خیر مرگت زبان باز کن بدانم از که فرمان می بردی تا جانت را نگرتم حرف و سخن بگو. بگو بگو! و همچنان فریاد می کشید.
 غفارخان که اوضاع را وخیم دید خان را از طاووس جدا کرد و زن پلید را از مردن نجات داد و با صدایی خطاب به خان گفت: بس کن مرد این همه حرص و جوش نکن می افتی و کار دست خودت می دی. از وقتی که آمدی همین طور داری تَوَل حق سکتته می زنی هی، هی، این که نمی شه آخه مرد حسابی کمی هم فکر خودت باش داری از زور فشار و حرص پس می افتی. این ها همه یه مشیت زنن. از زنا هم که این کارای مفت و این خریت ها امریه عادی. تو که زنا رو خوب می شناسی. غلام حلقه به گوش پول و این خرت و پرت ها هستن .همین که گاه و یونجه شان زیاده می کنه یا لگد می ندازن یا عربده می شکن. بیا مرد بیا اینجا بشین. همش هم زیر سر این دختره خفه مانده س. این دختره از همون روز اولی که آمد تو این ده جز نکبت و بدبختی و عذاب واسه همه مان چیز دیگه ای نداشت.

دایه که لابه لای صحبت های غفارخان حسابی موقعیت و شخصیت زن بودنش توهین شده بود دلخور و تو هم بود. از طرفی نه تنها او بلکه بقیه اعضای این توطئه که همه شان زن بودند زحمت ها و تلاش های شیطنانی آن ها هم زیر سوال رفته بود. ولی هیچ کس حتی خود دایه هم جرأت نطق کشیدن نداشت .

غفار خان تمام نقشه ها و تمام این برنامه ها را مو به مو می دانست و برای این که نفوذ و موقعیت خوبی در آن خانه و نزد خان داشت می توانست به راحتی انکار و دانه دانه شان را محاکمه و مجازات کند. ولی حالا چون باج می گرفت آن هم بی صدا خب معلوم بود که هر طور بخواهد می تازد. البته او تا زمانی می توانست این گونه عمل کند که خان بویی نبرد وگرنه او هم از خان می ترسید .

صدای نعمت و قادر از بیرون آمد. در اتاق باز شد و هر دو داخل شدند. تا آمدند سلام وعلیکی کنند هر دو صورت زخمی طاووس و فضای نابسامان اتاق و اهالی آنجا را دیدند و سلامی کوتاه روی لبشان خشکید.

هر دو ساکت همان جا ایستادند تا برایشان کسب تکلیف شود. خان آنقدر غضبناک بود که هیچ اعتنایی به آن ها نکرد. ولی غفارخان گفت: خوش آمدین ولی اینجا نشینید برید خانه هاتان. پدرتان حال و حوصله نداره. آهای نعمت مادرتو بلند کن و با خودت راهی کن. نعمت دستمالش را لای شال شلوار کردی گذاشت و بدون هیچ حرفی کمک کرد تا مادرش را از زمین بلند کند. طاووس آرام گریه می کرد. تا خواستند از در اتاق بیرون روند، خان با صدایی ترسناک گفت: آی نعمت! این حروم لقمه رو می بری و تا من نگفتم نمی ذاری از خانه ات بیرون بیاید. اون دختره، صغری رو می گم. او رو هم می فرستی بیاد کارش دارم. دیگه زیر دست این عجوزه نباید باشه. حالیه؟

نعمت ایتساد و گفت: بله آقا جان حتماً
-به جمشید هم بگو بیاد کارش دارم.

-چشم آقا جان ولی حالا جمشید نیست رفته خانه قلی ندیم. خان با تعجب گفت: خانه قلی ندیم؟ آنجا چکار؟

نعمت شانه ای به آهستگی بالا انداخت و گفت: نمی دانم عمو او را فرستاده. خان تا خواست از برادرش سوالی کند غفارخان بلافاصله گفت: آره. آره. اصلاً حواسم نبود. اینقدر تو این خانه آشوبه که آدم حرف و حدیثاش یادش می ره. جمشید رو فرستادم تا مقدار نقدینه ای رو که گفته بودی بده به قلی ندیم. خودت که حواست هست؟

خان کمی فکر کرد و گفت: نقدینه؟
-ها نقدینه!

و غفارخان بیخ گوش خان زمزمه ای کرد که جز خان هیچ کس نفمید و خان سری تکان داد و گفت: حالیمانه حالیمانه. آهای نعمت وقتی آمد بگو زود بیاد سراغ من یادت نره ها؟
-چشم آقا جان. و با طاووس از اتاق خارج شدند. با وساطت غفارخان طاووس خیلی زود از زیر بار مجازات نجات پیدا کرد و البته خود نیز خیلی خوب می دانست که موقتاً توانسته رهایی یابد ولی به وضوح مشخص بود که خان به این راحتی دست بردار نیست و تا وقتی خودش نخواهد از سر تقصیر کسی نمی گذرد و متأسفانه او مردی کینه توز و خشمگین است.

بعد از رفتن آن ها خان نگاهی به من انداخت و گفت با تو راسوی موزی چه کنم؟
نفس در سینه ام به سختی تکان می خورد. با ناامیدی و یأس بدون این که خودم متوجه باشم

چشمم به ذبیح این مرد مهربان افتاد و ذبیح با حالتی از خونسردی گفت: او گناهی نکرده که مورد عتاب باشد خان.

قسمت 35

خان کمی چشمانش را تنگ و گشاد کرد و گفت: کره خری که بتونه گردن صاف کنه باید زد پس گردنش و بارش را چند برابر کرد وگرنه با هیچ هُشی پا به پا ننگه نمی داره. ولی خب این کره خر رو می تونم یادش بدم. حالا با او کار دارم. ولی بعد می دانم چه کنم. آهای ذبیح با تو کاری ندارم اگه خیال رفتن داری برو.

ذبیح به کمک قادر از خانه خان رفت. با رفتن ذبیح دلم آشوب شد. هر چند او برایم کاری نکرده بود و من هم توقعی نداشتم ولی احساس می کردم وجود او آرامشی پنهان به من می داد. دوباره من ماندم و خدای خودم و این خدانشناس ها. رحمان پسر کوچک مونس قلیان پدر را چاق کرده و با زغالی گل انداخته و از در وارد شد. همراه او انار با سینی چای تازه دم سلام کرد و سینی را بر زمین گذاشت و گفت: آفاجان صغری آمده بگم بیاد داخل یا نه؟ خان تک سرفه ای کرد و گفت: خبر مرگش بگو فعلاً گم شه تا هر وقتی که گفتم. پک محکمی به قلیان زد و گفت: خب دایه خانم تعریف کن، حرف و سخن بگو ما نبودیم و شما بودین. ما بی خبر و شما پر و پیمانه. ما در سفر و شما در خانه. اونجا نشستنی هاج و واج که چه؟

دایه کمی جابه جا شد و گفت: ما که لایق خانه و خان نیستیم. حرف ما مقام جا و منزلت خان رو نداره پس همان بهتر که خفه شویم و چیزی نگوییم.

-من مرثیه خوانی نخواستم دایه، حرف های نیشدارم تو گوشم نمی ره.

دایه مکثی کرد و بعد با دلخوری گفت: سالهاست دایه این خانه هستم. رضایت نمی دم این عفریته اینجا بیاد و هم به ریش دل سوخته مان بخنده هم جادو جنبل بسازه.

-کدام جادو جنبل دایه؟ حکایت تازه می گی نه؟

-حکایتی نیست اصل کلامه.

-تو می گی با اون پسره یه لاقبا ریخته رو هم و داره سر ما کلاه می زاره، ها؟

-این که با او بوده یا نبوده تو سرش بخوره خان. ولی از این می سوزم که با چشم دریدگی قد

علم می کنه و می گه آی خان اینها همه دروغگو هستن و من که پای خون ریخته شده سبز

شدم راست می گم. حالا می خواد با یوسف باشه یا با هر خر دیگه ای، چه می دانم.

غفار خان با مودی گری خاصی که داشت گفت: خان دایه اینجا کجا و این دختره بی پدر و مادر

کجا؟ حرف او کجا و حرف دایه کجا؟ کمی غفلت کنی او سواره س و تو پیاده.

خان خشمگین فریاد کشید: به گور پدر نامردش می خنده مگه الکیه؟ غفارخان سکوت کرد و خان ادامه داد:

-تو این خراب شده حرف اول و آخر رو فقط و فقط یکی می زنه اونم خود منم و بسم. هر کس

دیگه ای که بخواد نطق بکشه زبونشو دور گردنش تاب می دم. این کارا رو می کنم اینو همه تان

می دانید. آهای مودی بزغاله صفت خیالت رسیده چون داغ دیدی حالا شدی فرمانروا؟ جواب بده

مرده سقط شده.

مونس کمی تکان خورد. با بغضی کاملاً هویدا گفت: مگر هر که داغ ببینه حاکم می شه؟

خان عصبانی تر غرید و گفت: خفه بمیر زنیکه بی حیا خرفت آب زیرکاه.

و با لگد زد زیر سینی استکان ها و پیاله ها و همه را به هوا پرتاب کرد. از جا برخاست و محکم کوبید تو صورت مونس و گفت: صدا درمیاری آره؟ صدات را می برم. آهای رحمان، آهای پسره بی مادر گور به گور شده کجایی؟

بلافاصله رحمان که دانه های برف روی لباسش نشسته بود داخل شد و هراسان گفت: بله آقاجان.

-بیا این ننه بدذات حيله گرت رو ببر پیش اون طاووس چشم درآمده. بذارشو در را روشن ببند و زودی برگرد. ۱۰ یا الله جان بکن.

خان دوباره می غرید. عصبانی و غضبناک. جلو پنجره ایستاد و دستها را به کمر زد و کف پای راستش را روی زمین کوبید، او خیلی خشمگین و طغیانگر شده بود. طوری که غفارخان دیگر اصلاً حرفی نزد. در تمام این مدت شیروود ساکت مانده بود و جرأت زدن حرفی یا گفتن کلامی را نداشت.

خان به سمت من آمد. مچ دست مرا گرفت و از زمین بلند کرد و آورد جلو پنجره و گفت: برف می باره؟ نه؟

با ترس گفتم: بله خان

-زهر مار و بله. جانت رو می ستانم. حالا می بینی.

مچ دستم را بیشتر فشار داد و گفت: خیلی راه مانده به شب؟ نه نمانده. نگاه کن الان دیگه غروب می رسه و سپاهی چادر می اندازه. خب تو همین امشو جلو در خانه تا صبح بیدار می مانی، آن هم بدون بالاپوش فهمیدی؟ می خوام بدانم آیا تا صبح می مانی یا سقط می شی. اگه مردی که هیچ خاکت می کنم مثل صادق جوانمرگم. اگر ماندی که می دانم چه کنم. همه از حکمی که خان اجرا می کرد ترسیده بودند، من آب دهانم را هم نمی توانستم قورت دهم. با تمام این کوفتگی ها و زخم ها چطور می توانستم قورت دهم. با تمام این کوفتگی ها و زخم ها چطور می توانستم زنده بمانم. این ها می خواستند دستی دستی مرا بکشند. خدایا رحم کن چکار کنم. چطور می توانم در این سرما و کولاک تا صبح بدون بالا پوش و سرپناهی دوام بیاورم. حتماً از سرما خواهم مُرد. او رهایم کرد و گفت: خب دایه با مرگ اندک اندک این دختره راضی هستی یا حدیث تازه تری داری؟

دایه که دهانش از حیرت و ترس وامانده بود، نگاهی به من و بعد به خان انداخت و گفت: خان ما که آدم کش نیستیم امانش بده.

خان زد زیر خنده، خنده های او رعشه بر تن اهل اتاق می انداخت.

قسمت 36

او لابه لای خنده اش ناگهان فریاد کشید: پس به چه سازت برقصم گیس سفید؟ دایه سکوت کرد. نیم نگاهی به غفارخان انداخت و منتظر ماند تا ببیند خان چه می گوید. خان دوباره خندید، آه سردی کشید و گفت: آهای دختره با صغری می ری داخل اتاق من فهمیدی؟ حالیه؟

با سر از روی ترس جواب مثبت دادم و او بازویم را گرفت و به سمت در پرتم کرد و گفت: گورتو گم کن.

نه به آن گوشه حیاط ایستادم نه به آن اتاق خان ماندم. دیگر چه حکمتی بود خدا می داند. حتی غفارخان و دایه هم حیران مانده بودند.

از در خارج شدم. داخل حیاط کنار تنور بزرگه شعبان را دیدم، تا مرا دید زود رو برگرداند تا مرا نبیند. معلوم بود که از ترس می خواهد بمیرد.

جمشید از در ورودی داخل شد و با عجله به طرف اتاقی که خان بود رفت. و من هم رفتم به اتاق خان. اتاق خان دیدنی بود. از کف آن بگویم که یک فرش دیدم. فرش بزرگ تر از فرش اتاق آقاجان خودم. چندین پشته‌ای که کار دست زنان زبردست بود. روی دیوار پر بود از تفنگ های قدیمی و خنجرها و سه شمشیر بزرگ. سر دو گوزن و یک پوست خرس کنار دیوار. یک صندوق چوبی با نقش های گل های برجسته. یک کوزه نسبتاً بزرگ که درش را پوشانده بودند و کنار دیوار بود. سه یا چهار صندوق که نمی دانم داخل آن ها چه بود. هر کدام طرفی گذاشته شده بود و رویشان را روکشی مخملی انداخته بودند. روی طاقچه چند بشقاب و یک گلدان نقره بود. یک دست یا دو دست رختخواب نمی دانم چون رویشان چندین باش بود و رویه کشیده بودند. آن هم چه رویه هایی، همه شان زری دوزی بود.

روی دیوار خنجری بود درست مثل و مانند خنجر آقاجان خودم. با دیدن خنجر رفتم به حال وهوای خانه مان. یادم می آمد که ننه ام نمی گذاشت داخل اتاق پدرمان شویم. ولی دو یا سه بار من برای تمیز کردن اتاق همراهش داخل شدم. این خنجر را روی دیوار دیدم. با همین دسته و همین رنگ. ولی بعد از دعوای برادرم با صادق پسر خان دیگر خنجر را روی شال کمر پدرم ندیدم. شاید از داشتن این سلاح کنار خود احساس خوبی نداشت.

نمی دانم چرا دلم گرفته بود. از خدا می خواستم تا هر چقدر که دلم می خواهد فریاد بکشم و های های گریه کنم. دستم را به جانب آسمان بلند کردم و با اندوه و دلتنگی خدا را صدا زدم و بغضی که نمی شد مهارش کرد را بی اختیار رها کردم و آرام صدا زدم: ننه، ننه من می خوام بیام خونه. آقاجان به فریادم برس. علیمراد تنه‌ایم برادرم بیا مرا از این دژخیم خانه ببر. آه ای دل خسته کجا هستند عزیزانم. کجا ماندند که مرا یاری نمی دهند. ستار کجایی که ببینی چه به روز خواهرت آوردند. بیا براد بیا دستم رو بگیر و با هم فرار کنیم و از این آرام آرام مُردن رهایم کن. گریه کردم نمی دانم چرا نمی توانستم جلو خودم را بگیرم. خیلی وقت بود بوی تن مادرم را حس نکرده بودم. صدای زمزمه اش را نشنیده بودم و دست های پرمهر و محبتش را روی سرم کشیده ندیده بودم.

ننه، لیلای تو خسته س. خسته تر از اونیه که خیال کنی. ننه سه روز دیگه مانده به سال نو. من اینجایم تو کجایی؟ من درغذایم می سوزم و تو در عذاب و فراق من می میری.

ننه دل تنگم، آزرده ام و بی پناهم. دلم می خواد بیایی و پناهگاهم بشی. بیایی و مرهم زخم های پردردم بشی. ننه از عمو حلیم نمی گذرم. حلالش نمی کنم. و دلم برایش تنگ نمی شه. او هم مرا سوزاند و هم تو را. دایه طناز کجایی که تن و بدنم رو بشویی. این تن و بدن مدت هاست که سیاه و کبودی رو همراه با درد و زخم بدون مرحم های تو شب ها و روزهای کشنده رو طی می کنه. دایه طناز تو کجایی؟ من لیلای تنه‌ایم. لیلای بیگناه. دختر سرگردان و مصیبت کش شماها. خدایا چقدر از اینجا می ترسم. اینجا با این که دو منقل روشن گذاشتند ولی من مورمور سرمایه می شود.

در اتاق با صدای خشکی باز شد و من زود اشک هایم را پاک کردم. آنقدر صورتم سیاه و قرمز بود که سرخی چشم هایم را نشان نمی داد. صغری داخل شد. دختری زیبا و نمکین بود. موهای بافته شده اش تا نزدیکی کمر می آمد. بلندتر از موهای من. چشم هایش هر بیننده ای را مجذوب می کرد و اندام ترکه ای و خوش تراشش به او زیبایی بیشتری بخشیده بود. همیشه ساکت و غمگین بود. خیلی کم می خندید و بیشتر در سکوت کارش را انجام می داد. اما کتک

نمی خورد و گرسنه نمی ماند. او یک کنیز و یک کلفت بود نه مثل من یک برده و یک خونبها. سلام کردم و او جوابم را داد. کناری نشست و چشم به منقل روشن دوخت. نه او حرفی می زد و نه من. گویی هر دو از هم می ترسیدیم. فقط چند باری از روی ترحم یا ترس و یا کنجکاوی صورت و گردن مجروحم را خیره نظاره می کرد. شاید ساعتی گذشت که خان وارد شد. هر دو به سرعت از جا برخاستیم و سلام دادیم. او با لحنی از سر دعا و سستی جوابمان را داد و رفت بالای اتاق نشست. خوب که جابجا شد گفت: هر دوتان نزدیک بیایید اینجا و هر دو بی معطلی اطاعت امر کردیم. خان سیل هایش را چرخاند و گفت: صغری! در نبود من طاووس با تو چه کرده؟ رنگ از صورت صغری پرید و با دستپاچگی گفت: چه آقا؟ چه، چه گفتید؟

قسمت 37

خان چشم هایش را گشاد کرد و گفت: مگر کر شدی یا خر شدی ها کدامش؟ آهای دختر هر چه ازت می پرسم بی کمی و کاستی مقرر میای. فهمیدی؟ وگرنه پوستتو می دم مثل این حیوان آویزان شده واست بکنن. خوب می دانی هر کاری دلم بخواد می کنم. صغری می ترسید و زبانش به وضوح بند آمده بود. مرتب تته پته می کرد و نمی دانست چه بگوید. آن وقت خان چنان فریاد کشید که صغری بی اختیار از ترس جیغ کشید و زد زیر گریه و گفت: خان غلط کردم. منو ببخشین به خدا هر چه بخواین و بپرسین می گم. خان غرید: در غیاب من تو رو کجاها فرستادن؟ اصلاً کی تو رو فرستاد؟ صغری با لرزشی معلوم گفت: خان از شما امان می خواهم. خان سری تکان داد و گفت: امان دادم بنال تا بدانم. صغری باز هم با ترس گفت: می رفتم خانه ... خانه ... خانه... خان فریاد کشید خانه کی؟ جان به لب مانده زر بزن خبر مرگت یاالله. -خانه قلی ندیم!

خان چشمانش از حدقه درآمده خود را این طرف و آن طرف چرخاند و با تعجب پرسید: خانه قلی ندیم؟ آنجا چه کار داشتی؟

-من ... من کاری نداشتم. منو می فرستادن.

-خب کی می فرستاد؟

صغری با گریه گفت: خانوم منو می فرستادن.

خان با خشمی فروخورده گفت: پی چه کاری؟

-نمی دانم خواسته شان چه بود هر دو می گفتند گاهی بروم خانه قلی ندیم تا اگر او کاری داشت برایش انجام دهم.

-دوتاشان؟ آن یکی که بود؟ یکی که طاووس بود دیگری که بود؟

صغری ناگهان از جا پرید و با دهان باز خیره خان را نگاه کرد و به سختی گفت: آن یکی؟

لابه لای حرفهایش گفته بود هر دوتاشان حالا نفر دوم که بود؟

خان روی دو زانو نشست و گفت: می گی یا جانم را خودم بستانم؟

صغری که هیچ راهی جز گفتن حقیقت نداشت گفت: غفارخان.

با بردن نام نفر دوم، خان هاج و واج با صورتی برافروخته فقط صغری را نگریست. او اصلاً فکرش را هم نمی کرد که برادرش در خانه وی با زن خودش دست به دست داده و این غلط ها را کرده

باشند.

خان شمرده شمرده و عصبی گفت: وای بر احوالت اگر لیچار گفته باشیم. وای بر احوالت! صغری با همان اشک و زاری گفت: نه خان به خداوندی خدا دروغ نگفتم. و خان خوب می دانست او راست می گوید چون جرأت دروغ گفتن نداشت. نفسش را از ته سینه با ملولی بیرون داد و گفت: خب تو خانه آن حرام لقمه چکار می کردی؟ صغری که اصل ماجرا را گفته بود حالا می بایست تمامش می کرد و عاقلانه هم همین بود. او گفت: نمی دانم خان شاید می خواستن مرا ببخشن به قلی ندیم. -تو را به او ببخشن؟ به اجازه که؟ بابت کدام کار؟ چرا؟ کی می خواست تو رو ببخشه؟ جان بکن.

-اولش غفارخان گفت ولی خانم ترسید. نمی دانم چطور شد که بعداً خانوم قبول کردن. بعد که رفتم خانه قلی فهمیدم بابت قرضی بود که غفارخان به قلی ندیم داشت و گویا نمی توانست قرضش را ادا کند برای همین می خواستند منو به او بدن عوض قرض. خان با صدایی خشک گفت: برای جواب من چه فکری کرده بودن؟ صغری سرش را پایین انداخت و گفت: از لابه لای حرفهایشان فهمیدم که می خوان می خوان به من ... به من تهمت رسوایی بزنن.

با شنیدن آخرین جمله صغری، خان نگاهی به من انداخت و خطاب به صغری گفت: عین ای دختره ها؟

خان انگشت سبابه اش را روی لبانش گذاشت و کمی به همان حالت ماند و بعد از جا برخاست و گفت: آهای لایلا اینجا بمان ولی تو با من بیا. صغری به پای خان افتاد و شروع کرد به التماس و زاری کردن و می گفت: خان شما به من گفتید امان می دهم، گفتید امان می دم. شما رو به خداخان رحم کنید رحم کنید. خان او را پرت کرد و گفت: گفتن دنبالم بیا بدبخت زبون. تا من نخواهم هیچ کس هیچ غلطی نمی تونه بکنه. حالا بدبخت دنبالم روونه شو! د زود باشم. از روی دیوار خنجری برداشت و لای شال کمرش گذاشت و همراه صغری از اتاق بیرون رفت. دلم شور می زد از خنجر خان، از خود خان، از امشب، از هر کس هر چیزی می ترسیدم. از ترس خودم را جمع کرده بودم. آهسته رفتم کنار پنجره و خواستم بیرون را نگاه کنم ولی آنقدر تاریک بود که چیزی ندیدم.

صدای فریادهای وحشتناک خان را بیرون می شنیدم. صدای دایه و صدای ناله بقیه. پشت خانه خان، خانه نعمت بود و وقتی خان از در حیاط با صغری بیرون رفت، عقیل و دو نفر دیگر که نفهمیدم جمشید بود یا رحمان یا هر کس دیگر رفتند بالای پشت بام تا ببینند آنجا در خانه نعمت چه خبر است.

مونس و طاووس هر دو در خانه نعمت بودند. در حیاط برو بیایی بود. یکی می رفت و یکی می آمد. همه هراسان و وحشت زده یا به یکدیگر می خوردند یا از ترس حرف هایی می دند. خوف شب و سیاهی آن هم بیشتر هراس به جان اهالی خانه انداخته بود.

قسمت 38

دایه را دیدم که داشت قبض روح می شد. شیروود با لباسی بدون شال کمر در حیاط این طرف و آن طرف راه می رفت و چنان مضطرب بود که اصلاً حال خودش را نمی فهمید.

همه‌مه و سر و صدا بود. نمی دانم از خانه نعمت یا از خانه خان هر چه بود یواش یواش سر و صدا بیشتر می شد. انار گریه می کرد و هیچ نمی پرسید. اطلس به ضرب از در خانه وارد شد و همه او را دیدند. ریختند دورش و شروع کردند از وی پرسش پرسیدن .

در همین موقع ناگهان در اتاق باز شد و من از ترس و وحشت از جا پریدم. نبات بود، او هم پریشان و دگرگون می نمود. آرام تا نزدیک پرده آمد و گفت: بشین و خوب گوش کن بین چه می گویم. همین امشب باید فرار کنی و گرنه یا امشب یا فردا صبح جانت را می گیرن. جان تو از ساعتی پیش در خطر افتاده. حالا که صددرصد هم شده .

گوش کن لیلا همین که دارم این ها رو بهت می گم یعنی خودم هم قبر خودم رو می کنم. ولی این ها به تو ربطی نداره. هر وقت وقتش رسید خودم خبرت می کنم. فرتو گم یخ سری چیزا واست می دارم کنار قنات. زود بردار و فرار کن. هر چه می تونی از این خانه دوری کن .خان زد چشم طاووس رو کور کرد، همین رو فعلاً می دانم از مونس خبری ندارم.

-از کجا می دانی چشمش کور شد؟

-آنجا بودم از لای در دیدم خان طاووس رو زد وقتی طاووس بلند شد از چشم راستش خون زده بود بیرون. طاووس رو انداخت توی حیاط آن هم لخت. بعد رفت سر وقت مونس من از ترس همراه اطلس فرار کردم. لیلا امشب شب مصیبت و مرگه. از شب شوم صادق بدتره. حالا که طاووس عیناک شده تو رو هم عیناک می کنه. یا کاری می کنه که روزی صد بار آرزوی مردن کنی. این ها الان تو حال خودشان نیستند از تاریکی و ولوله شب اینجا استفاده و فرار کن. وقتی از قنات گذشتی همین طور برو جلو.

با ترس و دلهره گفتم: ولی من می ترسم. از تاریکی، از خان، از فرار، از هر چی که فکرش رو بکنی. تو رو خدا نبات به فریادم برس، دارم از ترس می میرم.

-ای بدبخت مصیبت زده فکر تو کردم که اینجا واستادم و راست حرف و حدیث می کنم. لیلا یا فرار و ازادی یا ماندن و شکنجه شدن و مُردن. حالا خود دانی از اینجا هم بیرون نیای، من رفتم. نبات با عجله از در خارج شد و مرا با یک دنیا تشویش و ترس و وحشت تنها گذاشت. اگر فرار می کردم خب ممکن بود خان پیدایم کند. آن وقت دیگر حسابم پاک بود. وقتی با زنش این معامله را می کرد با من که دیگر معلوم بود چکار می کند.

آنقدر دست هایم را به هم مالیده بودم داغ داغ شده بودند. مضطرب بودم و این اضطراب بیشتر عذابم می داد. صدای شیروود را شنیدم که می گفت: دایه آب جوشیده بده زود باش خدا نیست و نابودت کنه دختر سیاه بخت. و دایه گریان و پریشان گفت: خدا شر و عذابشو زیاد کنه بین چه روزگار و چه شب و روزی واسمون ساخته. و صدها نفرین و ناسزا نثارم کرد.

همانجا بلافاصله تصمیمم رو گرفتم. نبات راست می گفت اگر می ماندم حتماً این ها بالاخص طاووس زهرش را به من می رساند. و من قربانی حقیقت و راستگویی خودم می شدم. ولی اگر هم بخواهم فرار کنم تمام تقصیرها به گردنم می افتد. تازه در تاریکی شب با این هوا و این سرما و این گرگ های گرسنه بیابان چه کنم. نه عقل به من حکم امر کند که این کار را نکنم. لااقل امشب این کار را نکنم تا لااقل صبح بینم چه اتفاقی می افتد.

در افکار خود غوطه ور بودم که ناگهان صدای جیغ و گریه سروناز دختر طاووس به گوشم خورد. او حرفهایش را لابه لای گریه اش می گفت. برای همین بیشتر صدای گریه اش به گوش می رسید تا معنی حرف هایش. دایه سعی می کرد آرامش کند ولی فایده ای نداشت. خیلی نمی توانستم به راحتی آن ها را بینم ولی می شد تا حدی حرف هایشان را بشنوم.

لای در اتاق را کمی باز کرده بودم. با این که سرما آزاردهنده بود ولی آنقدر رعب و وحشت در

خانه حاکم شده بود که سوز سخت سرما نمی توانست این جماعت را بلرزاند. سروناز اشک می ریخت و ضجه می زد و مدام می گفت: دایه ننه ام. دایه هراسان و مضطرب دست روی پشت دستش می کوبید و با دلهره و وحشت می گفت: آی ای غصه وامانده به دق شدم د حرف درست بگو دختر نمی فهمم ای داد نمی دانم حرفت چیه! نمی دانم اشکت چیه! تو رو به خدا آرام بگیر تا بفهمم. در همین موقع صدای یاالله گفتن غفارخان آمد. روباه حيله گری که بیشتر تقصير به گردن پليد او بود. تا غفارخان پا به حياط گذاشت، من سريع در اتاق را بستم تا متوجه نشود. او از جلو اتاق گذشت و من به پشت در از ترس درمانده مانده بودم. ناگهان صدای دایه را شنیدم که به تندی گفت: هان خان چه آمدی؟ همه مان را اسير و بخت سياه کردی و حالا می گي که چه؟ غفار خان که تا آن موقع هيچ وقت جز اطاعت و فرمانبرداي از تمام اهل خانه ندیده بودم چنان جا خورد که چند لحظه مات و سردرگم مانده بود. او کمی به خود آمد و گفت: دست شما درد نکنه دایه. خوبه خوبه عوض دست درد نکنه ساطور برداشتی و دنبال ظلم دستم می گردی؟ خیالت رسیده هر گند و چرکی که بهم زدین حالا می تونید گردن دیگری بندازین؟ دایه متعجب و عصبانی گفت: عجب عجب حکایتی، حکایت فریب و حيله گری.

قسمت 39

-حيله گری از که دایه؟
-نمی دانم حتماً از ما و از شما خیر.
-خب این رو که خود حیدرخان هم فهمیده دیگه قصه ساختن نداره.
دایه خشمگین تر غرید و گفت: شما هم بی تقصير.
-خب حیدرخان خانه و زندگی اش را به تو سپرده و رفته بود، چرا گناه کردی؟
-شما که داناتر بودید چرا فهمیدین و جلوگیری نکردین؟
غفارخان سکوت کرد و شيرود به خود جرأتی داد و گفت: عمو جان از اول همه با هم بودیم حالا شم...
-اول و آخر کدامه؟ همه و غيره کیه؟ گناه به دوش من نندازین. طاووس خريت کرد خب چوبش رو خورد.
دایه: مونس چطور؟
غفارخان: او هم همین طور
شيرود: این که نشد جواب. حرف و سخن آخر کدومه؟
سروناز با صدایی رسا ولی پر از غم گفت: حرف آخر آنکه چشم چپ یا راست ننه ام حالا کور مانده.
با جمله سروناز سکوت بین همه حاکم شد ولی خیلی طول نکشید که دایه با درماندگی و بیچارگی روی زمین ولو شد و گفت: وامصیبتا! بدبخت مونس حالا سر او چه می آید؟
انار جیغ کشید و گفت: نه، نه دایه نه تو رو خدا پاشو د یاالله دایه برو آن حياط برو به داد آنها برس دایه ننه ام، دایه فقط تو می تونی تو روی آقا جان واستی.
ولی دایه مات زده همان طور ولو روی زمین مانده بود. غفار خان چند قدم راه رفت و گفت: همان اول به حیدر گفتم که از قبیله سلیمان خونبها نخواه. این ها همه شان شورچشم و نحس قدمن.

این سرکشی و بدبختی دنبال و تو کیسه هاشان دارن. چقدر گفتم زمینای سلیمان رو بگیر و داغ دامهاشو به دلشون بذار و او گوش نکرد و گفت پیش از هر چیز جگرگوشه شان را می گیریم. همان طور که از من گرفتن. خب بیا حالا که نکبت و سیه روزی رو انداخته تو خانه خوبه؟ حالا رضایت داد، یا نه می خواد بازم راه چاره باز کنه؟

شیروود غرید و گفت: اگه باد به گوش آقاچانم نرسانه خودم این دختره سیاه رو رو می کشم. خون او حلال و دامنش ناپاکه .

غفارخان با حالتی حق به جانب گفت: ها همینه. باید ردش کرد بره پی کارش یا دخلشو آورد. اینجا مانده هم می خوره و هم می خوابه هم همه رو اسیر وجود نکبت خودش کرده. آخه بسه دیگه داشتیم زندگی مان را می کردیم. هر چه هم کتک می خوره نه عیناک می شه نه می میره. خب معلومه دیگه جان سگ که خیر جان و روح شیطان داره. شیطان هم که مردن نداره. این دختره زاده جن و شیطانی و موی خود ابلیس به تنش خوبه حالا همه تان دارین به خوبی می بینید.

با صدای خان همه بر جایشان میخکوب شدند. خان صدا زد :آهای غفار منبر رفتی؟ چه شده از ابلیس و شیطان و جن حرف می گی؟ بگو ما هم بدانیم. این دختره اگر سیاه بختی و پریشان خاطری به خانه آورده هیچ ملالی نیست عین سگ زخمی می ندازمش میون گرگا. ولی از بابت خون صادق یا فرستادن صغری خانه ندیم یا بیگاری کشیدن از لیلا و پول تو جیب کردنارو چه کنم؟ پا از گلیم جلوتر گذاشتن و موذی گری روباره و شغال راه انداختن رو باید چه طوری سر به نیست کنم؟ یا باید زحرگش کنم یا محبت کنم و در دم جان بی مقدارشان را بستانم.

خان فریادی کشید، صدای فریادش رعشه بر اندام ها می انداخت. چنان نعره می کشید که گویی چهار ستون خانه می خواهد بلرزد. او مانند ببر زخمی بود که می خواست هر چیزی را نابود سازد. مثل غول های افسانه ای وحشتناک و هراس انگیز شده بود. مرموز نگاه می کرد و نگاهش از لابه لای نور فانوس به هر کس که می افتاد همان برای سنگ کوب کردنش کافی بود. خدا می داند چه حال و هوایی داشتیم. هر چه بود مرگ بهتر از آن بود. مانده بودم چه کنم. اگر فرار کنم یا نکنم در هر دو صورت این ها می خواهند مرا سر به نیست کنند. پس همان بهتر که به حرف نبات گوش بدهم و فرار کنم. به قول او شاید در فرار خدا راه چاهی بگذارد. وضع دیگر از این بدتر نمی شد. تک تک اعضای خانه به خون من تشنه شده بودند حالا چه تقصیرکار باشم چه نباشم.

هنوز خان غرق در خشم و کینه، صدایش را به عرش می کشاند. غفارخان گفت: می دانی که خونبها عقوبت داره، گفتم دانا باش و مغرور، گفتمی می دانم چه کنم. خان با صدایی بلند گفت: حالا می دانم چه کنم.

غفار دستش را به پر شانه اش گذاشت و گفت: قبل از این داشتیم زندگی مان را می کردیم، نمی کردیم؟ چرا نان می خوردیم و به شب و روزمان می رسیدیم. حالا آوازه ما چه بی خبر ماندیم که بر سر زبانهاست چطور جمعش کنیم خدا عالمه.

خان خرناسه کشید و گفت: ای آتش به جان همه تان بیفته! ای بی خانه مان شوید و بی نان بمانید. همین شما گفتید خونبها بستانم.

-ما خونبها از آدم نگفتیم از مالشان خواستیم.

-که چه؟ که با پول آن ها دلمان را خنک سازیم یا این که جگرگوشه شان را جولشان پرپر بیندازیم و داغ به دلشان بندازیم؟

-کدام داغ؟ این که سلیمان پی هرزگی این طرف و آن طرف خودش و بی خبر از دخترش شد

داغ. حالا خبر به گوش ننه اش برسه خب برسه یا نرسه اصلاً مگر ننه اش کاره هست؟ او فقط زاییده. عین گاوی که گوساله می زاد باید صاحب گاو و گوساله رو اذیت کرد. سلیمان مرد نیست. نامردتر از او را هرگز ندیدم مرد.

قسمت 40

خان خشمگین ولی ساکت روی دو پا گوشه دیوار تکیه زد و با نفس های صدادار در فکر فرو رفته بود و این همان چیزی بود که غفارخان می خواست.

غفار از فرصت استفاده کرد و دنباله حرفش را گرفت و گفت: ردش کن خان. بفرستش آن جایی که کسی از او سراغی نمی گیرد. اگر لقمه درندگان بشه بهتر از اینه که به دست تو بمیره. این طوری عذاب هم نداری. غصه و وجدان درد هم نمی گیری. حالا خود دانی. زدی زن و بچه تو ناقص کردی به خاطر حرف و حدیث دروغ این دختره. مرد داغانت کرده رفته تو جلدت نمی خوای بفهمی این دختره داره زار و زندگی تو می پاشه. بیا هنوز از راه نرسیدی خودت دور و اطرافتو ببین. ببین چطوری می خواد...

خان بی حوصله از جا برخاست و گفت: آ...ه بس کیند هی به جانم افتادی که چه می خوای گوشت تنم رو لقمه لقمه کنی؟

-نه نمی خوام آزارت بدم. اگه تو بزنی و بکشیش جواب آژانارو چی می دی؟ ولی اگه گرگ پاره ش کنه خب به تو چه؟ فرار کرده این هم حقش. اینجا می خورد و می خوابید حتی بهش اتاقم دادی دیگر چه مرگش بود که زده فرار کرده. چند تا کار خرابی هم داخل طویله بکن و قضیه رو تمومش کن.

خان سبیل هایش را جنباند و گفت: اگر زنده ماند چه کنم؟ اگر رفت و به ریشمان خندید چطور جلو دهن گشاد بقیه رو جمع کنم؟

غفار خندید و گفت: او زنده نمی ماند. ولی اگر زنده ماند آن وقت بخت با تو یار می شود. می ری و حکم قبیله رو اجرا می کنی. خودت که خوب می دانی چه کنی؟ هر جا باشه پیدایش می کنیم و آن وقت خودم نعششو می اندازم جلو پاهات. حالا چی می گی؟

خدایا این ها می خواهند چه کنند؟ می خواهد مرا زنده زنده خوراک گرگ های گرسنه سرمازده بیابان کنند؟ یا پروردگار رحمی کن! ناله ای آرام ولی وحشتناک و بغض آلود از دل برآوردم. پشتم می لرزید و لرزش چانه ام را به خوبی حس می کردم. چنان حال تأثرانگیزی داشتم که ناگفتنی بو. سینه ام از ترس بی حرکت شده بود. از نیات خبری نبود. نمی دانم کجا گذاشته و رفته بود. آسمان غرید و رعد آذرخش می ساخت. باران گرفت آن هم چه بارانی. انگار هیچ خبری از بهار نبود یا آسمان نمی خواست پیغامی از فصل شکوفه ها بیاورد.

مگر می شود مرا در بیابان رها کنند؟ راست راستی این ها قاتلن. این ها از نسل شیطانند. خدا لعنتان کند که این همه عذابم می دهید. هنوز زخم های بدنم خون گرم بیرون می دهند و ساق پاهایم همچنان درد را تحمل می کنند. اگر تا چندی قبل یکی از ساق های پایم می سوخت حالا هر دو ناله می زدند. بدنم مجروح و ناتوان است. مگر می شود جان سالم در این هوای سرد به در آورم. حالا از گرگ و بقیه حیوانات بگذریم. آسمان طوفانی شده گویی نعره طغیان دارد خدایا چه کنم؟

در اتاق با صدای خشکی باز شد. گویی صدای درد جانکاه شکنجه ای از دژخیمان باشد. چشم هایم را از حدقه بیرون آورد.

شیرود غضبناک و حریص جلو آمد و با چشمان به خون نشسته و رگ هایی متورم رو در رویم ایستاد و با کینه و غیظ گفت: می خوام آزادت کنم بری، گناه داری، اینجا خسته شدی، حالا وقتش رسیده که استراحت کنی. خونه خان جای بدی بود و تو مجبور به فرار هستی. من می خوام راحتت کنم و بهت محبت کنم. هرزه بیابانی جای تو همان بیابان است و بس. حالا بیا برو موش صحرایی کثیف.

گریه ام گرفت. می دانستم می خواهند چه بلایی سرم بیارند. التماس کردم، قسم دادم و مانند بیچارگان از آن ها چاره می جستم. حال پرملالی داشتم. شیرود مثل یک حیوان مرا از اتاق بیرون آورد. شاید با گوسفندان داخل آغل بهتر رفتار می کرد تا با من.

وسط حیاط مرا با همان حال نزار نگه داشت. باران سرتاپایم را خیس کرده بود. خان از زیر طاقی بیرون آمد و گفت: بیا جلو نمک به حرام.

جلو رفتم و با پاهایش افتادم و اصرار و تمنا کردم ولی شاید دل سنگ نرم می شد و به چشمه راهی می داد که دل این جماعت از سنگ سخت تر و بی رحم تر بود. همه شان ایستاده بودند و تصمیم ظالمانه ای را که هر دو خان گرفته بودند با اشتیاق بر من می پذیرفتند.

هیچ کس دلش به حالم نسوخت. کسی حس انسان دوستی و شفقت را به من نشان نداد. کمان لذتی می برد که می شد این را در چشم هایش دید. دایه مانده و سرگردان، او هم چیزی نگفت. غفارخان به خاطر بیشتر برملا نشدن خیانت هایش دلش می خواست هر چه زودتر حکم اجرا شود و من با رفتنم اسیر دندان های تیز گریه ها می شدم. انار و سروناز گریه می کردند نه برای من برای مادران مجازات شده خود.

تکلیف شیرود هم که معلوم بود. همه دست در دست هم نهاده بودند تا مرا از خانه بیرون کنند. آن هم با این وضع فلاکت بار. ایستادم و به خان گفتم: خان اگر مرا در بیابان رها کنید می میرم. یعنی با همین حالی که دارم می میرم. شما را به خدا رحم کنید لااقل بگذارید صبح بروم. غفار فریاد کشید: خفه شو کثافت سیه روز می خوای رو حرف خان حرف بیاری، آری؟ برو گمشو و ردتو بگیر و راتو پیدا کن. خوب غلطی کردی حالا تصمیم هم می گیری؟ شیرود بندازش بیرون تا لب دوراهی هم باهاش رون شو تا برنگرده که اگه برگرده خودم خونش را می ریزم. فهمیدی لعنت شده؟

و شیرود که حالت پدر را حاکی از این که رضایت دارد که این کار را بکند. با خوشحالی مرا از خانه بیرون انداخت. نه راه قنات بلکه مخالف مخالف آن را شیرود انتخاب کرده بود. دیگر گریه و زاری فایده ای نداشت. آه و ناله و التماس افاقه ای نمی کرد.

قسمت 41

سکوت کرده بودم. در همان سیاهی شب تا وقتی با شیرود پست فطرت بودم کمتر می ترسیدم ولی وقتی محکم زد توی سرم و از من جدا شد تازه فهمیدم خدای من چقدر وحشتناک و رعب انگیز است.

بیم و ترس و تنهایی مخلوط شده با خوف شب و سیاهی آن و صدای مهیب رعد و طغیان آسمان همه و همه مرا وادار کرد تا فرار کنم. صدایی شنیدم. نمی دانم صدای چه بود. نکند صدای پای شغال های گرسنه یا بوی خون های بدنم از طریق باد به مشام تیز گریه ها رسیده. آره، حتماً همین طوره. نکنه خرسی یا سگ هاری در پی من روان شده در تاریکی چشم های تزیین خود. پیکر نحیف و بدبخت مرا جستجو می کند. آه او چه ابله است که نمی داند چیزی جز یک مشت

استخوان نصیبش نمی شود.

ولی می ترسم از پاره پاره شدن. از گرگ، از هر چیزی که ممکن بود وجود داشته باشد. برای همین تمام قدرتم را جمع کردم و با چشمانی گشاد شده فقط دویدم.

هرچه می دویدم صدای پای پشت سرم هم که نمی توانستم بفهمم گرگ است یا شغال او هم به دنبال می دويد. پایم به سنگی خورد و پرت شدم روی زمین. چنان از درد به خود پیچیدم که نفسم داشت می برید. بلافاصله برخاستم. دوباره دویدم. رعد همچنان فریاد می کشید. وقتی برق از آسمان جستن می گرفت کمی از راه راپیدا می کردم.

از ترس درندگان از خود بیخود شده بودم و فقط می دويد. ناگهان صورتم به درختی خورد. این صورت بیچاره به اندازه کافی کبودی و زخم داشت برای همین وقتی به درخت خوردم چشم هایم سیاهی رفت و دیگر هیچ نفهمیدم.

وقتی چشم هایم را گشودم همه جا را تاری دیدم. سرم به شدت درد می کرد و بدنم دیگر قدرت و توانایی تکان خوردن را هم نداشت. باز از حال رفتم. شاید ساعتی بعد دوباره چشم هایم را به زحمت گشودم ولی این بار هم تیره و تاری دیدم. صدای گرم و دلنشین پیرزنی را شنیدم که می گفت: دختر جان بیداری؟

و من که قدرت حرف زدن نداشتم دلم می خواست با بغضی که در گلو دارم فریاد بزنم و بگویم، آری من بیدارم و هنوز بدبختانه زنده هستم و دوباره عاجزانه بگویم و بگویم ای خدا چرا؟ چرا با من این گونه رفتار می شود؟ چرا جانم را نمی گیری و راحت نمی کنی؟

هر کس دیگری که جای من بود باید تا حالا مرده و جنازه اش هم پوسیده شده باشد. آخر من به درگاه تو چه گناهی مرتکب شده بودم که حالا می بایست این طور مجازات شوم. اما هیچ قدرتی نه برای گریه کردن داشتم و نه برای فریاد کشیدن. فقط مرتب از تب می سوختم و از حال می رفتم.

سه روز در همان حال بودم. روز چهارم توانستم چشم هایم را بیشتر باز کنم. کمی که قدرت کردم خودم را در یک اتاق کاه گلی کوچک یافتم. سماور روشن بود و اتاق مرتب. هوای اتاق گرم و دلچسب بود. روی من لحافی از تترن گلدار بود و زیر سرم بالشتی نرم. خدای من اینجا یکی از اتاق های بهشت است. شاید من مردم و حالا در این اتاق می خواهم زخم هایم را مرهم گذارم. در باز شد و پیرزنی وارد شد. او تا مرا دید با لبخند گفت: بیدار شدی؟

به زحمت گفتم: بله

-حالت بهتره نه جان؟

-بله بهترم

-خوبه، خوبه حالا کمی آش دوغ بخور تا جان بگیری. بیا پاشو تا تو گلوت نشنه و کار دستت نده، تکانی بخور دختر جان.

پیرزن با دست های مهربانش آش را بر دهانم ریخت. او وقتی به من غذا می داد، از بوی گل های رازقی و وحشی می گفت. گرچه هیچ تناسبی با هم نداشتند ولی نمی انم چرا این دو را کنار هم می گذاشت. او دور دهان زخمم را به آرامی با دستمالی پاک می کرد و دوباره مرا می خواباند.

چقدر طعم چای خوش دم و مزه خوش غذايش مرا جان می خبشید. در این مدت او از من مانند دختر خودش نگهداری کرده بود. وقتی تن و بدن کوفه و زخمی مرا می دید آنقدر ناراحت می شد که خودم یکی دو بار اشک را در چشمانش دیدم. او زیر لب زمزمه می کرد و می گفت:

خدانشناس ها، ظالما، خدا عزابتان را زیاد کنه، می خواستند جانش را بستانند ولی به عذاب.

ای ای دنیا انگار آخرش شده. هیچ کس به کسی رحمی نداره. اون وقت باید یه سگ پا لنگ خورده بیاد و به آدم رحم کنه.

پیش خودم فکر می کردم چرا سگ، سگ لنگ؟ نمی فهمیدم. پیرزن آنقدر مرهم روی زخم هایم گذاشت و آن همه جوشانده و تقویتی به خوردم داد که حالا بعد از دو هفته می توانستم بنشینم و با او صحبت کنم. وقتی ماجرای زندگیم را برایش می گفتم او برایم گریه می کرد و از خدا می خواست انتقام مرا از آنهایی که اذیتم کردند بگیرد.

وقتی پیرزن کنارم بود احساس دلگرمی و امیدواری می کردم و وقتی برای کاری بیرون می رفت چنان دلم می گرفت و ترس بر من غلبه می کرد که گویی فکر می کردم همین الان به جای پیرزن مهربان چهره خان یا یکی از افراد آن دژخیم خانه را می بینم و دلهره و تشویش جانم را می لرزاند. ولی خوشبختانه از اهالی جهنم خبری نبود.

به کمک پیرزن از جا برمی خاستم و کمی راه می رفتم. اصلاً نمی دانستم چند روز است که از سال جدید می گذرد. وقتی سال نو شده بود من در حال اغما بودم و این فرشته الهی از من مراقبت می کرد .

آنقدر چهره اش مهربان و دوست داشتنی بود که مرا به یاد ننه ام می انداخت یا یاد دایه طناز. آه که چقدر دلم برای آنها تنگ شده! حتی ستار که بعد از آن واقعه هیچ وقت ندیدمش.

قسمت 42

دلم می خواست بچه نازنین گل خواهرم و یا بچه علیمراد برادرم را یکبار دیگر می دیدم و آن ها را تنگ در آغوش می گرفتم و می بوسیدم. با آنها از سر شوق بازی می کردم و ننه برایمان نان روغنی می آورد و دایه با آن حرف های فشنگش ما را به خوردن وامی داشت. ولی افسوس، افسوس که خیلی از آنها دور بودم. اصلاً نمی دانستم راه خانه مان کدام طرف است. به هر حال هر کس بخت و اقبالی دارد.

یک روز پیرزن کنارم نشسته بود و سبزی کوهستانی پاک می کرد. همان طور با هم صحبت می کردیم . او از من می پرسید و من هم برایش تعریف می کردم. تمامی اهل خانه خان را می شناخت و درباره هر کدام نظری داشت. از دایه می گفت که زنی دانا ولی جاه طلب است. از مونس که بی خرد و ترسو و طاووس که موزی و حيله گر است. از غفارخان که پرفریب و قادر از حیدرخان که احمق و بی مسئولیت، از شیرود و کمان که مثل همدیگر هستند و همیشه با قلدری می خواهند نفس بکشند. از شعبان خُل و چل. ولی از نبات چیزی نگفت.

از او پرسیدم: بی نبات چطور؟

او کمی خیره پنجره را نگاه کرد و بعد سری تکان داد و آه سردی کشید. چند لحظه ای گذشت و او گفت: هی ی ی، آخ آخ ای حیدر خان (آگرم مالت بچو) خانه ات آتش بگیرد. که خانه دل این دختر را تا وقتی عمر داره سوزاندی. ای از پس کوچه پس کوچه ها و بیرون بمانی! ای که نفس حق نکشی و به سراب بمانی.

و با همان حالت نفرین گونه زد زیر گریه و اشک های مروارید شکل، صورت پیر و پرمحبتش را خیس کرد. دلم نمی خواست او را ناراحت کنم. از این که گریه می کردم دلم آتش می گرفت .

تنها کسی بود که در این همه مدت جز مهربانی و خیرخواهی چیزی از او ندیده بودم. با پرسشی که کردم این طور ناراحت و دلخور شده. بلافاصله خودم را جلو پایش کشاندم و دست پرمهرش را در دستم گرفتم و با بغض گفتم: بی بی منو ببخش، نمی خواستم ناراحتت کنم. دلم

نمی خواست غذابت بدم. تو رو خدا ببخشید. غلط کردم اشتباه کردم. پیرزن با گوشه دامنش اشک هایش را پاک کرد و لبخندی دلنشین زد و گفت: نه عزیزم چیزی نیست یا اگر هم هست دیگه فکر و اندیشه کردن بیهوده عمر سپری کردنه. ولی خب از نبات واست می گم. از دختری که تمام آرزو و آرمانشو این مرد از خدا بی خبر گرفت و زیر پاهاش له کرد و عین خیالشم نیامد.

نبات یه دختر زبر و زرنگ و خوشگل بود. خیلی خواستگار داشت. یکی از کسای که خاطر نبات رو می خواست همین شیروود پسر خان بود. هر چه آدمی از شیطان بدشان میاد من و نبات هم از شیروود بدمان می آمد. با اسبش می تاخت توی آبادی و هر کاری که دلش می خواست میکرد. هر وقت مسابقه ای بود خب برنده اش هم معلوم بود جز شیروود کسی نبود. وقت قلدی کامل و تموم بود. عین همون بابای ظالمش. می گفت وقتی خان نیست حرف حرف منه. شرط شرط منه. بالاتر از سیاهی رو من می گم که چه رنگی بزنی. کی بیاد و کی بره. کجا گله چرا کنه کجا نکنه. چهار تا اجیر شده هم همیشه دورش هستند که مثل سگای گرسنه دنبال اون می یان تا یه لقمه از دهن شیروود که افتاد اونا تو گلون بندازن. خلاصه با زور و ظلم کاری کرده که همه فقط اونو جانشین باباش بدونن. جوونای طایفه هم گوش به فرما او بودند و از او حساب می بردند چه برسد از پیران و سالخورده ها که این پسر ناخلف هیچ حرمتی برای ریش سفید بزرگان نگه نداشته. حالا حیدرخان کمابیش به حرف ها و نصیحت های ریش سفیدان گوش می ده ولی این که هیچ.

خلاصه یه روز که نبات داشت کارای خونه اسکندر رو می کرد، می ره که کمک خواهر اسکندر که زنی زشت رو بود لباسهای شسته شده رو از لب دیوار بلند بیاره می بینه پشت دیوار صدای داد و بیداد خواهر اسکندر بلند شده. از پس دیوار راه کج می کنه می ره پشت دیوار. اونجا سارا خواهر اسکندر رو می بینه که با آدمای شیروود دهن به دهن گذاشته و داره دعوا می کنه. سارا تشت بزرگ لباسا را می خواسته بیاره که یکی از آدمای شیروود می زنه و لباسا رو می ریزه روی خاکاک تپه شده کنار دیوار و تمام لباسا رو گلی می کنه. سارا هم عصبانی می شه و با پسره دعوا می کنه.

نبات که اوضاع را این طور بد می بینه می ره جل و دست سارا رو می گیره که از اونجا بیره. ولی سارا از شدت عصبانیت دلش می خواست پیره رو صورت پسره که از سر و صدای او شیروود و دو نفر دیگه از نوکراش با اسب سر و کله شان پیدا می شه و میان نزدیک سار و نبات. تا چشم شیروود به نبات می افته نیشش وا می شه و دلش فر می ریزه که این لقمه چرب و خوشمزه واسه دهن گرگ صفتش چه خوش آمده و دختر به این خوشگلی تا حالا کجا بوده که او ندیده بوده. ولی خب حالا که دیده چقدر خوشحال و سرمست شده. از اسب پایین میاد و با جذب و قیافه جدی رو به پسره می کنه و میگه آهی خر نفهم، نمی فهمی که نباید سراغ این زنا بیای؟ اینا دارن کار خودشان رو می کنن اونوقت تو آمدی داری اذیت می کنی؟ یاالله گورتو گم کن .

پسره که دید شیروود اخم هاش تو هم رفته خیلی زود سوار اسبش شد و رفت. شیروود چشم از نبات برنمی داشت و دلش می خواست هر چه بیشتر او را ببیند. زن شیروو یاسمن حامله و پابه ماه بود. یعنی بچه دومش همین احمد. اونوقت شوهر پست و بی غیرتش دلشو سپرده پیش نبات. نبات بینوا هم از همه جا بی خبر. خلاصه دختر جا واست بگم که شیروود از همون موقع هر جا که نبات می رفت و می آمد سایه به

سایه نبات بود. نبات هیچ وقت به حرف های شیروود اهمیت نداد. تا این که یه روز نبات رفته بود پشت باغ محمود خان تا سرشیر بگیره و بیاره. شیروود رو اونجا می بینه که منتظرش واستاده.

قسمت 43

نبات اولش نمی خواست جلو بره ولی اگر دست خالی برگرده و بگه که شیروود می خواسته اذیتش کنه نه کسی حرفشو قبول می کنه و نه از سر دست خالی بودنش می گذره. این بود که نبات کاسه به دست می ره جلو، ولی شیروود جلوش رو می گیره و با خنده زشتش شروع می کنه نزدیک تر شدن به نبات که نبات شروع می کنه به فحش و ناسزا دادن به او. شیروود می خنده و می گه که اگه خاطرشو نمی خواست همین الان با چاقو صورتشو زخمی عمیق می انداخت. تو همین حال و هوا بودند که پسرک 14 یا 15 ساله ای به کمک نبات میاد و می گه شیروود خان دایه خانم فرستادن پی شما. زنتان زاییده یه گُره (پسر) و شیروود از این که پسر دار شده بود خیلی خوشحال می شه و رو به نبات می کنه و می گه این بار که هیچ ولی تو مال منی فهمیدی. آماده باش که همین روزا میام و تو رو میارم تو خونم تا کنیزمو بکنی. با رفتن شیروود نبات می زنه زیر گریه و میاد خونه من. همین جا. هوا اونقدر گرم بود که سر و روی نبات خیس شده بود و نمی دانست چطور پیاله آب را سر بکشد. وقتی حالش کمی جا آمد با گریه قصدشو واسم گفت و از من کمک خواست. من هم رفتم پیش اسکندر و گفتم بابای نبات حالش خوب نیست هر آن ممکنه بمیره و این دختره شده نون آور اینها یه کاری بهش بده تا تو خونه شان انجام بده .

خلاصه یواشکی بیخ گوش اسکندر جریان را بهش گفتم و اون بنده خدا هم قبول کرد که نبات داخل خانه حصیر بیافه و بعد بده به اسکندر. این طوری نبات دیگه بیرون از خانه نیامد. دو ماهی گذشت و خان آمده بود تا حساب و کتاب هاشو جمع کنه. تو این مدت هم شیروود خیلی به در و دیوار زده بود که نبات رو ببینه ولی هر دفعه من با یه بهانه نداشتتم. هر چند که شیروود خیلی روحرف من حرف نمی زد چون که من خالشم هستم.

با تعجب گفتم: خاله شیروود یعنی خواهر مونس؟

او سرش را تکان داد و گفت: آری قصه من هم برای خودش حرف و حدیثی داره.

آه سردی کشید و گفت: از اون برادرای نامردم و این خواهر موذی دیگه حرف زندگی واسم نمانده. ولی خب حالا یه وقت دیگه قصه خودم رو واست می گم .

خلاصه شیروود نتوانست نبات رو ببینه تا این که خبر به خان دادن که پیرمرد علیل شده و نمی تانه پول تو رو بده. خان هم عصبانی آمد خانه نبات از شانس بد نبات، او هم تا این دختر را دید خاطرخواهش شد و گفت به جای پول باید دخترشو بده به خان. پیرمرد که خیال می کرد اگر نبات زن خان بشه هم دخترش و هم خانواده ش از این همه بدبختی نجات پیدا می کنن قبول کرد و نبات رو بخشید به خان و این طوری نبات بی چون و چرا شد زن خان.

شبی که نبات رو به حجله خان می بردند، شیروود گوشه خالی قنات گریه می کرد. هیچ کس نفهمید جز من و اون دایه مثلاً دلسوزش. چقدر نبات بینوا اون شب گریه کرد. از دست گرگ زاده افتاده بود تو دهن خود گرفگ. نبات حالا شده بود زن سوم خان. او جای دختر خان بود. آخه نبات دو سالی از کمان کوچکتره.

نبات آستن نشد. خب حتماً عیب از نباته چون خان بچه دار می شه. ولی چون جوان و خوشگل بود تا حالا که خان شکایتی نکرده .

یه روز نبات از همون کوره راه باغ محمود خان می اومد که شیروود رو اونجا می بینه. آخه شیروود بعد از عروسی خان صبح زود رفته بود به شهر و گفته بود کار داره و معلوم نیست کی برمی گرده. ولی برگشته و جلو چشمان نبات بود. ولی این بار نه با خنده، نه با نوازش و نه به آرامی بلکه به قول نبات می گفت می شد به راحتی خشم و کینه رو تو چشاش دید.

شیروود مثل گرگ زخمی حمله می کنه به نبات که با فکر خودش نبات رو کاری کنه تا از چشم خان بندازه ولی با جیغ و فریاد زن بینوا جوان رشید و قدرتمندی به نام یوسف سر می رسه و میاد به کمک نبات و اونو از دست شیروود حيله گر نجات می ده. زد و خوردی پیش میاد ولی شیروود حریف یوسف نمی شه و فردای اون روز می ره سراغ ذبیح که اونو گوشمالی بده تا دل یوسف بسوزه. ذبیح بالای بلندی بوده و آدمای شیروود می ریزن سرشو و قلم پاشو خرد می کنن و بیچاره رو این طور علیلش می کنن.

وقتی یوسف خبردار شد غروب آفتاب بود. او هم به همان غروب قسم خورد که یه وقت غروب حساب شیروود رو تسویه کنه. برای همین شیروود همیشه از غروب می ترسه و هیچ وقت هم غروب بیرون نمی مونه. خان می دانه که شیروود و یوسف با هم خوب نیستند ولی نمی داند چرا. نمی خواهد هم بداند چون او خیلی دنبال این طور دعواها و حرف و حدیث ها نمی ره .

از این طرف هم دایه وقتی جریان رو می فهمه می ره سراغ شیروود و دست پای او رو جمع می کنه و می گه که اگه خان بفهمه حتماً اونو می کشه.

شیروود هم دیگه دور و بر نبات نمی پلکه. چون می دونه خان تو یک لحظه می تونه دودمانشو به آتش بشکه. ولی کینه نبات و یوسف همچنان تو دل سیاه این پسره ناخلف می مانه.

پیرزن از جا برخاست و گفت: آخ آخ دیدی چطور شد؟ نشست به حرف زدن از آشمان غافل ماندیم.

خواستم کمکش کنم ولی گفت: حال هنوز نه، برای تن تو بدون تو هوا بازم سردی داره. بمان تا بینم چه می شود.

پیرزن از اتاق بیرون رفت و من هم به هر صورتی که بود خودم را تکانی دادم و کمی اتاق را مرتب کردم. از فکر نبات و شیروود بیرون نمی آمدم. شیروود حتی در غیاب خان می خواست کاری کند که خیلی از مردهای کُرد آن را خلاف و نامردی می دانستند و او فقط به زور و قدرت ظالمانه پدرش می نازید و بس.

شیروود اگر می رفت و نبات را از پدرش خواستگاری می کرد راحت تر و بهتر می توانست به او برسد مگر این که خیال دیگری در سر داشته. مثلاً این که او نبات را برای همسری نمی خواسته، فقط جهت برطرف کردن میل ها و رغبت های شیطانی خود مزاحم نبات می شده.

قسمت 44

ولی خب از آنجا که خدا افکار شیطانی را نقش بر آب می کنه، دست پلید شیروود هم خالی مانده بود و بیچاره نبات هم باید نگاه ها و سنگینی وجود شیروود را تحمل کند که خود خان از همه بدتر و طاقت فرساتر است.

ظهر شده بود. پیرزن آشی خوشمزه و دلچسب را روی سفره گذاشت و دو قرصه نان را هم گذاشت کنارش و گفت: بیا دخترجان بخور تا جان بگیری.

او نازنین بود، حرف زیان و دلش یکی بود. یک پیرزن کُرد مهربان که نظیرش کمتر یافت می شد. حتی خاله گل نسا ماردم هم به این خوبی و دوست داشتنی نبود و هرچه بود برای من یک

فرشته نجات و یک پناهگاه امن بود. اصرار کردم که ظرف ها را من بشورم ولی او نگذاشت و گفت: نمی خواد، حرف گوش کن.

سه روز دیگر هم گذشت. حدو سه هفته بود که پیش پیرزن بودم. حالم خیلی بهتر بود. ساق پایم کمی سوزش داشت ولی آرام هم می گرفت. اما کبودی های بدنم اگر خوب نشده بود، ولی خیلی کم رنگ شده بودند. سرم درد نمی کرد و چشم هایم نمی سوختند. اما نمی دانم چرا این پیرزن نمی گذاشت از اتاق بیرون بیایم .

دلم برای دشت بهاری تنگ شده بود. ولی نباید بیرون می رفتم. لباسهایم هم همان شب های اول که در تنم بود دیگر ندیدمشان. لباسهای پیرزن را می پوشیدم. چهار شب دیگر گذشت. یک شب وقتی با پیرزن نشستیم بودیم گفتیم: دلم هوای دشت و دمن کرده، هوای جنگل، هوای بیرون.

پیرزن تکانی خورد و گفت: هنوز نه.

-چرا؟

-نباید بری بیرون.

-ملک دلم گرفته می خوام جان بگیرم.

پیرزن کمی اخم هایش را در هم کرد و گفت: ولی اگر جانت را گرفتند چه؟

با تعجب نگاهش کردم و او بعد از مکثی کوتاه گفت: همین که شنیدی. خیالت رسیده بیرون از این خانه هیچ کس از تو نمی پرسه یا تو را نمی شناسه؟ نه جانم، توی آبادی چو افتاده که لیلا فرار کرده و خان و افرادش دارن دنبالش می گردن. خان سپرده هر کس لیلا رو پیدا کنه بلافاصله باید به خان راپرت بده. واست خواب ها دیدن. به مأموران گفتن تو فراری هستی، می دانی خوب هم می دانی اگر خونبها فرار کنه باید بمیره اونم به دست صاحبش. مگه این که صاحب لطفی کنه و بذاره زنده بمونه .

غفار خان می خواد پیدات کنه حالا به هر قیمتی که شده. اگر پاتو بذاری بیرون اونا گیرت میندازن و اون وقت حسابت پاک پاک می شه. باید فکر قبر و مردن بکنی.

مثل یخ وا رفتم و گوشه دیوار ساکن و بی حرکت ماندم. پیرزن دوباره گفت: همین حالاشم اینجا هستی واست نگرانم. از من که گذشت ولی برای خودت دل نگویم. می دانی لیلا زمونه پست شده و آدماش پست تر. غفار می ترسه تو بری این طرف و آن طرف و از باج گیری های او بگی و اون وقت چیزی که پنهان بوده سر چوب رو هوا هایدار هایدار بشه .

غفار می خواد هر طوری شده جای خان رو بگیره. اینو که من و حتی خیلی هام می دونیم.

بدبخت سرشو کرده تو برف و پاهاش رو به هوا، خیال می کنه از کثافت کاریهاش هیچ کس خبر نداره. این طوری هم که من فهمیدم ادای نقشه رو کشیده که تو رو مثلاً فراری ببیند بعد حکم قبیله بکنند. یعنی واسه سر به نیست کردنت آزاد و راحت باشند. ولی کور خوانده همچین فراریت بدم که داغش به دلش بمونه.

ملک آهی کشید و گفت: اینها قوم ظالمینن. هم این هم اون برادرای نامردم. من چهار برادر و دو خواهر داشتم. یکی از خواهرام وقتی جوون بود مریض شد و مُرد. مادر که نداشتیم و بابا بالای سرمان بود. یه بابای پیر و غرغرو. فقط نق می زد و امر و نهی می کرد. اون موقع خان، خان نبود، خان زاده بود. همین دایه آمد و مونس رو واسه حیدر خواستگاری کرد و بابام که خیال می کرد روی خوشی و خوشبختی پشت خانه مان نشسته بلافاصله و با خرسندی مونس رو دو دستی تقدیم حیدر و خانواده اش کرد .

برادرام هم شدند نوکرای حیدر. هر چه حیدر می گفت اینا بی چون و چرا می پذیرفتند. تا این که

وقتی مونس دو تا بچه داشت یعنی همین شیروود و کمان، دایه رفت و طاووس رو برای حیدر عقد کرد .

برادرای من هم سر به سری گله و دام که می گفتند حق این چند ساله خودمونه و با حیدر بگو مگوشان شد. برادرام این گله رو از راه باج و خلاف به دست آورده بودند که رئیسشان حیدر بود. حالا او می خواست بی هیچ حیره و مواجبی گله رو از اینا بگیره. که اینا هم دست به یکی می کنند و می زنند گله رو از بین می برند. می دونی چطور؟ حالا واست می گم. 7 تا گرگ گرسنه رو می گیرن و با بدبختی و زحمت می اندازن نصف شبی به جان گله و گرگ ها گله رو تار و مار می کنن. می گفتن از اون گله 7 یا 8 گوسفند زنده مانده بودند. از 200 رأس گوسفند همین ها ماندن. گر ها یا گوسفندها رو خورده، یا کشته بودند و نعششون افتاده بود روین زمین. به هر حال هر چه بود مال حروم از گلوشان پایین نرفت .

من جابه جا شدم و گفتم: خب برادراتون با شما چه کردن که از دستشون ناراحتید؟ او لبخند تلخی زد و گفت: با من؟ آهی کشید و ادامه داد: وقتی برادرام شدند نوکر حیدر، سه یا چهار سالی گذشته بود که برای من شوهرمرده مردی پیدا شد که خیلی مرد و آقا بود. از میان خواستگارانمی که داشتم اینو پسندیدم. اسمش مسلم بود. شاید قوی هیکل و خیلی خوشگل نبود ولی هر چه بود ظاهر و باطنش یکی بود. ساده و بی ریا و مهربون و دلگرم. ما با هم بیرون ده آشنا شدیم و دل به هم دادیم.

قسمت 45

با هم قرار و مدارها گذاشتیم. از زندگی و آینده مان گفتیم. از این که با هم به خوشی زندگی کنیم. او می گفت می ریم به آبادی ما اونجا یه تکه زمینی دارم روش کار می کنیم و امرار معاش می کنیم. بچه دار می شیم و خوشبخت می مانیم.

ولی وقتی آمد خواستگاری و برادرام دیدن که پول و مال حسابی نداره با همین حیدر و غفار خدانشناس از خانه بیرونش کردند. او دوباره آمد و جلوشان ایستاد و گفت :ما همه حرفامان را زدیم. این که شما نمی دارید یعنی چه؟ اون وقت برادرامو غفار اونو کشاندند و از خانه مان بردند بیرون. بیرون رفتن او از خانه همانا و هیچ وقت ندیدنش همان.

می دانم بلاپی سرش آوردند و حالا یکی یکی به لطف خدا دارن مکافاتش رو می بینن. برادر بزرگم که مرد، اونم چه مردنی. مریض سخت شد و تموم بدنش زخم و زار شد طوری که روزی صد بار از خدا تقاضای مرگ می کرد. آخرم توی مستراح مرد و کسی حاضر نشد بیاردش بیرون . برادر دومی به بدبختی و بیچارگی افتاد. سمت چپ بدنش فلج شد و زبانش هم لال. حالا وقتی می خواد اجابت مزاج کنه بی اختیار خودشو کثیف می کنه و زنش اونقد بهش غر می زنه که اگر هر چه زودتر بمیره راحت تر می شه. حتی چند دفعه زنش عصبانی شده و اونو تو همون کثافت راها کرده و رفته بود مهمونی. آخر دو تا از همسایه ها آمده بودند و شسته بودنش. بدبختو بهش غذا نمی دن که احتیاج به کثیف کاری نباشه .

سومی و چهارمی هم به فلاکت افتادن و معتاد شدن. معلوم نیست الان تو کدوم آبادی و یا کدوم خرابه ای دارن زندگی می کنن. اون برو و بیاها و اون قلدربها و اذیت کردن بر مردم، این هم نتیجه اش .

حالا نوبت غفار و حیدر رسیده. غفار که باید به رسوایی کشیده بشه که الحمدلله داره همین طور می شه. حیدر هم با تموم من من کردن، بدون که از همین شیروود لقمه حروم بدبخت تر می

شه. حالا هی اسباشونو بتازونن. خدا می دونه چه کارشون کنه. هنوز حسرت و آه و اشک من آرامش نگرفته. حالا بین مثل من زیاده و اینا چه دلایی رو سوزوندن و به حسرت کشاندن. چه حق هایی رو ناحق کردن و چه مال هایی رو به ظلم خوردن. آره دختر جان خیال می کنی اینا با من که فامیل و خواهرشان بودم چهکردند که بیان و با تو بکنن.

ملک یک دستبند باریک بدلی که در دستش بود نشانم داد و گفت: تنها یادگاریه که از مسلم واسم مانده. دستبند رو بیرون آبادی دستم کرد و گفت: ای باشه واسه پیوندمان، خوشت میاد؟ من خندیدم و گفتم: ای مال منه؟ او گفت: نقره نیست اما تو اول منو ببخش من هم کار می کنم و نقره شو واست می خرم. حالا این یادگار از تموم زندگیم واسم پرارزشته و به هیچ قیمتی از خودم دورش نمی کنم. قبل از این که تو بیای اینجا من با این دستبند درد دلها می کردم و حرف ها می زدم. مونس شب و روز منه.

ملک گریه افتاد و دل مرا هم سوزاند. جلوتر رفتم، بغلش کردم و صورت مهربانش را بوسیدم و او را آرام می کردم. ملک اشک هایش را پاک کرد و گفت: ای دختر جان روزگاره دیگه روزگار گذره. یکی می مونه و اون یکی می گذره. اما واسه مردن تو خیلی جوونی و من نمی دارم دست غفار قاتل به تو برسه. این بار کور خوانده. باز هم قدری تحمل کن و از خانه بیرون نرو تا به فکری واست بکنم و به راه چاره ای پیدا کنم.

آن شب تا نیمه های شب نمی توانستم بخوابم. مدام در افکار گوناگون غوطه ور بودم. همه کس و همه چیز مثل پرده سینما جلو چشمهایم می رفتند و می آمدند. نبات و شیرود، خان و نبات، مونس و طاووس، برادرای ملک، مسلم و گم شدنش، دنبال من گشتن و پیدا کردن و این فکر آخری بیشتر عذابم می داد. اگر آن ها مرا اینجا پیدا می کردند چه از دست این پیرزن بیچاره می آمد. او نه قدرتی داشت و نه مال و ثروتی که بخواهد مرا بخرد و نجات دهد. نمی دانم چه موقع بود که خوابم برد.

صبح زود بیدار شدم. ملک در اتاق نبود. از پنجره بیرون را نگاه کردم. بیرون هم نبود. پس حتماً از خانه خارج شده یعنی کجا رفته؟ از جا برخاستم و اتاق را مرتب کردم. از حرف های دیش پیرزن می ترسیدم داخل حیاط بروم. حوصله ام عجیب سر رفته بود. هیچ کاری نداشتم که بکنم. کنار پنجره نشستم و دوباره رفتم تو فکر.

نمی دانم چطور شد که خوابم برد. در خواب چند موش صحرایی و یک خارپشت دیدم. موش ها با هم می جنگیدند و خارپشت نگاهشان می کرد. موش ها مرا دیدند و به طرفم حمله ور شدند ولی من نترسیدم و نگاهشان کردم. آن ها وقتی نزدیکم رسیدند ایستادند و شروع به بازی کردند. من از صدایی که آمد از خواب پریدم. خواب بی سر و تهی بود. هیچ تعبیری برای این خواب نداشتم. در اتاق باز شد و ملک داخل شد.

-سلام ملک کجا بودی؟

-علیک سلام جایی بودم که حالا واست می گم. خوب گوش بده بین چه می گم. تو باید از اینجا بری همین نصف شبی. حالیه؟ نترس تنها نمی فرستم. دیروز که رفته بودم شیر بگیرم و بیارم از زن های ده شنیدم که شیرود و خان خیالاتی واسه یوسف دارن حالا که تو رو پیدا نکردن بالاخره باید به جوری عقده دل خرابشونو به جایی سر به کسی خالی کنن. چه کسی بهتر از یوسف. هم گوشمالیش دادن هم درس عبرتی برای دیگران می شه.

این بود که امروز صبح زود رفتم سراغ یوسف. می دانستم باید کجا پیداش کنم. اولش قبول نمی کرد ولی وقتی گفتم لیلا خانه منه و تو باید با او فرار کنی قبول کرد. او یک گرد دلیر و شجاع و نترسه. مثل خیلی های دیگه ولی نه مثل شیرود و باباش و عموش.

امشب نصف شب یوسف می ره کنار درخت های بیرون ده. تو هم می ری اونجا و هر دو از راهی که یوسف می گه فرار می کنید. من تو رو تا اونجا می برم تا گم نشی و هر دوتان رو به خدا می سپارم. 24 روز است که از خانه خان بیرون آمدی.

قسمت 46

بی بی یک بقچه از صندوق بیرون آورد و گذاشت جلو رویم و گفت: بیا دو دست لباس و این شال گل گلی مال خودمه می دارم داخل بقچه. شب که شد قدری هم نان و پنیر براتان درست می کنم تا گرسنه نمانید. یوسف هم آب میاره تو نمی خواد آب برداری. الان می رم واستان نان تازه پخته می کنم.

ملک آهی کشید و نگاهم کرد. بعد از کمی مکث کردن گفت: می سپارمتان به خدا. من فقط هاج و واج به حرف های او گوش می دادم و حرفی برای گفتن نداشتم. پیش خود فکر می کردم یعنی من باید با یوسف بروم؟ همان کسی که من و نبات را کمک کرد. نبات را از بی آبرویی نجات داد و مرا از خستگی. هر چند کمکش برای من خیلی کوتاه بود ولی من همان موقع انسانیت و جوانمردی را در وجودش دیدم.

ساعتی بعد بوی خوش نان تازه مشامم را پر کرد. از پنجره بیرون را نگاه می کردم. ملک این پیرزن مهربان با چین های روی صورت و گردن که حکایت از چروکیده شدن زمانه و جبر روزگار داشت سخن می گفت. دست های او همراه با بازوانش گرم ترین آغوش دنیا بود برای من و نگاه مهربانش وقتی در نگاهم نشست مرا به زندگی امیدوار کرد. وجودش دریای آسمان دل انگیز بود. با گرمای ملایمی که در سینه داشت گویی ترانه ای عاشقانه را در جوم می خواند. شاید ترانه ای از عشق مادری. عشقی که هر موجود زنده ای به آن نیاز شدید دارد، مخصوصاً من که این همه کتک و سختی را دور از ماد تحمل کردم و خدا را شکر می کنم که مادرم شاهد این همه اذیت و آرام نبود.

تا شب کنار پیرزن بودم. دست های پرمهرش را می بوسیدم و او را ستایش می کردم. مرا با خنده ولی غمگین هل داد و گفت: بگیر بشین دختر لوس شدی ها. چرا هی مثل بچه های دو ساله دور و برم می چرخ می بمانی و بهانه می گیری؟

و من با علاقه که به او داشتم گفتم: تو رو مثل مادرم، مثل دایه طنازم می خوام. تو مهربان مهربانایی. تو به من جانی دوباره دادی. حالا که می خوام بدون رغبت از پیشت برم دلم گرفته. ملک جان چطور می تونم ازت تشکر کنم در حالی که نه چیزی دارم نه هیچ کمکی می تونم بکنم.

ملک بغلم کرد و گفت: عزیزم همین که چند روز کلبه خاموشمو روشن کردی واسم بسه. همین که تونستم داغ پیدا کردنتو به دل غفار بذارم خوشحالم. برو مادر برو خدا به همراهتان. به یوسف اعتماد کن پسر خوبیه. اون کسیه که خواب خوش رو از شیروود و غفار گرفته .

تو و یوسف واسم عزیز هستید. فقط مراقب باشید و این فکر هم به سرتان نزنه که یه وقتی برگردین به آبادی و بخواید مثلاً به من یا به ذبیح سری بزیند. اصلاً از اینجا هر چه می تونید دورتر برید. پشت سرتان را هم نگاه نکنید.

شب از نیمه گذشته بود. نه من خوابیدم نه او. بقچه ام را برداشتم و همراه پیرزن که فانوس در دستش بود از خانه خارج شدیم. خانه ای که محل امن و آرامش من بود. جایی که به دست نوازشگر پیرزنی خداپسند به زخم هایم التیام بخشیده شد و حالا همین فرشته الهی باز می

خواهد مرا از چنگال سیاه مرگ نجات دهد.
 کمی که راه رفتیم او به من گفت: لیلا اگر کسی به من رسید تو زود خودتو جایی پنهان کن.
 فهمیدی شاید کسی به من برخورد کنه.
 اتفاقاً بعد از حرف او طولی نکشید صدای پای دو یا چند نفر به گوش رسید.
 من سریع پشت دیوار پنهان شدم. ملک ایستاد و سه مرد به او نزدیک شدند.
 -سلام پیرزن اینجا چه می کنی؟
 -سلام هیمن جان. هیچی صفورا بچه اش مریض احواله دارم می رم پیش او.
 -این وقت شب؟ شب از نیمه گذشته.
 -می دانم ولی خبر دادن حالش خوب نیست می رم بینم کاری می تونم بکنم یا نه.
 -می خوای همراهت بیام؟ حالا یا من یا یکی از اینها.
 -نه جانم. خودم که راه رو بلدم و معلومیت نداره کی برگردم خانه. شایدم آنجا بمانم. تو برو. زن و بچه ات نگران می شن.
 -تو رو خدا تعارف نکن. تو به گردن ما حق داری.
 -نه ننه جان راتو بکش و برو. خودم به حال خودم باشم راحت ترم.
 -باشه پس مراقب خودت باش.
 -مراقبم ننه. برو به امان خدا.
 وقتی مردها دور شدند و نور فانوسشان دیگر اندام مرا به آن ها نشان نمی داد از پشت دیوار بیرون آمدم و دنبال ملک راه افتادم.
 کنار درختان بیرون ده مردی با بقچه و یک چوب بلند ایستاده بود. شناختمش یوسف بود. نمی دام چرا تا دیدمش دلم فرو ریخت و خجالت کشیدم.
 یوسف آهسته جلو آمد و سلام کرد و من هم سلام کردم. ملک گفت: عجله کنید راه دور و وقت کمه. تا می تونید از اینجا فاصله بگیرید و خیال برگشتن رو هم نکنید. برید به امان خدا. ایستادم و نگاهش کردم. هم من و هم او بغض در گلو داشتیم ولی وقتی بغلش کردم دیگر هیچ کدام نتوانستیم جلو بغض مچاله شده مان را بگیریم و به اشک هایمان اجازه دادیم تا بی محابا بیرون بریزد.

قسمت 47

گونه های مهربانش را می بوسیدم و برای نفس های گرمش آرزوی سلامتی می کردم. با صدای یوسف به خود آمدم. وقت رفتن بود. پیرزن مرا اول به خدا و بعد به یوسف سپرد و گفت: زود باشید وقت تنگ است. ممکنه بعضی ها برای آبیاری بیان سروقت باغ ها و مزرعه شان. بروید که فقط آرزوی سلامتی و نیکبختی می کنم.
 گفتم: ملک چطوری می خوای این راه طولانی رو برگردی؟
 -برمی گردم. می رم خانه صفورا. گفتم که بچه اش مریضه. این طوری هم حرفم به هیمن راست دراومده هم شب رو خونه صفورا می مانم.
 دلم کمی گرم شد و هم من و هم یوسف خداحافظی کردیم و راه افتادیم. در تاریکی و سیاهی شب با نور فانوس یوسف ایتسادم و پشت سرم را نگاه کردم. دیگر نور فانوس ملک را ندیدم. حتماً او هم رفته بود تا کسی او را در آن مکان نبیند. هنوز هیچی نشده دلم برای پیرزن مهرانگیز تنگ شده بود. ولی سرنوشت خیلی بازیها داره.

یوسف سعی می کرد از راهی برود که صاف تر باشد و من بتوانم بهتر راه بیایم و زمین نخورم. با او که بودم دلم گرم بود. خیلی استوار و پراراده راه می رفت. از هیچی نمی ترسید و مرا هم تشویق به قوی بودن می کرد.

به من گفت: از چیزی نترس که اگر بترسی خیلی زود جان می دی.

سکوت کردم و هیچ نگفتم. فقط راه می رفتیم. خسته شدیم و کنار تخته سنگی بزرگ ایستادیم. دیگر نیازی به نور فانوس نبود گریه هنوز هوا روشن نشده بود ولی یوسف گفت حالا که می توانیم راه را ببینیم بهتر است فانوس را خاموش کنیم.

کمی آب خوردیم، خسته شده بودیم. نشستن کنار تخته سنگ برایم لازم بود. یوسف نگاهی به من کرد و گفت: شیروود کتکت زده نه؟

سرم را پایین انداختم و خجالت کشیدم حرف بزنم.

خنده کوتاهی کرد و گفت: می شه ازت سوال می پرسم جوابمو بدی نه اینکه سنگ و ریگ رو نگاه کنی؟ تو این سفر با منی و من با تو. ما هر دو تا هم هدف این جماعت نامرد شدیم. من اصل و فرع شیروود و اهل و خانواده اش را خوب می شناسم. لازم نیست توداری کنی و عوض جواب دادن سکوت کنی. حالا ببینم وقتی از خانه ما رفتی تو رو زد یا سر چیز دیگه ای.

کمی خجالت را کنار گذاشتم و آرم گفتم: بله. از خانه شما که رفتم اول بهم تهمت زدن بعد هم شیروود افتاد به سر و رویم.

-خدا لعنتش کنه. اون همیشه همین طوریه. فقط قلدری و زور حرف اول و آخرشه. ولی نه واسه من، خودش خوب می دونه که یه روز می کشمش.

خیره نگاهش کردم و او خندید و گفت: گفتم یه روز. حالا اون روز نیست. پاشو پاشو که هنوز خیلی راه داریم.

-کجا می ریم؟

-می ریم پایین تر از ریجاب اون طرف جنگل.

با تعجب گفتم: ریجاب؟

-آره ریجاب.

-ولی اونا پیدامون می کنن. می دونن خانه پدری من ریجابه. پس میان اونجا.

-آره اونا می دونن خانه پدری تو ریجابه و سه روز پیش هم ریجاب بودند. ولی وقتی مطمئن شدند که تو اونجا نیستی راهشان را کشیدند و رفتند. اما عقل حکم می کنه ریجاب نریم بلکه بریم اون طرف ریجاب. اصلاً شاید رفتیم تو جنگل. جنگل فصل بهار خیلی تماشا داره. هواش، آبش، خاکش، همه چیزش.

-اما اونا شاید تا اونجام بیان.

-خب بیان. خیال می کنی یوسف جنگل رو نمی شناسه؟ چرا نمی شناسم. حتی اونجا کلبه هم دارم. با یه همسایه خوب و مهربون، می دونی اسمش چیه؟

با سکوت نگاهش کردم و منتظر ماندم خودش بقیه حرفش را تمام کنه.

او ادامه داد: اسمش میرزا مالک است با همسر خویش. اسم اونم خدیجه اس. هر دو خوشبخت و سلامتند. اونجا توی کلبه خودم می مانی تا مدتی بعد که من به حساب غفار و شیروود رسیدم می فرستمت خانه پدرت ولی این چه مدت طول بکشه خدا عالمه.

خاموش بودم و فقط دنبال او روان بودم. دیگر خورشید همه جا را روشن کرده بود. پای یک چشمه رسیدیم و بقیه را گشودم. ملک برایمان چهار عدد شامی و چهار لقمه بزرگ نان و پنیر همراه مشتی گردو گذاشته بود.

از دیدن این همه خوراکی لذت بردم. هیچ وقت این همه قوت و غذا یک جا برای من نبود. من و یوسف سر اولین سفره دو نفره نشستیم. تعارفش کردم و گفتم بفرمایید. کف دست هایش را به هم مالید و با اشتیاق خاصی خندید و گفت: تا حالا شامی های ملک رو خوردی؟ مزه اش رو چشیدی؟ از حرکات و سکناتش خنده ام گرفته بود. نتوانستم جلو خودم را بگیرم و خندیدم و گفتم: معلومه که خوردم. یک ماه مهمانش بودم.

-آهان راست می گی. خب بسم الله شروع کن چنان با اشتها غذا می خورد که هر کس را به خوردن وا می داشت و سعی می کرد قدرت اشتها را هر موجودی را تحریک کند. من هم لقمه برداشتم و بر دهان گذاشتم. طعم خوش غذا جانی دوباره برای هر دو ما داشت. او یک پیاله از بقچه اش بیرون آورد و گفت: بیا با کوزه آب خوردن سخته. قمرتاب زن برادرم همیشه با پیاله آب می خوره. زن خوب و با سلیقه ایه. بنده خدا زحمت من همیشه بر دوشش بوده. نمی گم مادری کرده ولی خواهری کرده و من ازش ممنونم.

قسمت 48

یوسف راحت بود انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. آنقدر به خود متکی بود و آنقدر جسارت و جرأت داشت که اصلاً به شیروود و بقیه فکر نمی کرد. ترسی از هیچ کس نداشت و همین آرامش و جوانمردی به من قوت قلب می بخشید.

آهسته گفتم: می شه یه چیزی بپرسم؟
پوزخند قشنگی زد و گفت: چه عجب تو لااقل حرفی زدی. آره بپرس.

-شما ... شما نمی ترسید؟

-بترسم از کی؟ از چی؟

-از آدمای خان، از شیر و غفار خان.

خندید و خندید و گفت: من بترسم؟ اونا از سایه من می ترسن. کاری کردم که اسم یوسف لرزه به تنشان می ندازه. نه من از اونا نمی ترسم بلکه اونا ازمن می ترسن. اگه می بینی که حالا از

ده بیرون زدم و راه دور و سختی رو پیش گرفتم فقط به خاطر اینه که تو رو نجات بدم. اونا که زورشان به من نمی رسید ولی به تو حتماً می رسید. هر جا که پیدا می کردند با حيله و فریب دخلتو می آوردند ولی فعلاً که پیدا نکردند و بعد از این هم پیدا نمی کنن، چون من نمی دارم.

بینم لیلا خانم تو از من می ترسی؟

-نه نمی ترسم.

-چرا؟

از سوالش تعجب کردم و همان طور ایستادم و این طرف و آن طرف را نگاه می کردم.

او خندید و گفت: چرا از من نمی ترسی؟

-خب .. خب نمی دانم. شاید ترس ندارین.

-آره راس راستی ترس ندارم. چون می خوام کمکت کنم. شاید خیلی ها از من حرف ها زدند و قصه های آنچنانی برایم ساختند ولی من نه تنها ناراحت نیستم بلکه خیلی هم خوشحالم. مثلاً گفته بودند یوسف، زاده گرگ خاکستریه. یوسف با ارواح سر و سری داره. یوسف قاتله. یوسف کینه جو و کینه توزه .

خلاصه از من یک هیولا ساختند و همین قصه ها و حرفها خواب راحت را از شیروود گرفته و امانش

را بریده. حتی به گوش شیروود رساندند که یوسف گفته غزل خداحافظی را یک بار می خوانی آن هم وقت غروب آفتاب. البته این آخیره رو درست گفتن .

حالا شیروود هر وقت غروب آفتاب می شه هراسان و دل نگران می مانه چه کنه؟ تا این که خودشو با آدامش یا قوم و قبیله اش سرگرم می کنه. شیروود و غفار و خود حیدرخان همگی از یک قماشن. حالا اون قادر و نعمت یه کمی از این ها جدا ماندن و همچنین بفهمی نفهمی یه ذره بویی از آدمیت بردند. ولی خب اصل و نسبشون از همون لقمه های خان و نزول ها و حرامی های خان گرفته می شه.

وقتی یوسف از خان و خانواده اش حرف می زد، من می توانستم به راحتی متورم شدن رگ های گردنش را ببینم. می توانستم خشم پنهان شده، عقده درونی یک ظلم را در وجود مردانه وی حس کنم. او با پدر من هم خیلی تفاوت داشت. چون پدر من هم یک خان بود. شاید یکی مثل حیدرخان و یا کمی بهتر. ولی این که با اهل آبادی چه می کرده من هیچ وقت نه دانستم و نه خواستم که بدانم ولی خدا کنه باز هم از حیدرخان بهتر بوده باشه. یوسف بقچه را کرد و گفت: راه بیفتیم بهتره.

هوا بهاری بود و چه نسیم خوشی می وزید. انگار نسیم با خودش ترانه می خواند. گویی آهنگی پرطنین و منظم گونه بود. صدای چند پرنده را می شنیدم.

یوسف گفت: این آواز کاکلی ها و بلبلان و یکی دو تا دیگر از پرنده هاس. ولی حالا چرا می خوانند، نمی دانم.

-بلبل آن هم اینجا؟

-چرا که نه؟ بلبل هم پرنده آوازخوانه دیگه.

-درسته ولی بلبل آن هم اینجا کمی دور از گمانه.

-نه به جنگل نزدیک می شیم. بلبل عاشق جنگله، مگه نیست؟

شانه بالا انداختم و گفتم: چه بگم؟ نمی دانم

-اصلا می دانی چیه؟ من همیشه این طور حس می کنم که همین استپ هم آواز می خواند. و

چه زیبا می شود که با ترانه جنگل هم نفس شود. اون وقت جنگل می زند و استپ (زمین) می خواند. وقتی این طوری می شه دیگه یوسف از خودش بی قرارتر می مانه. حتماً یک بار گوش کن و وقتی شنیدی می فهمی که چقدر لذت برده ای.

کلمات و جملاتی که یوسف دور از خشم و کینه بیان می کرد برایم جالب و شنیدنی بود.

وقتی از ترانه و زیبایی ها و وقتی از شاخسار درختان پربرگ و بار برایم سخن می گفت سخت

محو کلماتش می شدم. بارها پیش خود فکر کردم خدایا این مرد کیست؟ و همیشه فقط

توانستم یک جواب بیابم. او ناجی من است. و این لطف خداوند است.

آفتاب حسابی بالا آمده بود. از ظهر گذشته بود و ما هنوز راه می رفتیم. یوسف با دستش به چند

درختی که طرف چپ ما قرار داشت اشاره ای کرد و گفت: بهتره اونجا کمی استراحت کنیم و من که از خدا می خواستم زود قبول کردم.

-اگر اسب داشتیم الان به مکانی که می خواستیم رسیده بودیم .

من ساکت بودم و او ادامه داد: ولی خب حالا که نداریم.

من یک پیاله آب خوردم و کوزه و پیاله را جلو یوسف گذاشتم و او هم بی معطلی چند پیاله

نوشید. هر دو ساکت بودیم. بعد از چند لحظه یوسف آرم و شمرده گفت: خسته شدی؟

و این سوال آنقدر با لطف و مهربانی بود که احساس کردم تمام دلم فرو ریخت. و باز حس این که

مثل درختان ستبر و ناروان ناگهان سبز و شاداب شدم. از خجالتی شیرین که وجودم را فرا گرفته بود گفتم: به شما زحمت دادم.

قسمت 49

او لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه؟ کنار درختان، یوسف ایستاد و تخته سنگ سیاهی را نشان داد و گفت: یک دفعه پشت این تخته سنگ پنهان شده بودم، می دانی چرا؟ از دست آدمای محمودخان. اونا اجیر شده دست غفار بودند. ردم رو گرفتند و تا اینجا پیش اومدن. ولی چون هوا تاریک بود و من هم پشت صخره سیاه بودم نتوانستند پیدا کنند. حکماً لطف خدا بوده وگرنه پیدا کردن من که کاری نداشت. همین طوری که او حرف می زد ناگهان فکری مانند زدن جرقه ای به مخیله ام خطور کرد و با تعجب نگاه کردم. او که مشغول صحبت بود ناگهان ساکت و بی حرکت زل زد به چشم هایم و کلامش را قطع کرد.

کمی به خود آمد و با حرکات چشم هایش که خوب معلوم بود لو رفته ابروهایش را بالا انداخت و گفت: خب دیگه روزگاره. و بعد دوباره نگاهم کرد و گفت: چیه؟ چی شد؟ خشکت زده؟ سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم. و او دوباره گفت: می خوای بدونی چرا فرار می کردم؟ باز هم ساکت بودم. او آهی کشید و تا آمد جریان را بگوید یکه ای خورد و گفت: -تو چه می دانی؟ اصلاً از من یا هر کس دیگه ای چه می دانی که این طور وامانده ای، ها؟ واضح سوال کرده بود و حتماً روشن هم جواب می خواست.

با لکنت گفتم: اون شب همونی که میرزا حسن دخترش مرده بود بیرون ده شما ... شما -من چه؟ خیالت رسیده من دختر بینوا رو کشته بودم؟ نه این طور نیست. نه من نه هیچ کس دیگه او را نکشت. او مریض احوال بود. بیرون آبادی حالش به هم می خوره و از دار دنیا می ره. ولی همون شب انبارعلوفه غفارخان با سه اسبش آتش گرفت . یوسف ساکت شد. به خوبی فهمیدم که آتش گرفتن انبار کار یوسف بوده و حتماً همدست هایی داشته. ولی خب شایدم نداشته، نمی دانم.

بعد از استراحت او از جایش برخاست و گفت: راهی شیم بهتره. آمدیم و به جنگل رسیدیم. آه که چقدر من این موهبت الهی را دوست دارم. جنگل با تمام جذابیتش با شاخسار و درختانش و با ریشه های گره خورده داخل چشمه سارانش با خزه های سبز تیره و تنه درختان کهنسال که در بعضی از آن ها فرو شکستگی از هجوم طوفان نمودار بود. درختانی زیبا و پرتراوت که در حاشیه جنگل بودند. وقتی باد در ارتفاع می وزید شاخه های سبز و خوشبو همچون امواج متلاطم و نرم دریا چشم را نوازش می داد. زمین پس از جنگل شروع می شه و تا فاصله دوری که در آنجا مانند رنگ آبی مایل به ارغوانی با رنگ لاجوردی روشن آسمان در هم می آمیخت و ادامه داشت.

بهار زیبا و نشاط انگیز با برگ های تازه و سبز روشن که زاییده همین فصل خدایی بود. هر چه بیشتر خودنمایی می کرد. گویی همه لحظه در این جنگل زیبا بساط عیش و سرور پرندگان خوش الحان به پا بود. چشمه های زلال و شفاف با آواز خوشی که رقص آب را نمایش می داد دیدن و دلغریب بود. ابرهای سفید و پنبه ای در آسمان در حرکت بودند. و او نیز زیر اشعه خیره کننده خورشید نشاط بخش بهاری ناپدید می گشت.

وقتی باد می وزید شاخه های کهنسال درختان با برگ های نرم و لطیفش آهنگ و موسیقی

زندگی و امید را زمزمه می کردند و چقدر این آهنگ دیدنی و شنیدنی بود. محو جنگل شده بودم و یوسف ساکت و خیره به من که مدتی بود از خود بیخود بودم، نگاه می کرد.

به خود آمدم و زود سرم را پایین انداختم و گفتم: ببخشید، تو رو خدا منو ببخشید. آخه من از همون بچگی عاشق جنگل و آب و هواش بودم. حتی توی زمستون الانم که دیدمش از شما غافل ماندم. منو...

حرفم را قطع کرد و با خنده گفت: پس جنگل رو دوست داری ها؟
-بله

-خب چه بهتر. ببینم حالا حاضری مدتی تو همین جنگل زندگی کنی؟ اون هم با کسانی نه تنها؟

با تعجب گفتم: تو جنگل زندگی کنم؟ چطوری؟ جنگل که هر جقدرم زیبا باشه ولی خب خطرابی هم داره، شما که خودتان می دانید.

او دوباره خندید و گفت: اولاً که چطورش پای من. دوماً که گفتم با یه عده آدمایی که مثل خودت عاشق جنگل و سرسبزی. خب حالا چطور؟

با گوشه چارقدم بازی می کردم و گفتم: من که نمی دانم اصلاً باید چه بکنم. هر چه شما بگید همون رو می کنم.

یوسف مصمم و با اراده گفت: همین که می بینی توی همین جنگل تو کلبه ای که خودم ساختم زندگی می کنیم تا ببینیم خدا چه می خواهد.

یک ساعت راه رفتیم. از راه هایی گذر کردیم که عقل جن هم به آن نمی رسید. بعضی از گذرگاه ها سخت و خطرناک بودند. در بعضی از نقاط درختان بلند بلطو و افرا جانشین گیاهان وحشی و طبیعی شده بودند و همین طور مانع رسیدن تابش نور خورشید. برای همین در آن نقاط هوا کمی سردتر و مرطوبتر احساس می شد.

به یک محوطه نیمه باز رسیدیم. یوسف بقچه ها را روی تنه قطع شده درختی گذاشت و گفت: کمی نفس می گیریم. دیگه خیلی نمونده. پشت همین سری درختان کلبه منو می بینی. تا آمدم بنشینم ناگهان صدای پایی شنیدم.

قسمت 50

یوسف حواسش را خوب جمع بود. با این که صدا را می شنید ولی هیچ عکس العملی از خود نشان نمی داد.

با ترس گفتم: آقا یوسف صدا میاد.

-آره می دونم صدای جلیه.

-جلی؟ جلی کیه؟

خندید و گفت: سگ من. سگ بزرگ و مهربون.

و صدا زد: جلی جلی بیا زود باش.

سگی بزرگ که وقتی دیدمش چنان از ترس جیغ کشیدم که گویی جنگل با صدایم بیدار شد. تا آن موقع چنین سگ زشت و بزرگی را ندیده بودم.

یوسف زد زیر خنده و گفت: بیا اینجا جلی بیا پیش من.

و سگ اطاعت امر کرد و رفت کنار یوسف و رو کرد به من و گفت: نترس تا وقتی من دستور ندادم

اون کاری نمیکنه. اون محافظ این قسمت از جنگل برای من و بقیه س. بهتره که تو هم یواش یواش با این سگ خوب و نازنین دوست بشی.

با این که یوسف را خیلی قبول داشتیم و به او اعتماد کرده بودم ولی هنوز از سگ می ترسیدم. من سگ به شکل های مختلف زیاد دیده بودم ولی این یکی انگار با همه توفیر داشت. چون من از این سگ می ترسیدم، یوسف دستور داد تا سگ بره کنار کلبه و حیوان از ما دور شد و رفت. یوسف گفت: اون بوی منو حس کرد و بدون این که حمله یا پارس کنه آرام جلو آمد تا خودشو نشون بده. ولی اگه غریبه ای اینجا می اومد حتماً می کشتش.

چیزی نگفتم و با ترس همراه یوسف راه افتادیم. از پس درختان سه کلبه را دیدم. یکی از آن یوسف بود. دیگری متعلق به صابر و پوری همسرش و طلا دخترش بود و کلبه سومی محل آذوقه و یونجه و مایحتاج زندگی این ها بود.

دو گاو و پنج گوسفند و حدود ده عدد مرغ و دو اسب و یک سگ بزرگ، حیواناتی متعلق به یوسف و صابر و خانواده اش بود.

وقتی به کلبه رسیدیم بلافاصله صابر و همسر مهربانش به استقبالمان آمدند ولی تا مرا دیدند یکه ای خورند و هاج و واج هم به من و هم به یوسف خیره ماندند.

غریبه ای پا به عرصه پنهان و دست نخورده آن ها گذاشته و می بایست هر چه زودتر یوسف جوابگو باشد.

یوسف رو به صابر کرد و گفت: اسمش لیلان. زخم خورده حیدرخان و شیرو. صابر بی معطلی گفت: خدا لعنتشون کنه. نسلشونو از روی زمین بکنه و نابودشان کنه. پوری بر خلاف زن های کرد لباس روستایی دیگری پوشیده بود. پیراهنی دورچین با شلواری پاچه گشاد و یک روسری خوشرنگ که پشت سرش بسته بود. جلو آمد و دست های مرا به مهربانی گرفت و گفت: خوش آمدی، صفا آوردی. کی از دست این جماعت زخم نخورده؟ هر کسی بی پناهی رو اینا به طوری سوزوندن و از عذابش لذت بردن. بیا بیا اینجا پیش خودم. هم چای حاضره هم تا خستگی درکنید شام هم حاضر می شه. و رو کرد به صابر و گفت: صابر بقیه این کارا با تو، من می رم از اینا پذیرایی کنم. گناه دارن بیچاره ها خیلی راه اومدن اونم با ترس و دلهره.

صابر خندید و گفت: ای به چشم ای به چشم. شما دستور بدید و ما اطاعت امر می کنیم. از حرف صابر که اصلاً در قبيله گُرد، همچین چیزی نبوده بعید بود ولی همه زدیم زیر خنده. صابر همیشه سعی می کرد با زن و فرزندش مهربان باشه. صابر مردی قوی هیکل و چهارشانه با چهره ای به رنگ سبزه تیره و با ابروانی پرپشت و با رگ های برجسته گردن و صورتش چنان می نمود که مردی خشک و عصبانی و کاملاً بداخلاق باشد. ولی هیچ وقت نمی شود از ظاهر اشخاص پی به وجود و باطن آن ها برد.

او بسیار مهربان و خوش قلب بود. در برابر ظلم کوتاه نمی آمد و همیشه می گفت بایستی نسل حیدر و امثال حیدر از روی زمین برداشته شود تا رعیت بینوا یا گله دار بیچاره بتوانند نفسی بکشند و زندگی کند.

خانواده او هم در خدمت خان بودند و هستند. همین طور خانواده پوری همسرش. همه آن ها به نوعی از ظلم و ستم خان زخمی خورده و شکسته دلانی بودند ولی خب فعلاً زمانه به کام خان و خانزاده ها بود.

صابر که تحمل زورگویی های خان را نداشت ضمن دوستی با یوسف با هم متحد شده بودند. بعضی از خرابی ها و خسارت هایی را که به خان وارد شده بود انجام داده بودند.

یوسف با شیرو دعوایش بر سر نجات نبات بود و قضیه نبات که تمام شده ولی هنوز کینه یوسف

و شیروود بر دل همدیگر هست و آتش این غضب نه تنها خاموش نشده بلکه سوز آن چشم های شیروود را گاه گاهی سرخ و ترسو می کند. ولی چه بگوید. هر چه بگوید تا زبان باز کند یوسف هم تمام ماجرا را برای خان خواهد گفت، پس بهتر است شیروود سکوت کند و از راه دیگری وارد شود.

یوسف را هم زخم دلی که از افلیح شدن برادر در وجودش نشسته بود هر آن دردمندتر می کرد ولی او هم مدرکی برای اثبات جرم شیروود نزد خان نداشت و اگر موضوع نبات را پیش می کشید خان آن را فقط یک تلافی بی مورد حساب می کرد و او خیلی عاقل تر از این بود که به راحتی دم به تله شیروود و خان دهد.

ولی صابر، صابر بنابر کتک خوردن پدرش به دست غفارخان که اختیار از کف داده و با غفار گلاویز شده و دو یا سه مشمت جانانه نثار سر و صورت غفار کرده بود، از آن روز که صابر چنین کاری کرد، فراری شده بود. دست است که در آتش زدن انبار غفار دست داشته ولی همراه یوسف و دو نفر دیگر. اما صابر و یوسف این مکان دنج و دست نخورده را مدت ها پیش پیدا کرده بودند و از قبل برنامه ریزی هایی داشتند وگرنه آن ها هم بی گذار به آب نمی زدند.

قسمت 51

در ده ضررهایی که به خان و خانزاده ها می رسد پنهانی و دور از چشم همه توسط یوسف انجام می شود و آن ها هم گردن صابر می اندازند. در جنگل صابر نقشه می کشد و یوسف انجام می دهد آن هم محتاطانه. خب این طوری هم یوسف کارش را انجام می دهد و هم نشانی از صابر نیست. هر دو دست به دست هم دادند و آرامش را از این جماعت گرفتند. پوری چای آورد. چای دلچسب و گوارا. شاید بعد از خانه ملک این دومین طعم چایی بود که چشیدم.

قرباب بود مدتی در آن جنگل بمانیم تا به هر حال تکلیفی پیدا کنیم. دختر صابر طلا نام داشت. دختری شش ساله زیبا مانند مادرش، جسو و شجاع مثل پدرش و مهربان و خونگرم بود. از او خوشم آمد. تمام هستی و وجود صابر و پوری همین دختر زرنگ و باهوش بود. از کنارم تکان نمی خورد. عروسکی از جنس پارچه که به دست هنرمند پوری دوخته شده بود مهمترین اسباب بازی طلا بود. او با این عروسک مانوس گشته و بهترین همبازی خود می دانست، چون تنها بود. از وجود یک میهمان تازه وارد و غریبه خوشحال بود.

پوری با لیخند گفت: باز می خوری؟ بریزم واست؟
سرم را تکان دادم و گفتم: نه دستت درد نکنه.
طلا گفت: اسمت چیه؟

-لیلا

-منم طلا هستم.

-چه خوب اسم دخترعمومی من هم طلا بود.

-چند سالشه؟

-حالا شاید 17 سالش باشه نمی دانم.

-نمی دانی؟ چرا؟

-چون مدتی ازشان بی خیرم.

-مگه پیش قومت زندگی نمی کردی؟

-نه پیش قوم و قبیله خودم نبودم.

-پس کجا بودی؟

پوری دخالت کرد و گفت: طلا، لایلا جان خسته س. مگه نمی بینی؟ الان که وقت این طور پرسش ها نیست. پاشو برو پی کارات.

طلا تکانی خورد و گفت: کاری ندارم. سوالم نمی پرسم. حالا می ذاری همین جا بشینم؟
-می ذارم ولی حرف و سخن اضافه نگو.

طلا خندید و گفت: این همه به آقا جان حرف و حدیث طولانی می گی کسی شکایت می کنه؟
صابر و یوسف خندیدند و صابر گفت: ای آفرین به این گل دختر شیرین زبان خودم.
پوری با کمی اخم گفت: حالا دیگه حرف های ما حدیث طولانیه؟ وراجیه؟
صابر همان طور که می خندید گفت: ای بابا کی گفته تو حرف زیادی می گی؟ ها بگو تا گوشش رو ببرم.

-همین دیگه، همین آتیش بندازت.

و با دست اشاره به طلا کرد.

صابر طلا را بغل گرفت و گفت: این که آتش نیست آرام جان. مگه نه پوری جان.
پوری که هر وقت چشم های طلا را می دید دلش ضعف می رفت آهی کشید و با لبخند گفت:
الحق که آرام جان. ولی خب کمی هم سرتقه، تو می گی نیست؟
صابر لبش را کج کرد و گفت: خب چرا یه کم آره ولی فقط یه کم.
پوری از جا برخاست و گفت: اما از تو و این دختر ... کمی مکث کرد و نگاهی به طلا انداخت و گفت: دختر مثل گلت.

همه شان خوب و مهربان بودند. ولی هنوز هم دل من شور می زد و نگران بودم. هر آن فکر می کردم این لحظات خوش و امیدوارکننده به پایان می رسد و آدم های خان با ترکه و شلاق می ریزن رو سر و صورتمان.

پوری کنارم نشست و گفت: لایلا جان ببخش اگر طلا از تو سوالی بیخودی می پرسه .بچه س و عقلش نمی رسه. مدت هاس کسی رو به غیر از من و پدرش و گاهی اوقات هم یوسف ندیده. حالا که شما آمدین اینجا این نمی دونه چیکار کنه و چطوری رفتار کنه. خلاصه بچه س دیگه. خندیدم و گفتم: طلا خیلی خوب و دوست داشتنیه. اینو راست می گم.

پوری از جا بلند شد و گفت: شام می خوام بامیه بپزم دوست داری؟
صابر گفت: به تو می گن یه زن کدبانو. من هلاک بامیه ام.

-بابا جان صابر زبون به دهن بگیر ما مهمان داریم مگه نمی بینی؟

-چرا می بینم خوبم می بینم ولی لایلا دیگه از ماست. یعنی هر کی قدم به این قلمرو بذاره از ما می شه. حتی خدای نکرده دشمنمان.

طلا لقمه نان را در دهان گذاشت و گفت: ننه منم بیام کمک.
-خب بیا.

و من از جا برخاستم و گفتم: پس به منم کاری بدین.

-آقا صابر راست می گن من رو هم با این که قابل نیستم ولی از خودتان بدانید.

پوری بدون این که تعارف کنه خیلی خودمانی گفت: تماته ها) گوجه فرنگی) را بشور. خیلی سرخ و خوشرنگ نیستند ولی خب طعم که دارن.

همراهش از کلبه خارج شدم. شام را در کنار پوری حاضر کردیم و همراه دیگران هم خوردیم. هنوز داخل کلبه یوسف نشده بودم.

بعد از شام صابر گفت پاشو پوری یه جایی برای لیلا حاضر کن اینها خیلی خسته هستن. یوسف گفت: نه پوری خانم لیلا در کلبه من می خوابه و من هم می رم تو کلبه کوچیکه. می دونید که اونجا زیاد خوابیدم.

هیچ کس حرفی نزد یا اعتراضی نکرد. هرچه که صابر و یوسف می گفتند همان بود. و جای بحث و کلامی نبود. خوب می دانستند چکار کنند.

یوسف از جا برخاست و گفت: همراهم بیا.

از پوری و صابر و طلا خداحافظی کردم و دنبال یوسف روانه شدم. او در کلبه را باز کرد و داخل شد. همراه او من هم به آرامی قدم داخل کلبه گذاشتم. خنکی هوای داخل، پوستم را نوازش می داد. او چراغی را که در دست داشت روی طاقچه کوچک کنار پنجره گذاشت. کلبه ای کوچک با یک زیلو و دو دست رختخواب کهنه، یک صندوق چوبی و یک تفنگ بزرگ که کنار اتاق قرار داشت، یک کوزه آب و دو پیاله.

پرده ای هم از سقف کلبه پنجره را می پوشاند. اینها تمام واسیل یوسف در داخل کلبه اش بود. کاملاً مفید و کاملاً مختصر.

آرام گفت: اینجا خانه منه حالا خوبه یا نیست به خوبی خودت بگذر.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: خیلی خوبه

- مطمئنی که خوبه؟

با شک و تردید سرم را تکانی دادم و گفتم: خب معلومه که خوبه.

- مثلاً چقدر خوبه؟

- شما چتان شده؟ ای سوال ها چیه که می پرسید؟

- همین طوری می خوام بدانم.

- چه را بدانید؟ این که لازم به دانستن نیست. خب پرمعلومه دیگه.

- چی معلومه؟ این که اینجا کلبه س؟

- نه اینکه اینجا در مقایسه با جایی که من زندگی می کردم یک قصر است. یک قصر.

- قصر؟

- حتماً

او نگاهی به من کرد و گفت: من اتاقک خانه خان را نگفتم. خانه و زندگی خانزاده اینان را گفتم.

شما که یادتان نرفته؟ رفته؟

باز هم با تعجب گفتم: چی را؟

- این که خانزاده هستید. دختر سلیمان خان. دختر دومش.

آهی کشیدم و گفتم: نه یادم نرفته.

- خب حالا چه؟ حالا اینجا با آنجا قابل مقایسه هست یا نه؟

نگاهی به کلبه انداختم و گفتم: نه اصلاً قابل مقایسه نیست. اینجا کجا و خانه ام کجا. اینجا قصر است و آنجا فقط یک خانه. ولی جواهری که در آن خانه هست در اینجا نیست. برای من هیچ جا نیست.

- جواهر؟ کدام جواهر؟

اشک در چشمانم حلقه بست و گفتم: مادرم. او برای من از هر چیز قیمتی تر و عزیزتر است. ولی ندارمش اصلاً نمی دانم کجا هست.

یوسف نفس بلندی کشید وگفت: راست می گی منم این جواهر رو ندیدم. ولی خب سالهاس که ندارم.

به گریه افتادم و گفتم: دلم برایش تنگ شده. او نمی خواست من بابت خونبها راهی خانه خان بشم. ولی خدا لعنت کنه عمومیم را. عمو حلیم وادارش کرد. یعنی پدرم را مجبور کردند. ننه ام که قدرت حرف و سخنی یا کاری را نداشت.

-وقتی می آمدی چیزی بهت نگفت؟

سرم را بلند کردم و خیره به پنجره نگاه کردم و گفتم: نه نگفت. ولی من از بین رفتن نم را در صورت و چشماش دیدم. او غصه من و ستار را به جان پرمحبتش نشاند. ننه می خواست فریاد بزنه ولی خفقان گرفته بود. می خواست کاری کنه ولی قدرتی نداشت. می خواست زمین و زمان را به هم بدوزه ولی از زمین که هیچ از زمان هم غافل مانده بود. جز طنز دایه ام هیچ غمخوار و همدردی نداشت. مثلاً زن خان بود. ولی مثل یک کلفت صبح تا شام کار می کرد و زحمت می کشید. ننه ام ما را تربیت کرد آن طوری که خودش می پسندید.

-چه طوری؟

-همین که می بینی

-ناراحت نمی شی حرفی بزنم؟

-نه

-شماها را زیون و بدبخت بزرگ کرد. تو سری خور و بی جرأت.

نگاهش کردم و ادامه داد: اگر من جای علیمراد بودم می مردم ولی خواهرم را خونبها نمی کردم. جلو عمو و پدرم وامی ستادم. چرا عمویت از خانه خودش کسی را بابت خونبها نفرستاد؟ او که خیلی دلش می سوخت.

-ولی خونبها که فرزند عمو نمی شه؟ می شه؟

-نه نمی شه. ولی حیدر از کجا می دانست این فرزند حقیقی سلیمان هست یا نه. به هر حال خونبها شده بود. حالا از فرزند و آدم بگذریم از مالش می گذشت. او از مالش که نگذشت هیچ، نگذاشت پدرت هم خرجی بکنه. الکی الکی تو رو فرستادن به قتلگاه. یا او ستار برادرت. نکنه او هم تو همین جنگل واسه خودش جا و مکانی ساخته. دیگه کسی ازش خبری نداره. ولی راه به جایی نبردم. ای کاش ننه ات یا آقاجانت شماها را طور دیگری بار می آوردن، نه این طور.

قسمت 53

ساکت بودم و حرفی نمی زدم. او هم ساکت شد و لحظه ای بعد به آرامی گفت:

-هر کس خودش به ظالم اجازه می ده که بهش ظلمی روا سازه و گرنه وقتی آدم قد علم کنه ظالم حساب کار دستش میاد و کنار می کشه.

رویش را به طرفم چرخاند و گفت: از اینجا نترس. خوشحالم که اینجا رو دوست داری. شباً جلی همین اطراف نهبانی می ده. هم من و هم صابر هر دو هوشیار می خواهیم. لازم نیست از چیزی یا کسی بترسی. آدم نباید از چیزی یا کسی بترسه مگر از خدا. اگر چیزی لازم داشتی خبرم کن. صدام بزنی بیدار می شم. در کلبه ای رو که توش خوابیدم باز می دارم. ولی اگر تو می ترسی می تونی این صندوق رو بذاری جلو در. خب کاری نداری؟

-نه از شما ممنونم آقایوسف.

خندید و گفت: همان بگو یوسف. این طوری راحت ترم.

حرفی نزد و او هم از در خارج شد. با رفتن یوسف ناگهان خود را تنها دیدم. ترسیدم، ترسی مبهم از همه چیز. انگار تازه می ترسیدم. کلبه برایم تازگی داشت و همین تازگی یکی از عوامل ترسم بود. اگر بریزن داخل کلبه و منو اینجا پیدا کنن چه؟ اگر شیروود بالای سرم سبز بشه چکار کنم؟ فریاد بزنم و یوسف یا صابر را صدا بزنم؟ آیا آنها اصلاً زورشان به خان و افرادش می رسه؟ خدایا چه شبی است امشب .

رفتم کنار پنجره، بیرون را نگاه کردم. اصلاً ترسی نداشت. آسمان مهتابی رنگ بود و نسیم آرامی شاخه های درختان را به بازی گرفته بود. نور مهتاب موجی زیبا روی برگهای بهاری درختان جوان می نشاند. از هیاهو و جیغ و فریادهای طبیعت و تمام آدمهای آنجا و یا دورها خبری نبود. درختان سبتر در کنار درختان جوان همه و همه بهار را با تمام قوا پذیرا بودند و من نترسیدم .

ولی وقتی داخل کلبه را می نگریستم ترسی غریب هوای دلم را پریشان می کرد. در خانه ملک چون بیهوش بودم پس نترسیدم. ولی اینجا نه تنها هوشیارم بلکه از تمام آنهایی که ازشان می ترسیدم فرار کردم. آن هم به بیداری و با حواسی جمع .

صدای باد آهسته به گوش می رسید. کنار دیوار جایی که رختخواب ها بود نشستم. صدای پای جلی را می شنیدم. خودم به خودم امیدواری دادم و گفتم: هر کسی جلی را ببیند حتماً از ترس پس می افتد و می میرد. مخصوصاً شیروود.

جلی تیز و باهوش است، پس دلیلی برای ترسیدن نیست. تازه یوسف و صابر که تازه اینجا را پیدا نکرده اند. از ماه ها قبل شایدم سالها قبل اینجا اتراق کردند. پس تمام سوراخ سنبه های اینجا را وارند. من بیخودی می ترسم.

کمی مکث کردم ولی حتی حرف های خودم هم برای خودم امیدوارکننده نبود. با صدای چهچهه پرندگان از خواب بیدار شدم. اصلاً نفهمیدم کی خوابم برده بود. همان طوری که روی رختخواب بودم به همان شکل خوابم برده بود و حالا که صبح شده چقدر احساس خوشی و خوشحالی می کنم. از تاریک و از ترس خبری نبود. رفتم کنار پنجره. خدایا چقدر جنگل وقتی آرامش دارد زیباست. دلم می خواست می رفتم بیرون ولی از ترس جلی جرأت نکردم. هنوزم از این سگ واهمه داشتم.

صابر را دیدم که از کلبه بیرون آمد. چون پرده کنار پنجره را انداخته بودم او مرا ندید. رفت داخل کلبه ای که یوسف در آنجا بود. خیلی طول نکشید که هر دو از کلبه خارج شدند. صابر چند تکه هیزم در دستش بود و یوسف هم سبد کوچکی در دست داشت که محتوای آن تخم مرغ بود. جلی با آن هیكل بزرگش جلو پای آنها آمد و صابر با او کمی بازی کرد. اصلاً دلم نمی خواست داخل کلبه بمانم. حالا که یوسف بیدار است پس جلی را کنترل می کند. با این امید در کلبه را با احتیاط باز کردم. یوسف سبد به دست نگاهم کرد. سلام کردم و او با لبخند سلامم را پاسخ گفت.

-دیشب خوب خوابیدی؟

-بله.

-بله؟ یعنی خوب خوابیدی؟

-خب یه کم ترس داشتم ولی به هر حال...

حرفم را از ترس چهره جلی قطع کردم و فقط سگ را نگاه می کردم. یوسف متوجه ترس من از سگ شد و گفت:

-گفتم که بی آزارده، البته برای دوستان .

سکوت کردم و او ادامه داد: اگر جلی نباشه باید ترسید. حالا که اون هست خب ترسیدن معنی نداره. درسته؟

سرم را تکان دادم و باز چیزی نگفتم.

یوسف جلی را تکانی داد و گفت: خب جلی برو این دور و اطراف خوب پاسبانی کن. اگر کسی را دیدی خبرمان کن.

جلی پارس کرد و یوسف با خنده رفتن او را تماشا کرد.

او نگاهی به من انداخت و گفت: حالا می تونی بیای بیرون. اون رفت و تا صدایش نزنم نمیاد. من آهسته از کلبه بیرون آمدم. هوای بهاری جنگل بسیار دل انگیز بود. یوسف گفت من این تخم مرغ ها رو بدم به پوران خانم.

او رفت داخل کلبه صابر و من هم زیبایی طبیعت خداوندی را در آن صبح زود با جان و وجودم خریدار بودم. تاب خوردن بر شاخه های نارون. سرمست شدن از ترانه های خوش آهنگ جنگل، تماشای سنجاب های سفید و خاکستری، بهاری تازه و نشاط انگیز، هیاهوی پرندگان خوشترنگ و خوش آواز، شفافیت برگ ها زیر اشعه خورشید.

گویی تمام مرغان و پروانه ها هم آواز شده و ترانه طنین دار و دلیرانه ای را می سرودند و در آن از غرور و شجاعت، دلیری و بی باکی را نغمه سرایی می کردند.

در این حال و هوا رفتم به فکر حرف های دیشب یوسف. او می گفت ما بی باک نیستیم. من و خانواده ام پردل و جرأت نیستیم.

قسمت 54

حرف زور را تحمل می کنیم و مردانه جلو ظلم و ستم نمی ایستیم. می گفت ننه یا آقا جانمان یا دایه مان ما را این گونه پرورش دادند و از ما یک کُرد واقعی نساختند. او تربی را طور دیگری می دید. نه تربیت و بزرگ شدن سلیمان خان را قبول دارد و نه زندگی و تربیت حیدرخان را. هر دو را مملو از نقص و ایراد می بیند.

زندگی ما را چون حادثه ای آشکار در حال وقوع و ما را تنبل و ترسو تصور می کند. شادی به این عمیقی نباشد ولی من این طور از او برداشت کردم .

با همه این حرف ها او درست می گفت. اگر آقا جانم جرأت و جسارتی داشت می بایست جلو حیدرخان می استاد و می گفت تا پیدا شدن ستار صبر می کنیم. تازه اگر ستار هم پیدا شد چرا دخترم را فدا کنم طور دیگری جبران می کنم. کاری که هر پدری حتماً برای فرزندش می کند. او که هیچ کاری نکرد یا آن علیمراد. او هم چنان قدرت و شهامتی نداشت که از جا برخیزد و بگوید ستار یک غلطی کرده، به لیلا چه مربوطه. مگر برادر را جای برادر می گُشنند. ولی او هم خفقان گرفت و مطیع بزرگترها. حتی خداحفظی هم نکرد.

بقیه هم که حسابشان معلوم بود. شاید اصلاً مرا نمی خواستند شاید اصلاً من در آن خانه زیادی بودم. یا شاید چون دختر بودم برای قبیله خیلی مفید نبودم. آنها حاضر بودند من بروم به شکنجه گاه ولی ستار را نشان ندهند. چرا؟ چون ستار پسر بود و من دختر. لیلا فدای ستار. این حکم قبیله پدرم بود. حکمی که فقط خودشان تبصره اش کرده بودند .

بعد هم که آقا جانم نتوانسته بود گریه های طناز و سکوت وحشتناک ننه ام را تحمل کند برای مدتی رفته بود سفر. او برای دل خودش فکر خوبی کرده بود. سفر انسان را شاداب می سازد و غصه ها را به فراموشی می سپارد. با دیدن مناظر زیبا و آدم های جورواجور فرصتی برای غم

نمی گذارد. حالا بر سرد دخترش چه می آید، او را باکی نیست.

ای کاش من عوض این که خواهر علیمراد و ستار باشم خواهر یوسف می شدم. بی باک و نترس و شجاع و دلیر. ولی خب شاید اگر خواهر او هم می شدم سرنوشتی چنین شجاعانه و قهرمانانه پیدا نمی کردم. به هر حال هر کس نقش سرنوشتی دارد. روی پیشانی من این گونه شاهراه های سرنوشت را کشیده بودند.

پس به قول یوسف می بایست به خدا توکل کرد. چاره ای جز این کار نداشتیم. قدرتمندتر از خدا کسی را نمی شناختم و کارگشایتر از او کسی را نداشتیم. یوسف هم همین فرک را می کرد و همیشه هم به خدا توکل می کرد. در افکار خود غرق بودم، صدایم زد:

- تو حال و هوای جنگلی؟ یا تو حال و هوای خانواده و یا تو فکر خان؟

با تعجب نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

او چه خوب و راحت افکار بقیه را می خواند. دوباره با لبخند پرسید: جنگل برده بودت تو فکر و خیال آره؟

به آرامی گفتم: بله.

- چچی؟ اونقدر یواش حرف می زنی که آدم هیچی نمی فهمه. خب بلندتر جواب بده. هر وقت باهات حرف می زنم درست و بلند جواب می دی، حالیه؟

- بله

- خب این کاری داشت؟

سرم پایین بود و خجالت می کشیدم. او ترکه ای برداشت و شروع کرد به بازی کردن و گفت: خیالت رسیده منم مثل شیرود و بقیه ام؟ نه من غیرت مردانگی کردستان توی رگ و وجودمه. اونا با من فرق می کنن. تو نه از اونا نه از هیچ کس دیگه نباید بترسی. دلیلی برای ترسیدن نیست. دلم نمی خواد زن ترسو و کم جرأتی باشی. چون اگر از هر کس و هر چیزی این طوری واهمه کنی پس هیچ وقت نمی تونی راحت زندگی کنی.

همیشه اون وقت باید توسری خور بشی و صداتم درنیاد. ممکنه با ترسیدن بی جهت خودت جان بقیه را هم به خطر بندازی. خب این دیگه خیلی زور داره.

بین لیلا تو دنیایی که همه ما زندگی می کنیم آدمایی هستند که طالب قدرت و حکومتن پس اول باید زورگو و قلدری کنن بعد مال و منال حرام جمع کنن و خلاصه بقیه قضایا. این ظلم و ستم رو اول به کی روا می دارن؟ خب معلومه به زیردستان و رعیت ها. رعیت ها هم چون مردمان زحمت کش و ساده ای هستند، اول گول حرفاشونو می خرون بعد هم اسیر ظلمشون می شن. چیزی که اونا میخوان، بعد قدرتمند می شن و این قدرت رو ما به اونا می دیم.

حالا اگر رعیت بیان دست به دست هم بدن و جلو این افراد قد علم کنن چه می شه؟ پرواضحه که اونا سرنگون می شن. ولی اونا به خاطر حفظ قدرت و منافع خودشون میان صداها رو خفه می کنن. یکی از صداها که خیلی واسشون تلخه، صدای صابره. اونا می خوان هر طوری شده صابر رو از بین ببرن. بی خبر از این که یک صابر از بین بره چند صابر جاش پا می شه. صابر خیلی از من بزرگ تر نیست ولی خیلی بیشتر از من می دونه. غفار مثل سگ از صابر می ترسه. واقعاً حیف اسم سگ که روی این کفتار سیاه بذارم.

خلاصه اینکه دلم می خواد مثل پوری باشی، نترس و شجاع. گاهی اوقات پوری و طلا یک ماه اینجا تنها می مانن و جلی مراقبشونه. پوری به خاطر هدف های صابر ترک خونه و خونواده شم کرد. از تمام چیزایی که به زن شاید دلش می خواست داشته باشه چشم پوشی کرد. چون به صابر اعتماد داشت و کارشو قبول داشت. پوری فقط مخفیانه گاهی سری به ملک می زنه و سر

و سراغی می گیره و برمی گرده جنگل. اونم با من نه با صابر .
اگر خانواده تو یک خانواده پردل و جرأت بودند، خیلی زودتر از این ها من تو رو می فرستادم خونه
تون ولی اگر تو بری اونجا حیدر به حکم قبیله خیلی راحت می تونه تو رو برگردونه و حرفی هم
درش نیست.

قسمت 55

پس برای نجات اینجا رو بهتر دیدم. فردا هم پوری بعد از سه ماه می خواد بره خونه ملک من
می برمش.

با تعجب گفتم: شما؟

-آره من. صابر که نمی تونه بیرون آفتابی بشه، پس من می برمش.

با نگرانی پرسیدم: کی برمی گردین؟

-امروز دوشنبه س احتمالاً پنج شنبه اینجا هستیم.

ساکت و مغموم بودم و او گفت:

-تنها می شی آره؟

-خب بله.

-بهتر. واسه اینکه بتونی کمی اینجا تنهایی رو حس کنی، این رفتن پوری لازم بود .

با کمی این دست و آن دست کردن گفتم: ولی ... ولی من می ترسم.

-می دونم واسه خاطر همینه که ما می خوایم یواش یواش ترست بریزه.

-ولی عوض اینکه ترسم بریزه اگر بدتر شدم چی؟

-اون دیگه مشکل توئه. زندگی من و تو ترس برنمی داره. گفتم که اگر برتسی یا جا بزنی کلات

می ره پس معرکه. این ضرب المثل شهری هاس. حالام برو پیش پوری اون دیگه بیداره .

حرفی نداشتیم که بزمن. رفتم جلو کلبه پوری در زدم و صابر در را باز کرد .

-سلام آقا صابر

-به سلام لیلا خانوم. بفرما تو. دیشب که راحت خوابیدی ها؟

-بله خیلی ممنون.

صابر خندید و گفت: هر چی بود از خونه حیدر بهتر بود، نه؟

من هم لبخندی زدم و گفتم: حتماً بهتر بود.

پوری صدا زد: بیا داخل لیلا.

-سلام

-سلام. بیدار شدی؟

-بله زودتر بیدار شده بودم اومدم بین درختا.

-جنگل همه موقعش قشنگه. حالا می خواد صبح باشه می خواد غروب.

همراه پوری صبحانه رو حاضر کردیم و هر پنج نفر صبحانه خوردیم. صابر و یوسف رفتن دنبال

کارشون داخل جنگل. طلا که بازی می کرد و من و پوری هم کار داشتیم. ضمن کار گفتم:

-می خوای بری پیش ملک؟

اولش تعجب کرد و بعد خندید و گفت: تو از کجا می دانی؟

-یوسف گفته؟

-بله

همان طور که آب لباس را می گرفت گفت: آره سه ماهه که از هیچ کس خبری ندارم.
 -از کی؟ از خونوادت؟
 -هم از خونواده خودم هم از زار و زندگی خونواده صابر .
 -دلت واسه ننه ات تنگ شده؟
 پوری آهی کشید و گفت: من اصلاً ننه ای به خودم ندیدم .اون خیلی وقت پیشا مرده.
 -خدا بیامرزددش. پس گاه گاهی یادش می اُفتی نه؟ مخصوصاً تو تنهایی.
 پوری لب تخته سنگ نشست و گفت: من وقتی 6 ماهه بودم ننه ام مرد. ازش چیزی یادم نمیداد.
 ننه صابر بزرگم کرد.
 -ننه صابر؟ چرا اون؟ مگه توی خونتون بود؟
 -آره ننه صابر خب عمه منه. ما با عمه و عموم زندگی می کردیم. عمه طوبی منو بزرگ کرد. هم منو هم خواهرم سکینه رو.
 -| خواهرت کجاست؟
 -خواهرم؟ بیچاره خواهرم. وقتی داشت تشت لباسهای همین مونس خدا لعنت کرده رو می آورد پاش گیر کرد به سنگ و خورده بود زمین. خون از پاش زده بود بیرون و مونس داد و بیداد که لباسا کثیف شده همین حالا برگرد و همشان را آب بکش. سکینه بدبخت هم تشت رو برمی داره و می ره سر قنات .
 پاییز بود و هوا سرد. خودت خوب می دانی که آب قنات سرده. سکینه لباسارو آب می کشه و می ذاره کنار. پاهاشو می کنه توی آب قنات که خون ها رو بشوره. پاهاشو می شوره و تشت رو برمی داره می ره خونه خان. بیچاره لباسور پهن می کنه که دیگه برگرده بیاد خونه که شعبان اون مردک ایکیبری بدقیافه جهنمی مشک رو می ذاره جلو پاشو می گه سر قنات آبش کن بیار. سکینه مشک رو برمی داره و می ره سر قنات و پر از آب می کنه و برمی گرده.
 وقتی میاد خونه اونقدر خسته و کوفته بوده که خوابش می بره. همان شب سکینه سرمای سختی خورده بود و چند روز بعد هم به گفته حکیم، ذات الریه کرده و مُرده بود. عمه طوبی خون گریه می کرد و یواشکی مونس و حیدرخان و بقیه رو نفرین می کرد. ولی آقاچانم که داغدار بود مرتب سعی می کرد عمه رو آروم کنه مبادا حرفهای داغ دل عمه به گوش خانواده خان برسه و اون وقت دیگه واویلا می شد .
 عمه من و سکینه رو خیلی دوست داشت. چون دختر نداشت ما دو تا رو دخترای خودش می دونست. وقتی فهمید که صابر منو می خواد خیلی خوشحال شد و معطل نکرد. میرزا باقر رو آورد و ما دو نفر رو به عقد هم درآورد.
 -تو چی؟ تو هم صابر رو می خواستی؟
 -آره از خیلی وقت پیش دوستش داشتم ولی جرأت نمی کردم حرفی بزنم. خب خوبیت نداشت
 یه دختر این طور فکر کنه یا حرفی بزنه. اون وقت آبروم که می رفت هیچ، پیش عمه و آقاچانم هم کم ارزش می شدم

قسمت 56

بعد از اونم صابر سر ناسازگاری با غفارخان رو گذاشت و اونا افتادن پی صابر تا از بین ببرنش.
 عمه که اوضاع رو این طور دید، من و صابر رو از خونه فراری داد و ما هر دو تاملان را اول به خدا بعد به همدیگر سپرد .

خوب یادمه اون شبی که رسیدیم اینجا من خیلی می ترسیدم. ولی صابر تا صبح بیدار نشست و مرتب دلداریم می داد. دو روز بعد یوسف آمد اینجا. کلبه یوسف رو ما اشغال کرده بودیم. چون خودمان جایی نداشتیم. به هر حال یوسف و صابر به دست هم دو کلبه دیگه هم ساختند و حالا 6 ساله که اینجایم.

-طلا رو داشتی؟

-آبستن بودم. چهار ماهه. خدا می داند پدرم درآمد تا زاییدم. خدا ملک رو عمر بده اگه او نبود حتماً مرده بودم.

با تعجب گفتم: پس ملک اینجا رو بلده؟

-آره ولی فقط ملک. زن دهن قرصیه.

-آره خوب می دونم. هم دهن قرص هم خیلی دانا. خب بعد چی شد؟

-هیچی دیگه روزای اول خیلی سخت و دلگیر بود. ولی من کنار صابر ماندم و پشتش را خالی نکردم. مرتب خبر از ملک می گرفتم. همین حالاشم فقط پیش او می رم.

پارسال عمه را خانه ملک دیدم. اون قدر واسه هم گریه کردیم که داشتیم از حال می رفتیم.

عمه یکریز قربان صدقه ام می رفت و از جا و مکانم می پرسید. منم واسش می گفتم.

-چرا نمی ری خونه عمه ات؟ به خاطر صابر؟

-خب آره دیگه. اونا منتظرن تا یه سرنخی به نشونی از صابر پیدا کنن چی بهتر از زنش. اگر منو تحت تعقیب می داشتن خب به مراد دل می رسیدن.

-دلت واسه بقیه تنگ می شه؟

-آره معلومه که تنگ می شه ولی خب هر کس تقدیری داره کارش نمی شه کرد. بینوا آقاچانم

هم آقاچانم. هم آقاچانم هم آقاچان صابر هر دوتاشان بیچاره ها از صبح می رفتند سر زمین های خان، شب دیروقت می رسیدند خانه. خیلی با هم نبودیم. لیلا می خواى از شب عروسی مان

واست بگم؟

-آره خیلی دوست دارم بدانم.

-شب قبل از عروسی، صابر با شعبان حرفش می شه و یک سیلی جانانه می زنه تو گوش

شعبان. خان می فرسته پی صابر. صابر هم راه می افته می ره خونه خان. تن و بدن همه ما

توی خانه می لرزید و منتظر هر خبر بدی بودیم. من آرام گریه می کردم و عمه بیقراری می کرد.

خلاصه صابر وقتی توی حیاط خان می ایسته تا خان اجازه ورود بده شعبان را می بینم. به

شعبان می گه اگه راستشو به خان نگی با تفنگ دولول عمویم می گُشمت. می دونی که

اینکارو می کنم.

شعبان از ترسش حقیقت رو به خان می گه و صابر بی هیچ حرفی میاد خونه.

-سر چی دعوايشان شده بود؟

-سر قنات. شعبان می گفت خان گفته آب قنات باید بره طرف تپه خاکی. صابرم می گفت این

حرف خودته نه حرف خان. بعداً معلوم شد که تپه خاکی ها به شیروود پول داده بودند تا سه

ساعت آب بیشتر آن طرف بره. که به هر حال شیروود کاری از پیش نبرد .

وقتی صابر آمد خانه می خندید و می گفت: عجب نوازشی کردم شعبان نوکرو. ولی عمه با

نگرانی فقط صابر رو نگاه می کرد. فردا صبح اتاق عروسی رو حاضر کردن و من و صابر تا غروب

همدیگر رو ندیدیم. صابر کار داشت و من هم که می بایست به خاطر بنداندازونی که رو صورتم

کرده بودند بیرون نیام .

خودت که می دانی عروسی ها قبل از ظهر شروع می شه ولی عمه می گفت غروب باشه که

زودم تموم شه، او نگران بود و نگرانی اش هم بی مورد نبود. بابت صابر آرامش نداشت. صابر هیچ وقت با خان و خانزاده ها کنار نیامد .

کمی از غروب گذشت. شیروود کینه ای آمد در خانه و گفت: شیروود رو بفرستید بیاد جلوی پای من. همین طوری بی هیچ دلیل و برهانی. معلوم بود که می خواد شر راه بندازه و عروسی رو خراب کنه. شعبان هم کنارش واستاده بود و نیشش رو تا بناگوش واکرده بود. صابر لباس دامادی تنش بود و وقتی صدای شیروود رو شنید خواست بیاد بیرون که طالب عمومیم جلوش را گرفت و گفت: صبر کن صابر اینها خیالاتی دارن و خودتم خوب می دانی. اگر اینها حيله گزند چرا ما نباشیم. پس قدری تحمل کن تا ببینیم چه می شه .

عمو طالب بیرون آمد و شروع کرد به خوش آمد گویی و تعارف. شیروود مغرورانه و خودپسند جواب تعارفات عمو را نمی داد و سبیل هایش را صاف و صوف می کرد. صابر از پشت پنجره قیافه شیروود را می دید و حرص می خورد. شیروود با خشکی که تو صداش بود گفت: صابر کجاست؟ عمو گفت: همین دور و براس میاد خدمتتون. رفته پی کار.

-کدوم کار؟ امشب شب عروسیشه خیرات عمر حالا رفته پی کاری؟

-قربانت شوم رفته پی سور و سات.

-اوهو اوهو چه غفطا شما رو چه به عیش و نوش. اونم هیچ کس نه پسر یاور مرده شور.

-یاور مرده شور کدومه قربان یاور که خدمتکار پدرتانه.

-هم خدمتکار هم تو سری خور. نه تنها خودش بلکه پسرش هم باز هیچ تمام اصل و نسبش هم نوکر خان و خانزاده ها هستن.

عمو طالب دید نه هر کاری می کنه شیروود قصد دیگری داره، باز هم خندید و گفت: حالا چرا شما روترش کردین قدم رو چشم ما بگذارید و یه نقلی نباتی چیزی تو دهنتون بذارین و دهنتونو شیرین کنید.

قسمت 57

شیروود غرید و گفت: چقدر وراجی می کنی مرد. این که تو دهنته زیبونه آدمه یا زیبون خر. مغزت که مغزه خره ولی حالا چرا بین این آدمها تو داری وق می زنی نمی دانم. جز تو کسی اینجا نیست که بیاد و جواب منو...

یکهو عمه حرفش را قطع کرد و گفت: چرا من هستم پسر حیدرخان، کاری داری؟

عمه چنان بُراق شده بود و چنان سینه ستبر کرده بود که شیروود جا خورد و کمی عمه رو ورانداز کرد و گفت: پسرت کجاست؟

عمه جلو آمد و خیلی جدی و عصبی با کف دست زد به سینه شعبان و پرتش کرد آن طرف و گفت: رفته خرابکاری های این سگ سقط شده حرومی خور رو سامان بده.

شعبان که حسابی غافلگیر شده بود با چشمانی گشاد شده عمه را نگاه کرد و گفت: چچی؟ کارای منو؟ چه کاری؟

عمه چشم غره ای به شعبان رفت و توپید و به او گفت: ای حروم لقمه حالا می پرسنی کدوم کار؟ می خوای بگم تا هستی و نیستی بره رو آب؟

همه حاضران حاج و واج مانده بودند به عمه. مخصوصاً شیروود. عمه جلوتر رفت و مقابل شعبان ایستاد و با خشم گفت: خدامرگت بده بدبخت پاپتی .

بعد رو کرد به شیروود و گفت: خرابی دیوار باغ کوچیکه خان کار این مردک یه لاقبا بوده واسه

چی؟ واسه اینکه اون پولایی رو که از قلی ندیم می گرفته پس و لای اون دیوار قایم می کرده. حالا رفته بود پولاً رو برداره دیوار خراب شده. می خواست گردن یکی بندازه پیدا نکرد آمد سراغ صابر و التماس و درخواست که دیوار رو ترمیم کنه حالام صابر رفته پی کار این بدبخت نکبتی. در همین وقت صابر از در حیاط وارد شد. او که بحث و گفتگو رو می بینه سریع لباسهاشو عوض می کنه و از راه پشت بام می پره بیرون و با لباسای خاکی از در حیاط میاد تو. همه چی به نفع ما تمام شده بود. صابر با یک بیل توی دستاش جلو در حیاط ایستاد و بدون سلام گفت: ننه اینجا چه خبره؟

عمه غرید و گفت: عوض اینکه زودتر بیای و لباسای دامادیتو بپوشی و عروس چشم انتظار تو تنها نذاری رفته بودی بیرون پی چه کاری ها؟
صابر عصبی و با چشمانی زل زده به شعبان و شیروود گفت: حالا که ما آمدیم ننه. شیروود که ماندن را حیاز ندید بدون هیچ کلامی از در حیاط بیرون رفت. شعبان هم پی او روان شد و رفت.

همه از اینکه شیروود و نوکرش از خانه رفتند خوشحال شدند، مخصوصاً من. عمه با صدای بلند گفت: یاالله تا داماد حاضر می شه عروسی رو شروع کنین.
عمه عروسی رو زود شروع کرد و زودم تمومش کرد. برادر صابر خیلی قشنگی می رقصید و او آن شب خیلی ما را خندانند و به هر حال عروسی ما سر گرفت.
-بالاخره شیروود چه کرد؟
-با کی؟
-با شعبان

-نفهمیدم. شعبان، هنوز که هنوزه دنباله شیرووده. خودشان از پس از خودشان برآمدن. به قول عمه می گفت: از کجا معلوم پولاً مال شیروود نبوده و به دستور او آنجا نبوده. حالا که دیوار خراب شده پی ساختنش برآمدن. به هر حال هر چه بود ما دیگه بی خبر ماندیم.
-یوسف هم بود که شیروود آمد خانه تان؟
-نه آن موقع نبود ولی شب آمد. من یوسف را قبلاً دیده بودم. او را می شناختم. وقتی با صابر به صحرا می رفتند یا با اسب می تاختند و جایی می رفتند، می دیدمش.
-خب بعدش چی شد؟

-بعدش هیچی زد و من حامله شدم. چهار ماهه بودم که عمه فهمید بر سر موضوعاتی هر چند کوچک و ناچیز ولی غفارخان و شیروود با صابر سر ناسازگاری دارن. تا اینکه یه روز صابر پای زورگویی های پسر غفارخان وامی سته و تا آنجا که می خوره پسر غفارو می گیره زیر مشتم و لگد و حسابی حالشو جا می آره .

عمه که وضع رو این طور می بینه اول صابر رو فراری می ده. ولی غفار کینه توز میاد خونه ما و هر چی از دهنش درمیاد می گه هیچ و آقا جان صابر رو هم چند سیلی می زنه و بعدش از کار بیکارش می کنه. همون شب که غفار از خانه ما می ره، خبر به گوش صابر می رسه که غفار زده تو گوش باباتو بیکارش کرده .

اون شب هیچی ولی فردا شب دیدیم که از انبار غفار شعله های آتش همین طور فوران می کنه. انگار تمام آسمان سرخ شده بود. وای نمی دانی چه شب شومی بود. صابر مضطرب و آشفته با حالی پریشان نفس نفس زنان وارد خانه شد و بی معطلی مرا صدا زد و گفت: ننه ما فرار می کنیم اونا میان اینجا خیلی هم زود میان. تا اونا بیان من و پوری خیلی دور شدیم. فقط برامان دعا کن. یوسف از حال و روزمان به شما خبر می ده دل نگران نباش.

من و صابر تو نفس زدن ها و بی قراری های عمه از خانه بیرون آمدیم. هر دو صورتمان را پوشانده بودیم و تا می توانستیم از خانه فاصله می گرفتیم .
در ده از هیاهوی آتش همهمه و غوغایی به پا شده بود. همه این طرف و آن طرف می رفتند .این قدر شلوغ بود که کسی از فرار ما در آن شب چیزی نفهمید. یک ساعت نشده بود که ریختند خانه ما و دنبال صابر رو گرفتند. ولی صابر و زنش رو پیدا نکردند. کارد به غفارخان می زدی خونش درنمی آمد.

قسمت 58

به همه چی فحش می داد و هرزگی می گفت. فریاد می کشید و نعره می زد. هر چه بیشتر پی ما می گشتند کمتر به نتیجه می رسیدند. اتفاقاً بیشتر هم جنگل را می گشتند .ولی خب دست از پا درازتر برمی گشتند .
سه دفعه هم پیش یوسف رفته بودند. حتی می خواستند یوسف رو هم با پول بخرند تا راپرتی از صابر بده ولی او گفته بود من سفر بودم و از صابر بی خبرم. تا مدتی هم یوسف از ده بیرون نیامد. پیش ما هم نیامد.
-گفتی دو روز بعد آمد پیشتان؟

-گفته بود بقیه کارای مختارخان تو شهر مانده و به بهانه کارای مختارخان آمد اینجا سه روز اینجا بود و رفت. تا دو ما اینجا نیامد. وقتی هم که آمد دوباره سه روز ماند و رفت. می گفت هنوز غفارخان دنبال صابر می گرده. همین جا بمانید و تکان نخورید.
تا ایلام آدم اجیر کرده تا سر و سراغی از صابر پیدا کنه. ما آمدیم و اینجا ماندگار شدیم حالا تای کی؟ خدا می داند .به قول ملک هر سرنوشتی حکمتی دارد. آدمای بیشتر اوقات با چشم باز باید خوابشونو ببینند. شما هنوز نمی دانید حکایت سرنوشت آدمای چیه. منم نمی دونم فقط خداست که می دونه. ولی اینو بدونید تو سرنوشت هر کی حرفها و اتفاق ها تا نیفته و گفته نشه خب نقش زندگی نیم شه. ولی من بیچاره یا بهتر بگم همه ما رعیت ها به نوعی نقش سرشتمون شده به شکل .

صابر می گه فریاد خشمگین یک جماعتی که با هم متحد بشن خونین ترین صدا می شن .برای همین ظالمان می ترسن و پایین می کشن. اون می گه هیچ آدمی نمی تونه مستقیم حادثه زندگی خودشو انتخاب کنه. ولی خب می تونه که فکر و عقیده خودشو انتخاب کنه.
یکی عقیده ش بر اینه که بشینه و بزنی تو سرش و یک لقمه نانی بخوره. دیگری لقمه نان را بدون توسری با عرق پیشانی و قوت خودش می خواد بدون زورگویی و بدون آقابالا سر. ما دلمان برای خودمان نمی سوزد بلکه برای رنج کشیده ها می سوزیم .اونایی که زحمت می کشن و دیگران به یغما می برن.

لیلا جان، صابر مردی است که در بین تکه تکه سرزمین کردستان من او را نمونه می دانم. از هیچ کس جز خدا نمی ترسه، به قدری مهربان و دلسوز است که گاهی اوقات بین این صابر و صابر خشمناک می مانم که این مرد چه شخصیتی دارد اصلاً کی هست؟ هیچ وقت تحمل حرف زور رو نداره. نگاه نکن این طور با من و طلا می گه و می خنده ولی به پاق حق و حقیقت ظالم و مظلوم که می شینه چنان جدی و مردانه برخورد می کنه که گویی هیچ وقت نمی شناختمش. اونقدر مهربانه که حالا بعد از سه ماه می خوام برم حال و احوالی از قوم و خویشم بگیرم، دلم نمیاد تنهانش بذارم .

اون هر کاری می کنه که اینجا به من و طلا سخت نگذره. تمام هستی و زندگیش من و طلا هستیم. اینو خودش همیشه می گه. اون می گه بدبخت کسی می شه که خوشبخت نباشه. نه اینکه خیال کنی حالا که فرار کردیم و درست نمی تونیم بستگانمونو ببینیم خوشبخت هستیم نه ولی همین که به قبیله فهماندیم که ما زیر زورگویی های شما نان نمی خوریم حسابی است. برای اونا ای خیلی بد شده که یکی مثل صابر از جایش بلند شه و جلو خان واسته. خبردار شدیم چند نفر از جوانهای ده حرکات و رفتارهای صابر و یوسف را تکرار می کردند و حرف هایی زدند. این خبر به گوش شیروود رسید اونم خبر رو فرستاد واسه پدرش که اون موقع تو ده ایوب خان بود.

حیدرخان زود برمی گرده به آبادی و طوری که درس عبرتی واسه دیگران بشه چنان زهرچشمی از این بیچاره ها گرفت که هنوز که هنوزه زخم تلخش روز زندگیشونه.

حتی دو سه تا از پیرزنای ده آمدن پیش عمه و گفتند: تو رو خدا جلو صابر رو بگیر. این حرف و حدیث رو به گوش جوونای ده نرسونه و ماهارو از زندگی و نون خوردن نندازه. خدا رو خوش نمیداد این طور بلا به سر ما بندازه. ما که داریم به قدر خودمون بدبختی و ذلت می کشم دیگه صابر بچه هامونو هوایی نکنه.

عمه ام نه می تونه از صابر دفاع کنه نه می تونه نکنه. خب مادره دیگه، تازه شنیدیم که آقاجان صابر هم مریض حاله و احوال خوشی نداره. صابرم که نمی تونه بره و سر و سراغی بگیره. خدا عمر بده یوسف رو. باز اون یه حال و احوالی برای ما می گیره. از طرفی هم ملک همیشه در خانه اش به روی ما بازه.

پوری آهی کشید و گفت: می دانی از چه می ترسم؟ از اینکه خدای نکرده عمر پدرشوهرم سر بیاد و از دنیا بره اون وقت صابر بخواد بره عزای بابا. خب دیگه معلومه چی پیش میاد. همانی می شه که غفار و بقیه می خوان. جرأت نمی کنم با صابر در این باره حرفی بزنم و جرأت نمی کنم بی خیال باشم. فقط توکل به خدا کردم تا ببینم چی پیش میاد. اگر می رم پیش ملک بیشتر می خوام بدانم اوضاع و احوال ده و خانواده و مریضمان چگونه. او خوب می دونه و بهتر می تونه دلداریم بده.

ناگهان پوری از جا پرید و گفت: ای وای خاک بر سرم دیدی چگونه شد؟ دیر شد و هیچی واسه ناهار نپختم. لایلا جان خیلی پرحرفی کردم نه. پاشو پاشو بیا کمکم کن زودتر ناهار آماده کنیم. الانه که دیگه پیداشون بشه.

او خیلی فرزتر و زرنگ تر از من بود. خیلی طول نکشید ناهار و چای را حاضر کرد. آرام لب پنجره کلبه نشست و گفت: آخی.

یوسف و صابر آمدند. نمی دانم چرا با دیدن یوسف دلم فرو ریخت. یک احساس مبهم و گیجی داشتم. یک نوع حرارت. یک جور حالتی که می شد به آن شور گفت. نمی دانم، نمی دانم چرا وقتی یوسف را کنار خودم می بینم احساس دلگرمی و آرامش می کنم و وقتی او از من دور می شود ترس و نگرانی بر من مستولی می گردد. شاید خیلی زود باشد که بگویم دلم برایش تنگ می شود.

قسمت 59

هرچه بیشتر با خودم فکر می کنم که یوسف مگر نقشی در زندگی من دارد کمتر دلم آرام می گیرد. نمی توانم حال و هوای دیگری جز همان که ازش می ترسم در سرم نگه دارم.

و این حال و هوا هر لحظه بیشتر در وجودم می نشست و شاید بیشتر رنگ و رخ غلیظ تر به خود می گرفت و آن چیزی نبود جز حس عاشقی و دوست داشتن.
ولی نمی دانستم آیا او هم مرا می خواهد یا نه. دختری خانزاده ولی کلفت، خانواده دار ولی سرگردان. جوان اما خسته .

پیش خود می اندیشیدم که یوسف زنی چون من را نمی خواهد یعنی نمی تواند که بخواهد. او کسی را چون پوری می خواهد آب دیده و نترس. کسی که پایه پایش در کوره و جنگل همراه باشد و دم برنیاورد. کسی که از ایستادن در برابر ظلم دیگران واهمه ای نکند و سر پایین نیندازد. پوری این چنین است ولی نه من. حتی نبات هم با تمام بی اختیاری و بیچارگی اش به نوعی جلو شیروود ایستاد و یادم هست شبی را آماده می کرد ولی با این حال نترسید و شجاعت به خرج داد. در خانه خان و این کار را کردن! از من حتماً بعید بود و از نبات برآمد. پس می بایست از فکر یوسف بیرون می آمدم و به چیزهای دیگری فکر می کردم.
به هر حال بعد از نوشیدن پیاله ای چای، ناهار را خوردیم و یوسف با من حتی کلامی حرف نزد. ولی صابر گفت: از اینجا خوشت میاد لیلیا؟

-بله! معلومه که خوبه. کی از هوای جنگل بدش میاد؟
-حیدرخان

یوسف و پوری زدند زیر خنده و منم از جواب صابر خنده ام گرفت.
طلا گفت: خب دعوتش کنید بیاد اینجا توی جنگل.
صابر گفت: باباجان اون می خواد بیاد عمو یوسف دلش نمی خواد.
-چرا عمو؟ چرا نمی خوای حیدرخان بیاد اینجا؟
یوسف که دراز کشیده بود همان طور گفت: آخه اون خیلی حرف می زنه اون وقت نه می ذاره تو بخوابی نه من. تازه بیاد اینجا اول اسباب بازی های تو رو می گیره.
-| چرا؟ اسباب بازی ها که مال اون نیست؟
-خوب، می خواد.

-نه من نمی دم من اسباب بازی هامو نمی دم.
-نه عمو چون منم نمی ذارم بیاد اینجا.
صابر گفت: منم نمی ذارم.
طلا: تازه اگر اون بیاد اینجا و بخواد اسباب بازی های منو بگیره، به بابام می گم ازش بگیره. اون وقت بابام دعواش می کنه و اون می ترسه.
یوسف خندید و گفت: آره عمو چون اون خیلی وقته از بابات می ترسه.
-عمو چون از تو بیشتر می ترسه یا از بابام؟
-خب معلومه از بابات.
-آخ چون پس بابای من قوی تره، مگه نه؟
-آره معلومه بابات از همه قوی تره.

طلا از اینکه پدرش را قوی ترین مرد می دانست خوشحال بود. پدر او در مقایسه با پدر من خیلی تفاوت داشت. اگر کسی می خواست چپ به زن و فرزندش نگاه کند چشم هایش را درمی آورد ولی پدر من دودستی مرا به قربانگاه فرستاد و هیچ ابایی هم نکرد.
محو عشق پدر فرزندی این دو بودم. نگاهم به نگاه یوسف در هم آمیخت. او مرا می نگرست و هر د وقتی دیده به هم انداختیم بلافاصله نگاه از هم زدیم. شرم و حیایی بر وجودمان بود که مانع می شد به راحتی همی دیگر را نگاه کنیم یا حرف و کلامی به هم بگوییم. ما هر دو به هم

نامحرم بودیم . این خودش حرف کمی نبود.
عصر بود و هوا خیلی خوب. پوری گفت بیا بریم سر پشمه .

-چشمه کجاست؟

-نزدیکه. صداشو که می شنوی

-بیا. جُلیم باهامون میاد نترس.

-چی جُلی؟ همون سگه؟

-خب آره سگ اهلی که ترس نداره. درسته که یک کم قیافه اش عجیب و غریبه ولی خب آدمها هر کدوم به قیافه ای دارن همه که به جور نیستند. من خودم یکی رو می شناختم اسمش کاکا حسن بود. می گفتن شیرازیه. به طرف صورت و بدنش سوخته و اون قدر زشت و کریه بود که نپرس و نگو. تازه هیکل چاق و نکره ای هم داشت. ولی خدا می دونه چقدر مهربون و دست و دل باز بود. بیشتر اوقات صورتشو با یه دستمال می پوشاند تا بچه های تازه وارد ازش نترسن. صابر که خیلی دوستش داره. حالا این جُلی بینوا سگ بیچاره مدام مراقب ماست. این قدر که حواسش جمع ماس مواظب خودش نیست. تو هم دیگه لازم نیست این قدر ازش بترسی. بیا دیگه. زود باش.

آرام با پوری همراه شدم و جُلی هم پشت سرمان می آمد. جرأت نمی کردم پشت سرم را نگاه کنم. وقتی با پوری از کلبه دور شدم یوسف را آن دور و اطراف ندیدم.

به چشمه نزدیک شدیم. فاصله آنجا تا کلبه خیلی نبود. ولی چون درختان بین چشمه و کلبه ها حائلی از دیوار مانده شده بودند کلبه ها پیدا نبودند.

چشمه زیبا و روان بود. گویی مجذوب کننده ای ماهر بود. بوی خوش گل ها، رایحه شیرینشان، ترانه و رقص چشمه و زلالی آب، ساقه های گیاهان آب خورده که قطره های آب در زیر اشعه نور خورشید مانند الماس و یاقوت کبودی می درخشیدند. همه و همه مرا در خود فرو برده بودند.
پوری صدایم زد و گفت: آهای دختر کجایی؟

قسمت 60

خندیدم و گفتم: پیش تو، پیش طلا.

-ولی انگار داشتی با همین آب چشمه می رفتی.

-کجا؟

-نمی دانم تو بگو؟

-جایی نمی رفتم. محو قشنگی اش شدم. راستی هامونه (دشمن) چشمه کیه؟

پوری خندید و گفت: خب معلومه، خشکسالی.

-اره راست می گی.

-ببینم لایلا چرا این قدر از جنگل خوشت میاد؟ مگه جنگل تمام آروزهاته؟

-نه جنگل تمام آروزهام نیست. ولی اون موقعه ها که تو خونه خودمون بودیم با پریمه خواهرم و دخترای عمه ام گاهی می آمدیم داخل جنگل نه اینجاها و نه فراتر از جایی که بازی می کردیم.

همان اوایل جنگل ولی همان جا هم برایم روح نواز بود. من و یکی از دختر عمه هایم به نام

سوگل همیشه به هم می گفتیم اگر زن جنگلبان می شدیم خیلی خوب بود. ولی اون زن یک

آدم پست و رذل شد که سوگل رو برد به ایلام و اون طفلی رو خیلی اذیت کرد و منم بدتر از

سرنوشت سوگل را گرفت. جنگل آرزوی ما نبود و کار خاص هم برایمان نکرد ولی خاطرات

خوشمان را به خودما هدیه کرد.

هوز صدای خنده های پریمه یا سوگل یا شهربانو و مهری و فریادهای خودم که همه از شادی و شغف بود رو از لابلای درختان می شنوم.

-تو چقدر قشنگ می ری تو خیالت.

-کی؟ من؟

-آره تو

-چطور مگه؟

-همین طوری. همین طوری که واسم حرف می زنی. من اصلاً نمی تونم حال و هوای جایی یا کسی رو واسه خودم اینجوری فکر کنم.

خندیدم و هیچ نگفتم. با طلا بازی کردیم و آب به سر و صورت تمام می پاشیدیم. حسابی خیس شده بودیم و چقدر خنکی آب دلچسب بود. می خواستیم برگردیم نمی توانستیم با این لباسهای خیس جلو مردها بیاییم. این بود که نزدیک کلبه طلا را فرستادیم رفت و از صابر برای مان دو تا چادر شب رختخواب آورد. ما هم به خودمان پیچیدیم و آمدیم داخل کلبه .

صابر را دیدم ولی یوسف نبود. یعنی کجا رفته؟ او را ندیدیم. نه وقت رفتن و نه وقت آمدن. دلم شور افتاد ولی خجالت می کشیدم جوای حالش شوم. چیزی نگفتم و با پوری وسایل چای و شام را حاضر کردیم. طلا دوان دوان آمد و گفت: ننه، ننه بابا می گه چایی حاضره؟

-آره بهش بگو بیاد.

دل توی دلم نبود که یوسف هم بیاید. ولی با تعجب دیدم صابر تنها آمد. پس او کجا بود؟ چرا نیامد؟

پوری پرسید: پس یوسف کو؟

چقدر این سوال بجا بود.

صابر گفت: نیست رفته بالای جنگل.

مگر بالاتر از اینجا هم جایی هست؟

این سوال در مغزم به وجود آمده بود. ولی نه من اینجا را می شناختم و نه می توانستم سوالی بکنم. پس ساکت ماندم تا ببینم چه می شود.

صابر از اینکه فردا پوری و طلا از پیشش می روند کمی تو هم بود و این را هم من و هم پوری خوب می دانستیم. ناگهان فکری مثل جرقه در مغزم جهیدن گرفت. آهسته از پوری پرسیدم:

-فردا چه ساعتی می ری؟

-گمان کنم صبح زود خیلی زود شاید هنوز تاریک هوا.

-با صابر می ری؟

-نه با یوسف

-ولی اون که نیست. هنوز که نیامده.

-آره میاد. گاهی اوقات یا صابر یا یوسف می رن بالای جنگل یه سری می زنن تا هم سرو گوشی آب داده باشن و هم از اوضاع و احوال این حوالی بیشتر بدانن. یوسف هم هر جایی باشه برمی گرده. شاید نیمه شب برگرده که دیگه ما رو هم ببره. تو اگه می ترسی می تونی همین جا بخوابی.

-نه می رم تو کلبه. در رو از داخل می بندم و چیزی جلوش می دارم.

-باشه هر طور که راحتی.

دیروقت بود و من رفتم به کلبه یوسف. در را بستم و صندوق را جلوش گذاشتم. با اینکه خسته

بودم ولی خوابم نمی برد. فکر یوسف بودم و برایش عجیب نگران . باز خیالم راحت بود که سگش دنبالش رفته و با اوست وگرنه بیشتر نگران می شدم .چشم بر سقف کلبه دوخته بودم که خوابم برد. ناگهان از خواب پریدم. با شنیدن صدای پا ترسیدم. خدایا چه کسی آمده؟ صدای پای کیست؟ آرام از جا برخاستم و گوشه پرده را کنار زدم. یوسف بود همراه جلی. قد و بالای رعنا و خسته اش و چهره بی حال و حتماً گرسنه اش را به راحتی دیدم. آرام گرفتم و چقدر آرزو می کردم می توانستم برایش آب و نانی بیاورم تا بخورد. یوسف آرام جانم شده بود. صدای پایش را شنیدم و وجودش را با تمام جوانمردی و دلیری حس کردم. چقدر خوب شد آمد. خدایا چرا این قدر من به این مرد وابسته شدم؟ مرا چه می شود؟ بارها و بارها به خودم نهیب زدم که او در حال 8 و هوای دیگری است و دنبال شریک زندگی می گردد که مثل و مانند خودش باشد نه مثل من .ولی نمی دانم چرا نمی توانستم این طور مسائل را بفهمم . صابر از کلبه بیرون آمد و قدری نان و آب برای یوسف آورد.

قسمت 61

خوشحال شدم ولی ناراحت از این که اینجا جا و مکان راحتی و خانه یوسف را اشغال و بیچاره یوسف را دربه در کرده بودم. او هیچ شکایتی نداشت و من هم هیچ چاره ای جز ماندن و خجالت کشیدن نداشتم.

خیلی طول نکشید که پوری و طلا همراه یوسف آماده شدند که راهی شوند. خیال می کردند من خواب هستم. آهسته صندوق را کنار زدم و در کلبه را باز کردم. با صدای در همه به طرفم چرخیدن. بیرون آمدم و سلام کردم. یوسف با وقاری خاص جواب سلامم را داد و گفت:

-شما هنوز بیدارید؟

-نه بیدار شدم.

پوری گفت: ای وای خدا مرگم بده سر و صدا کردیم؟

-نه تو رو خدا این طور حرف نزدنید. خودم بیدار شدم.

صابر گفت: لابد ترسیدی و بیدار شدی؟

-نمی دانم. شاید. هم اینکه خوب شد بیدار شدم اگر پوری و طلا را نمی دیدم دلم می سوخت.

پوری گفت: اووه مگه ما چند روز می خوابیم بریم؟ همش سه یا چهار روز. زود برمی گردیم. شاید گوشت بره هم آوردیم.

صابر گفت: پوری مواظب خودت و طلا باش صورتتو خوب بپوشونید و الان هم عجله کنید. اسب ها حاضرند. من می رم بیمارمشون. ببینم یوسف تو که خسته نیستی؟

-نه سر شبی قدری اسراحت کردم.

-خیلی خب بهتر.

صابر رفت تا اسبها را بیاورد. پوری هم رفت داخل کلبه تا بقچه و طلا را حاضر کند. من ماندم و

یوسف. حرفی نداشتم تا به هم بگویم. خواستم بروم کمک پوری که یوسف گفت: تو کلبه

راحت هستی؟

-بله

-می ترسی؟

-خب ... خب بله. مخصوصاً که پوری و طلا نیستند.
-نترس صابر تا صبح بیداره.
-چرا؟
-چون کار داره. هم صابر و هم جلی تا صبح بیدارن. منم گمان کنم صبحانه رو با شما بخورم.
با تعجب پرسیدم: صبحانه؟
خندید و گفت: نه منظورم ناهار بود.
-بفرمایید.
کمی این طرف و آن طرف شد و گفت: چیزی می خوامی واست بیارم؟
-من؟ من چیزی بخوام؟
-خب بله شما. مگه نمی تونید چیزی بخواید؟
-خب من ... من ... نه دستتان درد نکنه چیزی نمی خوام.
-اگر چیزی می خوامی بگو از ده واست بیارم.
-نه من چیزی احتیاج ندارم. اینجا پوری همه چی بهم داده فقط سلامتی همه تان را می خوام.
مواظب باشید.
یوسف دستی به صورتش کشید و گفت: خدا بزرگه.
-راستی سلام منو به ملک برسونید.
-حتماً بهش می گم واست شامی درست کنه، خوبه؟
خندیدم و خجالت کشیدم و حرفی نزدم.
با آمدن صابر هر دو ساکت شدیم. پوری و طلا هم آمدند. یوسف اسب خودش و پوری و طلا اسب صابر را سوار شدند. من و صابر هر سه مسافر را به خدا سپردیم و با آنها خداحافظی کردیم. هوا تاریک و جنگل پر از درخت. پس خیلی زود از چشممان دور شدند.
صابر گفت: لایلا برو بگیر بخواب از چیزی هم نترس. من کار دارم و بیرون بیدارم. جلی هم همین طرفها پاسبانی می ده. خیالت راحت.
گفتم چشم و رفتم داخل کلبه و دوباره صندوق را جلو در گذاشتم. وقتی یوسف باشد احساس امنیت بیشتری می کنم او نبود. او رفت. چرا باید برای رفتنش دلواپس باشم؟ چرا غصه ندیدن یوسف را بخورم؟ چرا به او علاقمند شوم؟ من که قرار نیست با او یکی باشم یا برای آینده زندگی او را پیدا کنم. او شاید اصلاً به من هیچ فکری نکنه و من اصلاً در اندیشه اش نباشم. اصلاً یوسف زیبا و جذاب و من معمولی. صابر و پوری خیلی به هم میان ولی یوسف و من چطور؟ او از من خیلی قشنگتره. جذاب تر و قوی تر و شجاع تر. بعدشم او اصلاً فکرهای دیگری در سر داشت. این قدر که اندیشه سرنگونی خان و خانزاده ها را در سر می پروراند شاید هیچ وقت فرصتی پیدا نمی کرد که درباره زن و همسر فکری کند.
مدام این طرف و آن طرف شدم ولی خوابم نمی برد. صبح زود از جا برخاستم و خوشحال از اینکه شب رفته و صبح جایش را گرفته. صبحانه ای درست کردم و صابر برای اینکه مثلاً مزاحمتی برای من نداشته باشد سرپا صبحانه اش را خورد و رفت داخل کلبه انبار.
کاری نداشتم که بکنم. حوصله ام سر رفته بود گویی اصلاً ساعت نمی گذشت. ناهار به دستور صابر قرار بود چند تا نیمرو درست کنم. بی اختیار و از روی بی حوصلگی رفتم پیش صابر. او داشت چند اسلحه را تمیز می کرد.
سلام کرد و گفتم: ببخشید مزاحم نیستم؟
-نه بیا تو.

ساکت کناری روی یک جعبه نشستم.
صابر با یک دستمال لوله های تفنگ ها را به دقت تمیز می کرد.
من از روی دلسوزی گفتم:
-مراقب باشید خطرناک نباشه.
خندید و گفت: خطر؟ چیه؟

قسمت 62

-گلوه های داخلش
-می دونی لایلا ما با خطر زندگی مردم، دیگه یه جورایی با هم اُخت شدیم. نه نمی ترسم ولی مواظب هستم. تو چی؟ تو از تفنگ می ترسی؟
-اولش یه ترسی ازش دارم.
-اولش مثلاً کی؟
-وقتی تو خونه خودمان بودم دست آقا جان و عموها و اقوام خیلی می دیدم از همون بچگی ولی ترس نداشتم. اما وقتی پا به خانه حیدرخان گذاشتم از تفنگ و یا خیلی چیزهای دیگه ترس و واهمه داشتم و دارم.
-چرا؟ خان با تفنگ کسی رو می کُشت.
-من وقتی به خانه حیدر خان آمدم او رفت. خیلی کم دیدمش. وقتی هم که برگشت اون مصیبت و واویلا را راه انداخت. ولی دست شیروود، غفارخان و یا هر کس می دیدم می ترسیدم. این قدر کتکم می زدند که از هر چیزی بیم داشتم.
-خدا لعنتشون کنه. بالاخره یه روز حساب همه شان را می رسیم. شیروود که مال یوسفه. ولی غفار مال خودمه.
-چطور از اونا نمی ترسید؟
خندید و گفت: شیر که از کفتار نمی ترسه. اونا رو می ترسونه. بعدشم درسی بهشون می ده که تا زنده اند یادشان نره. اینا از کفتار هم پست ترن .
صابر تفنگ را کنار دیوار گذاشت و گفت: بینم لایلا می شه ازت سوالی بپرسم؟
-بله خب. چرا نه؟
-تواز خانزاده بودن راضی بودی؟
آهی کشیدم و گفتم: شاید تا وقتی به خانه حیدرخان نرفته بودم راضی بودم. ولی بعد که بابت خونبها اسیر و ذلیل شدم فهمیدم برای من چه خانزاده باشم چه نباشم هیچ توفیری نمی کنه. فقط اگر خانزاده نبودم شاید پدرم بیشتر حواسش به من می شد و بیشتر هوایم را داشت ولی از خانزاده بودن نه تنها خیری ندیدم بلکه عذاب هم کشیدم.
-لایلا قدری از ستار برادرت واسم بگو.
-چطور مگه؟ شما می شناختیش؟
-ستار رو نه ولی صادق رو می شناختم خوب می شناختم
-ستار همیشه مظلوم و مهربان بود. کاری به کار کسی نداشت ولی اگر چیزی رو می خواست این قدر پیله می کرد تا آقا جانم واسش تهیه کنه و بده دستش. علیمراد این طور نبود ولی ستار کنار خوب بودنش خب این اخلاق را هم داشت. با صادق کاری نداشت. دعوایشان سر دختر سهراب خان بود. گل اندام.

-نمی دانی دختره کدامشان را دوست داشت؟
 -نه نمی دانم. یعنی هیچ کس نمی دانست گل اندام با نازنین گل خواهرم دوست بودند.
 خواهرم می گفت گل اندام از ستار خوشش میاد ولی از صادق نه. ولی سهراب خان بیشتر
 صادق رو می خواست چون ملک و املاک حیدرخان قدری بیشتر از مال و منال آقاچانم بود. خب
 هر کس مالش بیشتر، بهتر.
 -نمی دانی چرا دختر سهراب خان از صادق خوشش نمی آمد؟
 -نه نمی دانم. من خیلی پرس و جو نمی شدم. این کارها بیشتر به دایه و ننه و آقاچان مربوط
 بود نه به ماها.
 -یادت میاد آخرین باری که ستار رو دیدی کی بود؟
 -آره خوب یادمه . روز قبل از حادثه. داشتیم دوغ می زدیم، اومد پیشم و گفت :
 -ننه کجاست؟
 -گفتم: نمی دانم.
 -گفت: چرا هیچ کس نمی دانه ننه کجاست؟
 -خب شاید طنز بدانه.
 -طنز نیست. هر جا هستند با هم هستند.
 -حالا چه کاری داری؟
 -به تو چه. لابد یه کاری دارم دیگه. بیخودی که پی جو نمی شم.
 -حالا که نیستند منم نمی دانم کجا هستند.
 -لیلا پاشو یه کاری واسم بکن.
 -چه کار؟
 -بیا بیرون تا بهت بگم.
 آمدم داخل حیاط نزدیک اتاق آقاچان.
 او گفت: من می رم تو اتاق و تو خوب مراقب باش کسی نیاد .
 با تعجب گفتم: اتاق آقاچان؟
 -آره. اگر کسی آمد تو بلند بلند بگو کسی نمی دونه ننه کجاست؟ اون وقت من می فهمم و تو
 برو پی کارت. خودم میام بیرون ولی فقط به هیچ کس نگو فهمیدی؟
 اون منتظر جواب من نشد و رفت داخل اتاق. من با اینکه می ترسیدم کسی بیاد ولی بیرون
 منتظر ماندم تا او زود بیاید بیرون. ولی در حیاط باز شد و علیمراد داخل شد.
 من بلند بلند گفتم: پریمایه نمی دانی ننه کجاست؟ پریمایه؟
 علیمراد گفت: چرا داد می زنی؟ لابد ننه یه جایی رفته دیگه. فریاد کشیدن نداره.
 من هم از ترسم زود رفتم به مطبخ و شروع کردم دنباله کارم را گرفتن. رفتن به اتاق آقاچان بدون
 اجازه گرفتن جرم بود و حتماً کتک خوردن داشت. تازه خود ستار گفته بود من برم. خب من هم
 رفتم. ندیدم کی از اتاق بیرون آمد و اصلاً دنبال چی می گشت؟ به هیچ کس هم چیزی نگفتم.
 چون یه جورایی خودم هم شریک جرم او بودم. حکماً من هم تنبیه می شدم.

قسمت 63

هم آب زیرکاه به حساب می آدم. وقتی هم که گفتند ستار صادق رو کُشته بیشتر ترسیدم
 و حرفی نزدیم .

آن روز گذشت تا شب ستار رو ندیدم که لااقل بفهمم چطوری از اتاق خارج شده. فردایش هم ندیدم. وقتی خبر مرگ صادق تو ده پیچید همه مان وحشت زده شده بودیم. بعدشم که من شدم خونبها و برادرم پنهان. تا الانم که اینجا نشستم او را ندیدم.

صابر سری تکان داد و گفت: بی گناهی فدای گناهکاری شد. سرم را به علامت تأیید تکان دادم و گفتم: آن هم چه فدایی.

-اینها به خاطر نبودن عدالت. اگر عدالت و انصاف بود هیچ کس جرأت نمی کرد با تو یا هر کس دیگه ای این طور رفتار کنه. دو نفر عاشق کسی می شن یکی دیگری رو می زنه و می کشه اون وقت یه بی گناه باید جور گناه دیگری رو به گردن بکشه. من از بابات تعجب می کنم. اون خودش یه خانه. می تونست از مال و منالاش چشم بپوشه و نذاره تو رو با خودشون ببرن. چرا این کار رو نکرد نمی دانم.

-ولی من می دانم. چون اولاً آفاجان خیلی دهن بین بود و عمو حلیم که بیش از حد خودخواه و طمعکار بود تو گوش آفاجانم خواند که لیلا یه دختره و بالاخره خیلی برای قوم و قبیله مهم نیست. مال و منال اگر نباشه خانی هم نمی شود کرد. برای قبیله هم مرد مهم تر از زن است و هم پول و ثروت. تو غیر از لیلا، نازنین گل و پریمه رو داری پس جای غصه خوردن نیست. هر چه دایه گریه کرد بی فایده بود.

گریه ام گرفت و با بغض گفتم بیچاره ننه ام وقت رفتن منو نگاه می کرد خدا می دونه چه آتشی تو وجودش بود. شاید دلش می خواست همانجا با همان دستهای عمو حلیم را از پا دریاورد. ولی خب شما که خوب می دانید زن ها قدرت و اختیاری ندارن. ننه ام فقط خون گریه می کرد. عوض ستار که گم و گور شده بود لیلایم می رفت که گم و گور بشه. خدا از عمو و آفاجانم نمی گذره.

-هر چه باشه پدرته. ولی خب در حق تو ظلم شده. غصه نخور دنیا که همیشه همین طور نمی مانه. بالاخره پستی و بلندی برای همه س. همه چی درست می شه.

صابر برای اینکه مرا از این حال و هوا دریاورد گفت: حالا چرا با این سگ بینوای ما دوست نمی شی؟ سگ به این نازنینی و خوشگلی.

با تعجب به صابر خیره شدم و او خیلی راحت گفت: بین چقدر خوشگله از غفارخان خوشگل تره. مگه نه؟

نتوانستم خودم را نگه دارم و زدم زیر خنده. هنوزم که سالها می گذرد یادم می افتد خنده ام می گیرد. چون وقتی قیافه جلی و غفارخان را در نظرم مجسم می کنم بی اختیار می خندم.

صابر مردی آقا و متواضع و به جایش هم خیلی جدی بود. همان طوری که پوری می گفت. ناهار را آماده کردم و صابر بعد از خوردن ناهار قدری خوابید و من هم در کلبه یوسف بودم. نمی خواستم بخوابم. اصلاً خوابم نمی آمد. عجب دنیاییه. نه به آنکه در خانه خان فرصت قدری استراحت را نداشتم و مرتب از من کار می کشیدند و نه به اینکه حالا بیکار و بی حوصله مانده ام. به قول قدیمی ها نه به آن شوری شور نه به آن بی نمکی.

حدود یک ماه و نیم بود که از خانه خان بیرون آمده بودم. یعنی فرار کردم و چه خوب فراری بود. کاش زودتر این کار را می کردم. ولی هیچ وقت نمی دانستم باید به کجا فرار کنم. چگونه این کار را بکنم؟ و وقتی فرار کردم چه سرنوشتی در انتظارم خواهد بود؟ آن موقع قسمت نبود فرار کنم ولی به خواست خدا وقتی از آن خانه دژخیم بیرون زدم خود خدا کمکم کرد و نجاتم داد.

عصر هم به سختی و تنهایی گذشت. آن شب خوابیدم و خوابم برد. حوالی صبح بود و هنوز هوا روشن نشده بود که صدای سُم اسب را شنیدم. از جا پریدم و پشت پنجره پرده را عقب زدم. آه

خدای من خودش بود. او آمد یوسف بود، خسته و بیحال. دو شب بود که خواب راحت و کافی نداشت. از دیدنش در زیر نور مهتاب دلم گرم و امیدوار شد. آنقدر خوشحال شدم که نمی توانستم جلو شادی قلبم را بگیرم. هیجان زده و بیقرار بودم. کاش می رفتم بیرون و حالش را می پرسیدم. کاش می توانستم غبار تن و خستگی راه را از او بزدایم. کاش نان و آبی برایش می آوردم تا سیرش کنم. ولی افسوس که نمی شد. خجالت می کشیدم. پس شرم و حیا کجا بود؟

اگر می دویدم بیرون و جلو پایش سبز می شدم پیش خود نمی گفتم عجب دختر پررویی؟ عجب سرکش و بی حیایی؟ آن وقت مردن برایم عروسی می شد. پس بهتر است تا روشنی هوا صبر کنم و وقت صبحانه او را ببینم .

این یکی دو ساعت اصلاً خوابم نبرد. بالاخره صندوق را کنار زدم و از کلبه خارج شدم. آبی که از چشمه روان بود به وسیله جوی زیبایی که صابر درست کرده بود از جلو یکی از کلبه ها می گذشت، مرا به طرف خود کشاند. چند مشت آب به سر و صورتم زدم و خنکی آن پوستم را سر حال آورد و مرا نشاطی دیگر بخشید. صبح فرح بخشی بود.

به طرف کلبه پوری رفتم. آرام در را باز و بساط صبحانه را حاضر کردم. می دانستم وقتی یوسف از خواب بیدار شود حتماً گرسنه است. چند تخم مرغ در کلبه مرغ ها بود. برداشتم و سه تایی آن را با روغن خوب نیمرو کردم و از بوی خوش نیمرو و چای دم کشیده هر دو بیدار شدند . گویا صابر هم با آمدن یوسف بیدار شده و مشغول صحبت بودند. برای همین او هم خیلی نخوابیده بود. با اینکه یوسف خیلی استراحت نکرد، ولی به راحتی بیدار شد و از رختخوابش برخاست.

سلام کردم و او با گرمی صدایش سلامم را پاسخ گفت. از کلبه بیرون رفت تا دست و صورتش را بشوید.

بر سر سفره هر سه نفر حاضر بودیم.
صابر گفت: خب یوسف چه خبر از ده؟

قسمت 64

آنها حرف هایشان را زده بودند. می خواست با دوباره صحبت کردن هم مرا در جریان بگذارد و هم حوصله ام سر نرود. یوسف لقمه بر دهان گذاشت و گفت: خبر که زیاده ولی ملک همه را به پوری می گه من خیلی تو حرفای پیرزن نبودم.
-از دیگران چه خبر؟

-تو خونه حیدرخان که خبر زیاده ولی از خونه خودمان که خبری نبود و از خونه خودتم، زن سلیم چند وقت دیگه وضع حمل می کنه. ننه حالش خوبه واست رخت و لباس و روغن فرستاد. می خواد یواشکی بره خونه ملک و پوری و طلا رو ببینه.

-غفار رو هم دیدی یا دیگران رو؟

-نه هیچ کدامشان را ندیدم. ننه ات زود ردم کرد و گفت بهتره زودتر از ده برم بیرون اوضاع زیاد خوب نیست.

من با دلهره گفتم: آقا یوسف دنبال من می گردن؟

-خیلی نفهمیدم. حالا پوری میاد و خیرا رو می آره.

صابر نگاهی به من کرد و گفت: دنبالت باشن یا نباشن از چیزی که نمی ترسی ها؟ هم جات

یک پیاله چای ریختم و گذاشتم جلو یوسف، او چای را سر کشید و گفت: عطر خوبی داره، کمی مکث کرد و بعد از جایش بلند شد و گفت: می رم بیرون خواستی بیا بیرون، او از کلبه خارج شد و من ماندم و بچه. دل دل می کردم و کنجکاو که چه داخل بچه است، گره اش را گشودم و ناگهان کنار 7 یا 8 عدد شامی یک شاخه گل وحشی دیدم، دلم فرو ریخت و از خجالت سرخ شدم، دستم می لرزید که شاخه گل را بردارم، خیال می کردم هزاران چشم مرا می بینند و مرا می بینند .

خدای من این یعنی چه؟ این شاخه گل از طرف چه کسی است؟ از طرف یوسف یا ملک؟ از طرف ملک که شامی بوده و تازه یوسف نگفت که ملک برام شاخه گل فرستاده ولی گفت تا من نرفتم بیرون بچه رو باز نکن، پس یعنی از طرف یوسف بوده؟ دلم تاپ تاپ می کرد و حال و هوای دیگری داشتم، خجالت می کشیدم بیرون برم، ظرف ها هم همین طور کنار پایم مانده بود، حتی رویم نمی شد ظرفها رو ببرم بشویم، خدایا یوسف چرا برایم گل فرستاده؟ چرا بی حرف و کلام با من سخه می گوید؟ من خیلی دانا و باهوش نیستم پس نمی توانم به راحتی بفهمم.

قسمت 65

نمی دانستم این شاخه گل احساسات آتشین عشق پاک است یا فقط یک بازیچه و یک هوس؟ اگر احساسات عشق است پس من بر سرزمین خوشبختی فرود آمدم ولی اگر فقط یک هوس است پس حتماً بر سرزمین زشت جادویی و بی معرفتی قدم گذاشتم، به هر حال می بایست می فهمیدم .

من عاشق یوسف بودم و او را از ته دل و اعماق وجودم می خواستم این را خودم به خوبی حس می کردم ولی او چگونه؟ نمی توانم فقط با دیدن شاخه گلی او را هم نسبت به خودم همین طور بیابم، مگر نه اینکه او یک زن نترس و شجاع می خواهد، یک زن استوار و یکی مثل خودش؟ خب من اونمی نیستم که یوسف دنبالش باشد، پس بهتر به قول خودش ترس و واهمه را کنار بگذارم و از خودش شاخه گل را بپرسم.

ظرف ها را برداشتم و شاخه گل را کنار ظرف ها گذاشتم و از کلبه خارج شدم، یوسف پشت به کلبه روی تخته سنگی کنار جوی آب نشسته بود، خدا می داند که از شرم و خجالت یکی دو بار خواستم برگردم و دیده را نادیده بگیرم ولی خب دل عاشق خودم را چه کار می کردم؟ ظرف ها را آرام لب جوی گذاشتم و آهسته گفتم: آقا یوسف،

او سرش را به طرفم چرخاند و گفت: بله

-من ... من نمی دانم کنار شامی های ملک این...

حرفم را قطع کرد و گفت: این؟ این یعنی چه؟ این چیه؟

-همین دیگه این شاخه گل.

-خب؟

دست و پایم را گم کرده بودم و با دستپاچگی گفتم: این شاخه گل چیه؟

خیلی آرام و با لبخند گفت: شاخه گل، شاخه گله دیگه، درخت صنوبر که نیست.

-ملک داده؟

-نه ملک شامی داد.

-پس این گل را که داده؟

یوسف نگاهی به سرتا پایم کرد و گفت: یک مرد،
داشتم دیوانه می شدم. خیلی در لفافه سخن می گفت. سردرگم کرده بود و از سردرگمی من
خنده اش گرفته بود.

با شرمی خاص گفتم: کدام مرد؟

-اونی که خودش ادعا می کنه مرده.

ساکت شدم و چیزی نگفتم. آرام نشستم و شروع کردم به شستن ظرف ها. او هم ساکت شد.
لختی بعد یوسف از جا برخاست و شاخه را شکست و با آن خود را مشغول کرد. ظرف ها را
شستم و تا خواستم برم کلبه او گفت: اگر آن مرد خودم باشم چه؟

دلم فرو ریخت. دست هایم سست شدند و صدای تپیدن قلبم را به وضوح می شنیدم. قلب
بیچاره ام از هیجان در آستانه یک انفجار قوی بود. چشمانم گشاد شد و به سختی بدنم را روی
زمین نگه داشته بودم. خجالت می کشیدم برگردم و به صورت مردانه اش نگاه کنم. او هم
شرمی خاص در گفتار و رفتارش بود. ولی ادامه داد و گفت:

-من مؤدبانه و مانند یک مرد شما را خواستگاری می کنم. هر طور که خودتان بخواهید. یا قبول

می کنید یا نمی کنید. درسته که شما خانزاده اید ولی من هیچ ندارم. تازه سرگردان هم
هستم. نه خانه و زندگی و نه مال و منالی نه بودن و نبودنی. هیچ فقط یک کلبه و یک رأس
اسب و پنج تفنگ و یک مبارزه دارم. همین. هر چه که از این دنیا باشد همین را دارم ولی در قلبم
جایی برای شریک زندگی و همسر آینده ام باز کردم و شاید خیلی زود تمام وجودم را صرف
آسایش و آرامش او کن. آنقدر از خودم اطمینان دارم که بتوانم سایه ای برای سر زنی که در
زندگی من پا می گیرد باشم. دروغ نمی گویم و دروغگو را دوست ندارم. اهل دغل و ریاکاری هم
نیستم. تحمل زور و ظلم رو هم دارم. ولی می توانم دوست داشته باشم. و از خودم می بینم که
برای تو پناهگاهی بعد از لطف خدا باشم. من همین ها رو دارم.

همان طور که پشتم بود آرام ظرف ها را زمین گذاشتم و رو به یوسف کردم و گفتم: حالا چرا من؟
او سری تکان داد و گفت: چرا شما نه؟

-من اونی نیستم که شما می خواهید. شما خیلی خوب و مهربونید. خیلی باگذشت و شجاع .
نترس و دلیر. ولی من اینی نیستم که شما بخواهید. از سایه هم می ترسم. از جلی و از شیرود
و غفار و حیدرخان حتی از شعبان دهن گشاد. از هر چیزی می ترسم. ولی شما درست برعکس
من هستید. پس چطور می خواهید با من که زنی ترسو هستم زندگی کنید؟ من اصلاً مثل پوری
نیستم هیچ وقت هم نبودم.

او قدمی جلو گذاشت و گفت: صبور چطور؟

-صبور؟

-بله صبور. صبور هستی؟

از جوبا سوالش مانده بودم. او چه می خواست بداند؟ چشم هایم مرتب بالا و پایین می رفتند و
جوابی داشتم بگویم. سکوت کردم و او گفت:

-صبور که هستی چون توی خونه جهنمی خان تحمل کردی. چون زهر تلخ کتک های شیرود رو

چشیدی و دم برنیاوردی. امر و نهی های زنان خان را بی چون و چرا انجام دادی. گرسنگی
کشیدی و از درد شکم شکایتی نداشتی. تنها ته خانه تو به اتفاق کاهگلی شب رو روز کردی و
ساکت ماندی. از خانزاده ای به کلفتی و سیاه بختی درآمدی و شکوه ای نکردی. خب هر کسی
صبور نیست. این خصلت خدای رو هر کسی نداره .

سرم را پایین انداختم و ساکت ماندم.

یوسف ترکه را روی زمین کشید و گفت: منم تو رو شناختم. تنها تو نبوید که منو این طوری که می بینی شناختی منم مدت هاست به تو و ازدواج با تو فکر می کنم. سرم را آرام بالا بردم و گفتم: کسی هم می دانه که شما از من... خندید و حرفم را قطع کرد و گفت: اره می دونن. همه می دونن. پوری و صابر. ملک و برادر و زن برادرم.

-خب چی گفتن؟

-گفتن اون خانزاده اس شاید تو رو نخواد. برو از خودش بپرس. منم دیدم وقتی برگردم و پوری وطلا که نیستند صابرم با اینکه هیچ کاری بالای جنگل نداشت ولی رفت تا من به راحتی واست بگم یا خواستگاری کنم. حالا از خودت می پرسم تو که خانزاده ای می تونی با یه رعیت زاده و بی مال و منال زندگی کنی؟

دلَم می خواست فریاد بکشم و به همه دنیا بگویم من عاشقم . عاشق خالص و مخلص یوسف. مردی از مردستان. مردی از زلاله جوانمردان، مردی از مبارازن به حق در مقابل ظالمان. ولی خجالت می کشیدم. شرمی محجوبانه. آرام گفتم: من تا حالا خیال می کردم خانزاده هستم، ولی خیلی وقته که این فکر رو نمی کنم. رعیت زاده هم نیستم، خودم هم نمی دانم که هستم. هر چه هستم فعلاً سردرگم و آواره ام ولی می تونم دوست داشته باشم. لاقل این را خوب می دانم. از شما هم نه چیزی می خوام و نه توقعی دارم. فقط آرامش و انسانیت چیزی که مدت هاست خیلی کم دیدم. اگر شما تمایل به زندگی در کنار من دارین. خب من هم راضی ام.

یوسف خندید و گفت: پس توکل بر خدا، مگه نه؟

من هم لبخندی زدم و سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

-پس صبر می کنیم تا پوری هم بیاید بعد عقد می کنیم چطوره؟

-هر چی شما بگید.

-ما هر دو با هم حرف می زنیم.

ظرف ها را برداشتم و به طرف کلبه راه افتادم. یوسف صدا زد: آهای لیلا ظرف ها رو بذار بیا بریم لب چشمه.

از خدا می خواستم کنارش باشم و با هم حرف بزنینم. ظرف ها را بدون جابه جا کردن کنار دیوار کلبه گذاشتم و همراه یوسف راهی شدیم طرف چشمه. خدا می داند چقدر آن رو برایم زیبا و دل انگیز بود. یوسف برایم حرف می زد و من لبخند را روی لبانش می دیدم. مانند پرنانه ای بودم که پرواز می کند و از این شاخه به آن شاخه می پرد .

خیالم زیبا و دیدنی بود، چون باد وحشی بهاری دور زندگی می چرخیدم و چون زورق خوش رنگی در زیر نور گرم آفتاب و گاهی سوار بر امواج نرم گونه سبز و ابی دریا. انگار نه از طوفان دریا و نه از گردباد زمین از هیچ کدام نمی ترسیدم چون یوسف را داشتم. وقتی انسان پرشورترین و سنگین ترین عشق ها را به همراه دارد پس از هیچ چیزی نمیترسد. جز خداناکرده از جدایی. من تمام هستی و زندگی غم انگیز خود را تحمل کردم. حالا من واین جفت فراری تنها در کنار پنجره های سبز درختان در رویاهای شاید دست نیافتنی با هم صدای آواز صدها یا هزاران پرنده خوش الحان را فریاد بکشیم.

اگر سرنوشت شوم من که گل های عشق و طراوت زندگی مرا به غارت برده بودند اکنون دوران

حکومتشان به پایان می رسید و می بایست عزم سفر می کردند تا جایشان را به خوشی و خوشبختی می دادند.

احساس می کردم پیوندی عجیب ولی زیبا و با یک عشقی آمیخته به دل بستگی روحی و عاطفی بین من و این مرد محنت کشیده در شرف بسته شدن بود. دیگر لازم نبود سایه های غم و درد و رنج را هر لحظه به لحظه دیگر ببینم که شادی را می شد از چشمان گرم و پرحرارت یوسف دید. دلم می خواست برایش خدمت ها، فداکاری ها و ایثارها کنم تا او را خوشبخت و دلگرم به زندگی کنم.

یوسف صدایم زد: لیلیا؟
 به خودم آمدم و گفتم: بله
 -رفته بودی کجاها؟ تو کدوم باغ رویایی بودی ها؟ تو باغ خان که نبودی؟
 زدم زیر خنده و گفتم: باغ خان کدومه؟
 -نمی دانم شاید باغی از باغ های خان.
 -نه مطمئن باش هیچ وقت بهشت به سرزنشش نمی ارزه.
 -آفرین خوب گفتی. خب نگفتی تو چه فکر و خیالی بودی؟
 -هیچی آخه چی بگم؟
 -همونی که تو خیالت بود.
 -نمی شه که همه خیال رو تعریف کرد.
 -ولی می شه کمی ازش حرف زد.
 -شاید ولی من سخنرانی نمی دانم بلد نیستم.
 -تو خیالت می ترسیدی یا خوشحال بودی؟
 -الان نه هیچ ترسی از هیچ چیز نداشتم ولی نمی دانم این قوت قلب همیشه در قلبم می ماند یا مدتی است و دوامی نداره.
 -غصه نخور من بعد از این همیشه با توام. شاید مجبور باشم به خاطر هدفمان حتی مدتی نهایت بذارم ولی خب سعی می کنم بیشتر پیشت بمانم. دلم می خواد از تو لیلای دیگری بسازم. لیلایی که خودم می خواهم.
 -هر چه خدا بخواهد همان است.
 ظهر با هم از شامی های ملک خوردیم. پیاله مرا یوسف آب می کرد. حتی آن روز او برایم چای ریخت. کاری که حتی آقاچانم هم برای ننه ام نمی کرد. هیچ وقت مه لقا که زن جوانش بود این گونه نوازش نمی کرد و یعنی بیشتر مردهای قبیله همین طور بودند ولی یوسف با تمام آنها توفیر داشت.

قسمت 67

او مرام و معرفتی جدای آنها داشت. تربیتی که روی یوسف انجام شده بود تربیت درستی بود. از اینکه او به زودی مرد زندگی من خواهد شد به خودم می بالیدم و احساس غرور می کردم. یوسف در بعدازظهر به خواب رفت و من که خوابم نمی برد سعی می کردم سر و صدایی نکنم تا محبوبم خواب خوشی داشته باشد.

عصر بود که صابر آمد. چند پرنده هم شکار کرده بود. دو یا سه پرنده بود. می گفت گوش اینها خیلی لذیذ است. امشب کباب داریم. وقتی هوا تاریک شد، من در کلبه یوسف بودم و صابر و

یوسف مشغول گفتگو.

طولی نکشید که صدای صابر بلند شد و گفت: لایلا، لایلا خانم، کجایی؟ بیا بینم بابا.

از در بیرون آمدم و با حیرت گفتم: بفرمایید چه شده؟

او خندید و گفت: هیچی بابا نترس، می خواستم قبل از هر کسی من اول تبریک بگم. مبارکه مبارکه. ولی صبر کنید پوری بیاد بعد شیرین کاممون کنید.

من از روی شرم سرم را پایین انداختم و فقط به خنده های بی صدا اکتفا کردم. خجالت می کشیدم تو صورت صابر و یا یوسف نگاه کنم و درستش هم همین طوری بود. یعنی چه که دختر بر و بر تو چشمای بزرگتر و آسته و نیگا کنه؟ این حرف دایه طنز بود که همیشه در گوشم بود و هست. حرف هایش همیشه درست و سنجیده بود.

به خاطر خواستگاری یوسف از من حالا دیگر تا پوری بیاید کمتر جلو چشم صابر و یوسف آمد و رفت می کردم. رویم نمی شد که حرفی بزنم و یا چیزی بخواهم. بیشتر وقتم را صرف نظافت و کارهای معمولی می کردم.

قرار بود نیمه شب پنج شنبه دوباره یوسف برود دنبال پوری و طلا و آنها را به جنگل برگرداند. دوباره دلم گرفت. دوباره باید انتظار برگشتن یار را بکشم و این انتظار چقدر سخت است ولی مدام به خودم امیدواری می دادم و می گفتم اگر پوری بیاد من و یوسف زن و شوهر می شیم. پس باید خوشحال باشم.

صدای پای یوسف را بیرون کلبه می شنیدم. رفتم پشت پنجره و دنبالش گشتم. او هم پنجره را نگاه می کرد. از دیدنش خجالت کشیدم. خواستم کنار بروم که به من اشاره ای کرد که از کلبه بیرون بیایم.

زود از در خارج شدم و از کلبه بیرون آمدم. سلام کردم و او نیز جواب سلامم را داد. مهربان و صمیم گفت: دارم می رم دنبال پوری و دخترش چیزی نمی خوام است بگیرم. سرم را پایین انداختم و گفتم: دست شما درد نکنه نه چیزی نمی خوام. یوسف کمی نزدیک تر شد و با کلامی گرم تر گفت: خجالت نکش. هر چه می خواهی بگو - نه چیزی نمی خوام فقط...

- فقط چه؟ بگو

- فقط خیلی مواظب خودتان باشید. سلامت برگردید این بهترین سوغاته.

خندید و احساسی شیرین بر دلم نشاند. از حرف زدنش، دیدنش، خندیدنش لذتی در وجودم می نشست که هیچ گاه این شور لذت را حس نکرده بودم.

سوار اسبش شد و گفت: حالا واسه خاطر تو هم که شده زود برمی گردم. مواظب خودت باش. نکنه تو جنگل تنها این طرف و آن طرف بری ها. خب؟ چشم. نمی رم.

-اگر می خواستی جایی بری دورتر از اینجا بری حتماً با جلی برو باشه؟
-با جلی؟

قاه قاه خندید و گفت: هنوزم از این سگ بیچاره می ترسی؟

من هم خندیدم و گفتم: آخه این به جورایی با سگای دیگه فرق داره.

-اینو بدون که جلی مهربونتر، قوی تر و با هوش تر از سگای دیگه س. تو هم از همین امروز سعی کن بهش محبت کنی و باهش دوست بشی. هیچ می دونی که طلا می گفت دلم واسه جلی خیلی تنگ شده عمو یوسف. وقتی رفتی خونه اول مواظب جلی باش و سلام منو بهش برسون. اون وقت تو از جلی می ترسی؟

من خندیدم و گفتم: طلا واسه جلی سلام رسونده؟
 او هم با خنده گفت: اونم چه سلام گرمی.
 یوسف خنده اش را جمع کرد و به طرفم خم شد و گفت: لیلا
 بدون اینکه جواب بدهم فقط نگاهش کردم و او ادامه داد: کاری نداری؟ می ترسم هر چه بیشتر
 واستم بیشتر دل دل کنم. اون وقت واسه رفتن خورشید طلوع می کنه و کار مشکل می شه.
 باز می گم مواظب خودت باش.
 -شما هم همین طور.
 او رفت و دوباره خیلی زود از پس درختان ناپدید شد. دلم گرفت. قلم از تپش های شیرین عشق
 آرام گرفت و حالا دیگر آنطور به در و دیوار سینه نمی خورد.
 خدایا کی برمی گردد؟ خدایا مواظبش باش. او را به تو سپردم. عشقم را وجودم و او تمام
 هستی و زندگیم را. در دلم از خدای عالم می خواستم هیچ اتفاق بدی برایش نیفتد و قلب و
 روح مرا مضطرب و پریشان نسازد .
 نسیم صبحگاهی به نرمی روی چهره ام می نشست و آوازهای شاد و طرب انگیزی را در فضای
 هستی به وجود می آورد.
 ناگهان دلم یکباره مملو از شور عشق و هیجان شد. حسی به من می گفت او برمی گردد و تو را
 سعادت مند می کند.

قسمت 68

یاد حرف طنز افتادم. او می گفت زندگی که عشق و نشاط داشته باشد شراب ناب خدایی می
 ریزند توی رگ و ریشه وجود آدم. و انگار این شراب ناب اندک اندک داشت می رفت تا مرا مست
 و غزل خوان کند .
 خدا کند همین طور که من یوسف را از اعماق وجودم می ستودم او هم مرا دوست داشته اشد
 و برایم دل نگران باشد. ولی شاید حتماً هم همین گونه باشد. چون دوباره به من سفارش کرد
 هم مراقب باشم و هم سلامت. چیزی که هیچ وقت آقا جانم یا ننه یا مه لقا نگفت. و یا من از
 علیمراد ندیدم که همسرش را نوازش کند. شاید پنهانی این کار را می کرده ولی خب من یوسف
 را از بقیه جدا کردم.
 به کلبه برگشتم و روی زمین دراز کشیدم و فکر و ذهنم فقط و فقط متوجه یوسف شده بود. انگار
 هیچ کس جز او در زندگی من نبوده و نیست. هر لحظه که به او فکر می کنم گویی قلم در
 سینه می کوبد. یا اینکه خورشید گرم زندگی که تا دیروز برایم هیچ گرمایی نداشت حالا چنان
 پرحرارت می تابد که تمام وجودم را گرم می سازد .
 آن صورت مهربان، آن چشمان درشت و پرتراوت، آن گونه های برجسته و آن چهره سبزه و آن
 صلابت و مردانگی همه و همه در کنار دختری به غم نشسته و سرگردان.
 دختری که نه از عشق چیزی می دانست و نه چیزی می فهمید. ولی ناگهان انگار حرف عشق
 کلامش شور و احساسش یک احساس مهربانی و دوستی بود. همه چیز برایم زیبا و دیدنی
 بودند .
 اصلاً دلم نمی خواست به خان و کسانی فکر کنم که خاطرهم را می آزد. فقط به تنهاترین عزیزی
 که خداوند برایم بوجود آورده بود فکرم را معطوف کرده بودم. همه چیز برایم شیرین و گوارا بود .
 یوسف به من ابراز علاقه و از من خواستگاری کرد. شاید بوی عطر این عشق، و نشأت گرفته از

هزاران گل رازقی، که عطر خوشش هر جنبه ای را سرمست می کند. این بو را من به خوبی حس می کنم و برایش بیش از هر چیزی ارزش قائلم. این همه سرور، این همه باز شدن شکوفه های گیلان در قلب و روحم را چه طور می توانستم یکجا تحمل کنم. خدا کند هر چه زودتر یوسف برگردد.

برای صبحانه چند کلوچه و چای حاضر کردم و صابر را که به چشمه رفته بود صدا زدم. او آمد و سلام کردم. سلامم را پاسخ گفت و این بار کنار سینی صبحانه نشست. همان طور که لقمه بر دهان می گذاشت، گفت: خیر تو و یوسف رو اگر پوری بفهمد حتماً از خوشحالی بال درمیاره. ولی به یوسف گفتم بهش هیچی نگه تا خودم بگم.

من خندیدم و گفتم: مزدگونی می خوابی؟
-نه بابا می خوام ... آهی کشید و گفت: می خوام خوشحالی شو خودم ببینم. خدا می دونه از خوشحالی و شادیش چقدر خوشحالم.

او مردی صبور و مهربان برای پوری و برای امثال ما بود. صابر با آن مبارزه گری هایش همیشه ثابت کرده بود که می تواند به مهربانی یک چکاوک باشد.

طرف های غروب بود که صدای پای اسب ها را شنیدم. دلم فرو ریخت و قلبم با صدای پای یار تپیدن گرفت و هم شور و هم شرم هر دو در وجودم نشست.

گرمای خورشید نبود ولی گویی حسش می کردم و بدنم داغ می شد. نگاه گل های وحشی جنگل پر بود از چشمک های شیطنت آمیزی که هوای سر به سر گذاشتن با مرا داشتند و بذر شادی در دلم می نشانند. هلهله ای می کردند که بیا و بین. فرشتگان هم به این شور و هیجان من می خندیدند و مرا خوشحال می کردند.

وقتی اسب ها رسیدند، هر سه آنها را دیدم. همان جا ایستادم و منتظر ماندن تا از اسب پیاده شوند. پوری از فشار شادی و خوشحالی چنان مرا در آغوش کشید که صدای سلامم را هم نشنید. مرتب می گفت: لیلا مبارکه. مبارکه. طلا می خندید و به خنده های ما شادی می کرد. انگار یوسف به پوری گفته بود و حالا صابر که رودست خورده نگاهی به یوسف انداخت و یوسف هم شانه بالا انداخت و گفت: خب دیگه جلو فضولی رو نشد بگیری. خیلی سعی کردم ولی خوب کاریش نمی شد کرد.

صابر میوه کاجی را برداشت و دنبال یوسف کرد و یوسف فرار می کرد و می گفت:

-بیچاره وقتی داشتم به ملک می گفتم خب شنید دیگه.

-تو گفتی چه؟ نگفتم خودم می گم؟

-خب حالا یوسف و صابر نداره که

ما از شوخی این دو به وجد آمده بودیم. پوری صدا زد صابر سلام حالت خوبه ما برگشتیم. بیا کجا می ری؟

صابر که صدای ظریف همسرش را شنید به سرعت برگشت و از تعقیب یوسف منصرف شد. طلا را به خود چسباند و قربان صدقه اش می رفت.

یک سینی چای و یک قرص نان برای همه کنار جوی آب آوردم و چقدر مزه داد. کنار طلا نشستم و سعی می کردم کمتر به چشم های یوسف نگاه کنم. درسته که دلم برایش ضعف می رفت ولی خجالت می کشیدم خیلی نگاهش کنم.

طلا گفت: لیلا تو می خواهی زن عمو یوسف بشی؟ آره؟

از سوال طلا چنان سرخ شدم و خودم را جمع کردم که پوری و صابر زدند زیر خنده و از خنده آنها من و یوسف هم خندیدیم. ولی طلا ول کن نبود و بی خیال نمی شد و مرتب می پرسید. آره

لیلا؟ تو رو خدا بگو دیگه. خب چرا شماها می خندین؟ ننه ننه تو بگو. آره؟ پوری همان طور که ضعف کرده بود گفت: آره بابا غلام علی آره. با نام غلام علی که پریله ترین آدم ده بود یوسف با صدای بلند خندید. -غلام علی کیه ننه؟ کیه؟

قسمت 69

این بچه امشب خیال ساکت ماندن نداشت و هر چه که دیگران می گفتند او همان را می پرسید و خلاصه شبی پر از خنده را برایمان ساخته بود.

بعد از شام پوری گفت: صابر خدا می دونه چه خبرایی واسه همه تان مخصوصاً لیلا دارم. ملک که خیلی سلام رسوند و مرتب می گفت مراقب خودتان باشید. گفتم: پوری جان چه خبرایی داری؟ از کجا؟ از خانه خان؟

-آره از اونجا. بعد از اینکه تو رو فراری می دن، غفار می گه تا صبح دنبالش نگردید تا اگر گرگا حمله کردند و تکه تکه اش کردند مقصر خودش باشه. فردا قبل از ظهر دنبالش می گردیم. بالاخره یه گوشه لباسی یه لنگه کفشی یه چیزی ازش باقی می مانه و ما را همین بس. فردا که می شه غفار و پسرش و شیروود میان دنبال لیلا ولی هر چه بیشتر می گردن کمتر نشانی پیدا می کنن. غفار نگران می شه که نکنه دختره زنده باشه و راپرت کثافت کاری هاشو به گوش بقیه برسونه. این می شه که بیشتر دلش شور می زنه . شیروودم که هنوز زهر تلخ باباش به تنش مونده بود می خواست عقده و کینه شو خالی کنه. پس باید لیلا رو پیدا می کرد. و هر چه بلا داشت سرش می آورد. ولی لیلا آب شده بود رفته بود تو زمین. چند روز کارشان همین می شه .

بالاخره به خودشان اجازه می دن بعضی از خانه ها رو بریزن تو و بگردن. خبر به گوش ملک می رسه و نمی ذاره لیلا از خونه ش بیرون بیاد. وقتی هم که بی بی تو آبادی پیداش می شه خودشو عصبانی و ناراحت از گم شدن دختری نشان می داد که چون خونبها بوده اینا عرضه نگه داشتنشو نداشتن و حالا باید هر طوری شده پیداش کنن. گرچه او با حیدر خوب نبود ولی وانمود می کرد که اهل خانه خان اهمالی و سهل انگاری کردند. با این کارش جلو آمدن آنها به خانه اش را گرفت .

بسیست روزی اونا سرگردون بودند. حالا بشنوید از خونه خان. نبات پی یه فرصتی همه را واسه ملک گفته بود .

حیدر خان می زنه چشم زن دومشو کور می کنه و چنان کتکی به مونس می زنه که می گن هنوز مونس تو رختخواب از درد کمر خوابیده و وقتی می خواد مستراح هم بره دو نفر کمکش می کنن و به یه بدبختی شبش رو روز و روزشو شب می کنه. اون دختره صغری، اونم یک هفته تو طویله زندانی شده بود و فقط یه وعده غذا داشت که بخوره چون از خان دستور نگرفته و به دستور طاووس عملکرده بود .

یکی از زمینای شیروود رو هم ازش گرفت و به نام قادر کرده. شیروود رو کارد بزنی خونش در نمی آد حالام که دستش به لیلا نرسیده این طرف و آن طرف نیش زهری به جان نبات می اندازه و مرتب اذیتش می کنه. نبات هم می ترسه به خان بروز بده. خان هم به نوعی دیوونه س. اگر نبات بهش بگه هم شیروود رو می کشه و هم نبات رو زخم و زار می کنه. برای همین فعلاً ساکت مانده و شیروود هم همینو می خواست .

راستی خان زده قلم پای شعبان رو شکسته. این شعبان حقشه. بیشتر از اینم حقشه. باید می گشتش. خدا می دانه چقدر ارزش بدم میاد. از دایه بگم. خان گفته دیگه فعلاً تا خودش نگفته دایه هیچ حق و اختیاری تو خانه نداره مثل به کلفت باهانش رفتار می کنه. دایه داره دق می کنه. کمان حق نداره خونه خان بیاد. حدود ده رأس گوسفنداشو ازشون گرفته و ریخته تو طویله خودش. شوهر کمان هم عبوس و بداخلاق شده .

انار و سروناز کاری جز خدمت ننه هاشون ندارن. اطلسم که به جورایی انگار خله و انونو بفهمی نفهمی ولش کردن. ولی هنوز غفار آزاده و بیچاره نبات در معرض خطر شیروده. ملک دلش واسه اون می سوزه و می گه هیچ کاری ازم برانش برنمیاد. بینوا این طور که ملک گفته نه شب موقع خواب آرامش داره و نه روز. حتی به دفعه وقت غروب شیروود میاد سر راه نبات و هی عوضی حرف می زنه و تهدیدش می کنه که امشب نمی ذاره اون بخوابه. نباتم برای امنیت جاننش کاری می کنه که تا حالا هیچ کدام از زن های خان نکردند. بدون اجازه خان می ره تو اتاق خوب خان و با تعجب خان بهش می گه کی گفت بیای اینجا؟

نباتم می گه دیدم شما مدتی خیلی غمیگین بودین این بود که آمدم پیشتون. بعدشم کمی از خوف شب می ترسیدم دیدم جز شما هیچ کس نیست که پشت و پناهم بشه.

خان آن شب به نبات پناه می ده. مردک احمق از حال و روز زنش بی خبر بود. هرچند که بعد از یه هفته خان رفت سفر. نه به کسی گفت کجا می ره و نه گفت برای چی می ره. گمون کنم حيله نقشه ای داره. حیدرخان رو همه به حيله گری می شناسن. حالا در آن خانه همه پشت سر لیلا نه تنها بد می گن بلکه به تشنه خونش شدن.

ولی دایه به گلپری گفته: شاید تاوان اذیت های اون دختره لیلا رو پس می دیم. حالا خوبه دایه کمی دست از خودخواهش برداشته و یه همچین حرفی زده.

صابر گفت: حالا که خان رفته سفر خب دست شیروود برای نبات بازه که.

-نه باز نیست. نبات پیش دایه س. و دایه هم که عصبانی از وضع پیش آمده. فعلاً شیروود جرأت نمی کنه طرف نبات بره. بعدشم دوباره زن شیروود آبسته. چهارمی شو حامله س. برای انار هم خواستگار پیدا شده ولی خان که نیست.

یوسف ساکت بود و فقط به حرف های پوری گوش می داد.

صابر گفت: خدا اون بالا جای حق نشسته. حالا اینا کجاشو دیدن؟ تازه اولشه. باید حالا حالاها تقاص پس بدن. اون غفار پست فطرت باید نفسای آخرشو بکشه و خود حیدرم همین طور. ولی این سگ هرزه مفت خور شیروود رو می گم، ای بعد از عمو و باباش خود به خود ذلیل و علیل می شه. اونو می داریم آخر سر.

قسمت 70

ولی من خیلی حسابا دارم که با غفار تسویه کنم. ولی این آقایوسف ما شمشیرشو از رو بسته واسه شیروود. مگه نه؟

یوسف ساکت بود و چیزی نمی گفت.

پوری ادامه داد: ملک می گفت، یاسمن زن شیروود نانشو تو خونش می زنه و می خوره. زن بینوا هیچ وقت از طرف شوهرش حرف و کلام گرم نشنیده. این مرد باید تقاص زن خودشو اول پس بده. از وقتی خان بالا بابای یاسمن مرد و برادرشم رفتن مریوان این دختر روز خوش ندید، وگرنه شیروود تا وقتی پدرزنش زنده بود و برادر زناش اینجا بودن جرأت نمی کرد یاسمن رو اذیت کنه.

بسوزه پدر بی پناهی .
چند وقت پیش شیروود یاسمن رو می گیره به باد فحش و کتک. اون وقت یاسمن با گریه می گه
اگه اکبر خان اینجا بود که تو حالت می شد با کی طرف هستی حالا که نیست اسب می
تازونی.

شیروودم عصبانی تر فحش رو می کشه به جان اکبرخان برادر بزرگ یاسمن و یک هفته اصلاً
سراغ یاسمن نمی ره. اینا رو یاسمن با غصه و ماتم برای نبات تعریف کرده. ولی مونس زمین
گیر شده عوض اینکه عروسشو دلداری بده، فریاد زده که زن رو چه به عرض اندام کردن و نطق
کشیدن. بیچاره شیود بچه م چه شانسی داره. خدا ذلیل کنه اونوی که واسه بچه ام طلسم
جادو گرفته وهی برانش بلا و عذاب می فرسته.

تو هم برادراتو بکش به رخ شوهرت. خب شیروود که بی کس و کار نیست که. اگر داداش تو
هستند عمو و بابای شیروودم هستند. پس قشون درست نکن. یاسمن مرتب پیش نبات همه
شان را نفرین و از بخت بدش شکایت می کرد. تازه به نبات گفته شاید پیغوم بفرسته واسه
دادشاشو و از شیروود شکایت کنه.

صابر گفت: خدا کنه این کارو بکنه. اون وقت خودشون به خودشون می پرن. منم می دونم این
وسط چه کار کنم. کاری می کنم تا چشای غفار از حدقه دربیارد.

من با ترس گفتم: نکنه حیدرخان یواشکی آمده باشه این طرف یعنی طرف جنگل. اون خیلی
کینه توز و محتاطه.

صابر گفت: ما که از خدا می خوایم بیاد. جلی خوب از خان پذیرایی می کنه. تازه قراره یه سک
دیگه هم بیارم. خیلی طول نمی کشه.

آن شب خیلی حرف ها زدیم و دیگر پوری خسته بود. طلا که خیلی وقت بود خوابیده بود. من و
یوسف از آنها خداحافظی کردیم و از کلبه شان خارج شدیم.

هوا به خنکی می زد. نمی دانم چرا دلم گرفته بود. شاید چون از خانه خان شنیده بودم، حالم
گرفته بود. یوسف به خوبی فهمید و گفت: دل نگرونی؟

-خیلی...

-چرا؟

-خب...

-خب چه؟ حرف بزنی تا سبک شی.

-از خان که پیدایم کنن.

-غلط می کنن. دیروز بهت گفتم. نگفتم؟ دیگه لازم نیست بررسی چون من باهاتم. به خدا قسم
درسی به این شیروود بدم که تو کتابا بنویسن. حلام فکرشو نکن. خبری واست دارم. فردا قبل از

ظهر می ریم شیخ صالح.

-شیخ صالح؟

-می ریم پیش عاقد. میرزا قلی اونجا عقد می شیم و برمی گردیم.

دلم مانند غنچه گلی شاداب باز شد و با لبخند گفتم: زخممتان می شود.

-خب این زحمت شیرینیه مگه نه؟

-هر چه شما بگین.

-حالا برو خوب استراحت کن تا صبح سرحال باشی. فکرای بد و نابسامانم نکن.

-چشم

و بعد او ایستاد تا من داخل کلبه شدم.

این بار عوض دیشب و امروز که افکارم خوش و خرم بود دیگر نمی شد فقط به خوشی فکر کنم. در کنار خوشی ناگهان چهره غضبناک و وحشتناک خان را می دیدم و مرتب هر دو را با هم در مغزم جا می دادم. نه لبخند داشتم و نه آرامش. بالاخره خوابم برد و خوابیدم. صبح زود از جا برخاستم و از کلبه بیرون آمدم.

چراغ کلبه انبار روشن بود. پس یوسف بیدار بود. یعنی چه کار می کند؟ چرا نخوابیده؟ آیا تنهاست؟ یعنی از کی بیدار بوده؟ شاید تازه بیدار شده؟ شاید نه؟ به هر حال رویم نشد به طرف آنجا بروم. رفتم پیش پوری. صابر هم نبود. خب هر دو با هم بودند. پوری گفت: امروز می خوابی برین شیخ صالح؟

-بله آقا یوسف دیشب گفت خودم هم خبر نداشتم
-خدا مبارکتون کنه. ولی خیلی مراقب باشین. مخصوصاً تو. اونا اون قدری که دنبال تو هستند دنبال یوسف نیستند. به فکرشان هم نمی رسه که یوسف با تو فرار کرده باشه. خوشبختانه انداختن گردن صابر. گفتن اگر گرگ لیلا رو نخورده باشه حتماً صابر نجاتش داده. از صابر یه روح زنده مزاحم ساختن. می گن صابر با طلس جادوگرها کار می کنه و ارواح خبیثه کنارشن. این قدر به صابر تهمت و حرف بستن که خودشان از اسم صابر هم می ترسن.
-بیچاره آقاصابر.

-به قول صابر می گه که اینا مصلحت خداست. خودشان صابر رو بزرگ کردن و ازش می ترسن این کم چیزی نیست.

قسمت 71

حالا اگر بلاپی سرشان باید می دانن که صابر همه جا هست و هر کاری می تونه بکنه. البته به یوسف شک دارن ولی او آن قدر عاقله که دم به تله آنها نمی ده. شیروود مثل سگ از یوسف می ترسه.

-پوری می ترسم!

-از چه؟

-از رفتن به شیخ صالح.

-می دانم چرا می ترسی. ولی اول به خدا بعد به یوسف اطمینان کن. بالاخره او خیلی عاقله می دونه تو رو چطوری ببره. پس خیالت راحت باشه. نترس و توی دل یوسف رو هم خالی نکن. حالام پاشو یا برو شیر بدوش یا خودم می برم.
-نه من می رم. تو پیش طلا باش.

-نمی خواد طلا خوابیده. خمیر حاضره نان می پزم.

از کلبه بیرون آمدم. خوب فرصتی بود که بروم پیش یوسف. سطل را برداشتم و رفتم. یوسف و صابر داشتند صحبت می کردند. نفهمیدم چه می گفتند. با آمدن من حرفشان قطع شد. سلام کردم و هر دو جواب سلام دادند. سطل را زیر پستان گاو گذاشتم و شروع به دوشیدن کردم. شیر گرم و تازه گاو را دوست داشتم.

صابر گفت: پوری نان پخت؟

-می خواست بپزد.

-پس هنوز نیخته بود؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: هنوز هوا روشن هم نشده .

-دارم می بینم ولی گفته بودم زودتر نازها را آماده کند.
چیزی نگفتم ولی همان طور متحیر مانده بودم. چرا این قدر عجله داشت. صابر از کلبه بیرون رفت و یوسف گفت: لایلا زودتر شیر را بیار.
-ببخشید آقایوسف چرا امروز همه چی عجله ای شده؟
-به خاطر ما. باید زود بریم شیخ صالح و زود برگردیم.
-از اینجا تا آنجا خیلی راهه؟
-خیلی راه نیست ولی تاریکی بریم بهتره.
-شما گفته بودید قبل از ظهر.
-حرفمان عوض شد. بهتر دیدیم زودتر بریم و زودتر برگردیم. تو که خیلی کار نداری؟
-نه هر وقت شما بگین حاضرم.
-بیا زودتر به لقمه نانی بخوریم و راه بیفتیم.
-چشم

او رفت و من سلطل را نصفه شیر کردم و از کلبه خارج شدم. از زرنگی پوری بیشتر اوقات می ماندم. خیلی زود نازها را پخت و گذاشت لای دستمال. صبحانه را خوردیم و پوری قرآن را آورد و گفت: بیاید از زیر قرآن ردتان کنم. بسم الله بگین و خیلی خیلی مراقب خودتان باشین.
ما هر دو قرآن را بوسیدیم و از صابر و پوری خداحافظی کردم و بدون تلف کردن وقت به طرف اسب یوسف رفتیم. پیش خود گفتم حالا چطوری سوار شیم. هر دو به هم نامحرمیم. ولی یوسف فکرش را کرده بود به من گفت فعلاً خسته که نیستی؟
-نه خسته نیستم. برای چه؟

-هیچی با هم پیاده همراه اسب می ریم وقتی خسته شدی تو بشین روی اسب و منم دهنه رو می کشم. چیزی نگفتم و از پی او روان شدم. می رفتیم طرف بالای جنگل. آن قدر بالای جنگل قشنگ و دل انگیز بود که تعریف کردنش سخت. یوسف مرتب این طرف و آن طرف را می پایید.

پرسیدم: چیزی شده؟

خندید و گفت: خب جنگله دیگه حیوون داره. ده و آبادی حیون داره این که دیگه جنگله. باید مراقب بود. اگه خسته شدی تحمل کن و سوار اسب نشو. می ترسم اسب حیوونی ببینه و رم کنه. اون وقت ازش بیفتی پایین.
من هم با احتیاط دنبال یوسف راه می رفتم.

او ایستاد و گفت: آرام و استا. تکان هم نخور. زیانم از ترس بند آمده بود. چنان چاقویش را پرت کرد که درست خورد به سر یک مار. چشمانم از ترس گشاد شده بود و جیغ کشیدم. خوشبختانه اسب مار را ندید. چون مار درست پشت سر من بود و پشت سر اسب.

یوسف به طرفم آمد و دستم را گرفت. اولین بار بود که این کار را می کرد. وقتی منم دستم در دست های قوی پنجه اش فشرده شد، نه تنها آرام گرفتم بلکه از خجالت سرخ شدم. خیلی زود دستم را رها کرد و بدون اینکه هیچ حرفی بزند به طرف مار رفت و خنجرش را برداشت و نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت: همراهم بیا.

آهی کشیدم و نفسی تازه کردم. دنبالش می رفتم. باز کمی که راه رفتیم یوسف زود ایستاد و تفنگش را حاضر کرد و آماده ماند. صدای پای حیوانی به هنگام دویدن را شنیدم. گرازی سیاه و بدقیفاه. دستم را روی دهانم گرفتم و صدای فریادم را خفه کردم و با شلیک یوسف گراز از حرکت ایستاد. خدا می داند چقدر ترسیده بودم.

او نگاهم کرد و گفت: این بار بهتر بود. یعنی مار از گراز ترسش بیشتر بود؟ چیزی نگفتم و با دلهره نگاهش کردم .
خندید و ادامه داد: خیلی راه نمانده . جنگل که فقط درخت و چشمه و گل نیست. خب حیوان هم داره دیگه. هر چیزی یه خوبی داره یه مشکل. جنگلم همین طور. نترس بیا.
دوباره راه افتادیم. کمی که رفتیم به سری درختچه های تمشک رسیدیم. یوسف ایستاد و گفت: تمشک می خوری؟
-نه دست شما درد نکنه.
-اتفاقاً کار خوبی می کنی. چون تمشک برای کسانی که ترسیده باشن خیلی خوب نیست.
ولی من قدری می خورم آخه خیلی دوست دارم. مخصوصاً که وحشی باشن.

قسمت 72

من ایستادم و او تمشک می خورد. رو کرد به من و گفت: حالا سوار اسب شو.
پا در رکاب گذاشتم و سوار شدم. او دهنه اسب را گرفت و ساعتی بعد از جنگل خارج شدیم.
نزدیک شیخ صالح کمی دور از آبادی یوسف جلو یک خانه کوچک و قدیمی ایستاد و در زد.
دخترکی جوان در را باز کرد و بلافاصله یوسف را شناخت و تعارف کرد که داخل شویم و یوسف هم بی معطلی همراه من وارد شد.
دخترک با من سلام و احوالپرسی گرمی کرد و به هر دو ما خوش آمد گفت. و ما را داخل یک اتاق کوچک راهنمایی کرد. من و یوسف داخل اتاق نشستیم و منتظر عاقد شدیم. دخترک پارچی آب با یک پیاله کنارش دوباره داخل شد و سینی را زمین گذاشت و رفت. طولی نکشید مردی میانسال با یک قرآن داخل شد. هر دو جلو پایش برخاستیم و به او سلام دادیم.
او به گرمی و مهربانی جوابمان را داد و گفت: بفرمایید تو رو خدا ما را هم دعا کنید.
خطبه عقد را جاری کرد و من و یوسف را به عقد هم درآورد. همین و بس.
عقد من و یوسف آنقدر سریع و بی دغدغه در آن اتاق انجام شد که گفتنش جای تعجب دارد.
حالا من همسر یوسف هستم و او مرد زندگیم. نه من شناسنامه داشتم و نه یوسف. ولی زن و شوهر اعلام شدیم. یک ورقه میرزاقلی نوشت و در آن نام من و یوسف را برده بود. پایین ورقه هر دو ما انگشت زدیم و او هم مهر خود را روی ورقه زد .
ورقه را به دست یوسف داد و صورتش را بوسید و گفت: بروید به امان خدا و با هم مهربان باشید.
منو ببخشید اگر دستم خیلی خالیه ولی می تونم برای ناهار از شما پذیرایی کنم. تو رو خدا از من بگذرید و حلالم کنید.
یوسف پشت دست میرزا را بوسید و گفت: این چه حرفیه میراز. من که نمک پرورده توام. ناهار پیش شما خوردن اغز هر ناهاری برای ما بهتر و پربهاره ولی خودت وضعیت منو می دانی، هر چه زودتر برگردم بهتره. تو ما رو حلال کن که آمدیم و مزاحمت شدیم. من از بچگی کوچیکت بودم و هستم.
میرزا دستی بر سر یوسف کشید و گفت: سر به اسمان برمی دارم و واستون آرزوی نیکبختی و سعادت می کنم. برید به امان خدا.
من و یوسف از دخترک خداحافظی کردیم. هر دو سوار بر اسب شده بودیم ولی نه جلو چشم میرزا بلکه وقتی میرزا رفت داخل و در را بست.
وقتی یوسف نشست بر اسب و مرا پشت خود سوار کرد اصلاً رویم نمی شد کمرش را بگیرم.

ولی او گفت: می خوام تند برم پس بهتره کمرم رو بگیریم. این طوری بهتره. خیالت راحت ورقه تو جیمه.

خجالت می کشیدم دست خودم نبود. ولی به هر حال سفت او را چسبیدم. و او هم به تاخت می رفت. ناهار پوری و صابر منتظرمان بودند. دوباره به جنگل برگشتیم و کنار چشمه بالای جنگل یوسف ایستاد و پیاده شد مرا هم پیاده کرد و برد کنار چشمه و گفت: بیا لیلا آبی به سر و صورتت بزن.

دستم را داخل آب فرو کردم. چقدر خنک و سرد بود. از ریختن آب بر صورتم تمام وجودم یک نوع خنکی مطلوب و خواستنی را در بر گرفت.

یوسف هم پند مشت آب به صورتش زد و کنار تپه بزرگ درختی ولو شد و گفت: کمی استراحت کنیم بد نیست.

من هم نشستم. گفت: چرا اونجا نشستی؟ بیا اینجا کنار من.

آرام و با شرمی هویدا از جا برخاستم و رفتم کنارش نشستم. نگاهی به من کرد و با لبخندی دلنشین از پر شالش یک جعبه بیرون آورد. من فقط نگاهش می کردم. جعبه را باز کرد و دو انگشتر در آن بود. متعجب و حیرت زده گفتم: مال کیه؟

-خب معلومه مال من و تو

آهی کشید و گفت: اینا رو قمرتاب زن برادرم بهم داد و گفت: خیلی وقت پیش آماده کرده بودم. یکی بده لیلا یکی هم خودت. ملک گفته انگشتر تو رو من دستت کنم. انگشتر منو تو باید دستم کنی. اون می گفت این کار مهر و علاقه رو بیشتر می کنه و زندگی رو استوارتر. حالا او تو دستتو بده به من.

بی اختیار و آهسته دستم را بردم جلو و او با چشمهای عاشق و مشتاق گرمی دستش را به پوست خنک دستم هدیه کرد و خیال کردم تمام وجودم از این گرمی می سوخت. و از این آتش عشق در گمانم این طور بود که الان جنگل می سوزد و مشتعل می گردد.

در دلم هزاران شکوفه باز می شدند و خودنمایی می کردند. گویی درختان از آواز پرندگان به رقص درآمده بودند و شعر ترانه بلبلان عشق مرا نوازش می داد. صدای شرشر آب چشمه نوایی دلچسب و دلنشین داشت. جنگل بی دریغ مهربانی اش را نثارمان می کرد.

سپیده دم نبود ولی خنکای آن را حس می کردم. آفتاب به خاطر درختان توهم رفته خیلی داغ نبود ولی من داشتم می سوختم. نمی فهمیدم سردم شده یا از شدت حرارات الانه که خاکستر شوم. این ها همه همان شراب نابی بود که طناب به ما می گفت.

من کنار یوسف انگار در جاده ای از نور و رنگ زیبایی قرار گرفته بودم که با سرعتی نرم و دل انگیز راه می پیمود. دلم می خواست از شدت این هیجان و خوشحالی بگیرم. آن قد گریه کنم و خدا را بخواهم و بگویم ای خدا ای خدای کهکشانشان ها کمکم کن. کمکم کن تا بتوانم یوسف را خوشبخت کنم و سعادتمندش سازم. عشقش را در لحظه لحظه های عمر حفظ کنم و برایش وفادارترین بمانم. کمکم کن عاشقانه ترین محبت ها و نگاه ها را به او فقط به او هدیه کنم.

و خدایا مرا نزد یوسف همانی قرار بده که یوسف را برایم قرار دادی. خدایا محبت و علاقه یوسف را نسبت به من روز به روز بیشتر و بیشتر کن.

قسمت 73

ولی ای خدا یوسف مرا با تمام دشمن هایی که دارد در پناه و حمایت خدایی خودت حفظ کن که

من والاترین دعاهاى زمین و آسمان را نثارش می کنم. و حالا نوبت من بود که انگشتر ازدواجمان را دست او کنم. دستى مردانه و پراستقامت. دستى نیرومند و گرم و مهربان. دستى که بلند مى شود تا حق مظلوم را از ستم ظلم بستاند. دستى چون دست پهلوانان .

انگشتر را درون انگشتمش کردم و او دستم را فشرد. و به من خیره نگاه کرد و گفت: شاه رگ کسى رو مى زنم که بخواد اذیتت کنه. اینو به خدای حق راست مى گم و این کار رو هم مى کنم. پس تو زن منى و در حمایت من. لیلا امیدوارم بتونم مردى باشم که خوشبخت کنم. تو رو که کم زجر نکشیدی و کم عذاب ندیدی. من خیلی وقت پیشترها به تو فکر مى کردم شاید درست زمانى که آمدی خانه برادرم. تو چطور؟

-درست همان موقع من هم به شما فکر مى کردم. همان موقع که کمکم مى کردید لباس ها را بشویم. اصلاً فکر ازدواج نبودم فقط فکر مى کردم شما چطور از خان و خانزاده ها این طور حرف مى زنید و چرا کمکم مى کنید و چطور با من مثل خودتان رفتار مى کنید. جلو من چای مى گذارید و برایم ناهار مى کشید .

بعدها حرف شما و دلیری هایتان را که باعث رنج و عذاب شیروود شده مى شنیدم. وقتى از نبات درباره شما شنیدم فهمیدم مردى هستيد وراى دیگران حتى ... حتى وراى آقاچانم و برادرانم. -وقتى آمدی خانه خان دلم مى خواست تو را ببینم. -چرا؟

-خب ديگه خبر رسیده بود صادق پسر خان کشته شده حالا حیدرخان رفته سراغ سلیمان خان و چون ستاره رو پیدا نکرده خونبها مى خواد. وقتى ص3ادق کشته شد من تو آبادی نبودم رفته بودم پی کارای محمودخان ایلام. وقتى برگشتم زن برادرم واسم گفت که دختر سلیمان خان آمده خون بهای خانه خان. همان موقع گفتم پس ذره ذره مى میره. يعنى اینا مى گشنش. ولى زن برادرم زود جلو حرفای منو گرفت و التماس مى کرد و مى گفت: یوسف تو رو خدا حرف نزن. همین جورى اینا نزده مى رقصن وای به زمانى که طبل و اسبشون بیاری. به اندازه کافى از دستشون عذاب مى کشیم ديگه تو بیشترش نکن.

خدا مى دونه که بالاخره روزى تقاص دل سوخته برادر و زن برادرم رو ازشان مى گیرم. نه اونا بلکه خیلی ها رو. تنها دل این دو تا خون نیست کسان ديگر هم هستند. بعد گفتن دختره خون بها رو مى فرستن کلفتى. من به زن برادرم گفتم این دختر رو ازشان بخواه. ولى اون گفت ما که کارى نداریم تا اون بیاد واسمون بکنه. بعدشم پولى نداریم به دایه بدیم.

گفتم به خاطر من این کار رو بکن پولش پای من. تو غصه نخور. راضى نمى شد. يعنى مى ترسید. ولى این قدر گفتم تا راضیش کردم. مى خواستم بدانم اونجا ديگه چه خبرایى هست. و همى اینکه بدانم با خون بهایشان چه مى کنن. هر چه که توى فکرم بود همه درست و حقیقت داشت .

وقتى موافقت کردند که تو بیایى خونه ما خیلی تعجب کردم چون اصلاً فکرمش را نمى کردم شیروود بذاره. اولش گفتم شاید نقشه باشه ولى بعد فهمیدم شعبان به دستور مونس تو رو فرستاده و شیروود خبر ندازه. وقتى هم که فهمیدم زود فرستاد پی تو. من دلم نیامد به شعبان پیغامى برای اون نامرد نفرستم این بود که با پیغام به شیروود اون بلاها رو سر تو آورد. لېخندى زدم و گفتم: هیچ کار خدا بى حکمت نیست. به هر حال شیروود بلاهایى رو که سر من آورد چوبش رو مى خورده کما اینکه هم الانم خورده. اون کتک ها و اون بیگارى ها دور از چشم خان خودخواه، توهینى بود برای امر و فرمان هاى نداده خان. همین شد سبب خیر. منو فرارى

دادن تا تکه تکه شوم ولی نجات پیدا کردم. دنبال گشتند ولی پیدا نکردند. در جنگل سرگردان زندگی کردم ولی خدا شما را برایم رساند. پوری و صابر و طلا را رساند. همه و همه برای من هدیه هایی از طرف خدا شد. حالا من چطوری می تونم شکر خدا را بکنم؟ یوسف همان طور که خیره نگاهم می کرد لبخندزنان گفت: من هم نمی تونم شکر خدا را بکنم. ولی ازش ممنونم که شما را به من داد.

هر دو در آن نقطه از جنگل جز نوای عشق چیزی نداشتیم که برای هم بگوییم و این چه خوش نوایی بود. هر دو راضی و خوشنود از مصلتمان راهی کلبه ساده و محقر ولی دلنشین و دل انگیز خودمان بودیم. وقتی رسیدیم صابر و پوری و طلا بی صبرانه منتظر ما بودند و از اینکه دیر کرده بودیم خیلی نگران شده بودند.

پوری بغلم کرد و مرا بوسید و صابر یوسف را و به ما تبریک گفتند.

آنها برایمان کبک کباب کردند و صابر می گفت به خاطر شما دود و دم راه انداختیم. این ناهار عروسی یوسفه. باید مجلل باشه. پوری یک بشقاب کوچک نان شیرینی آورد و من و یوسف از خوردن آنها لذت بردیم.

آن شب من دیگر در کلبه تنها نبودم. همسرم، عزیز دلم و مرد زندگی من در کنارم شب را به صبح رساند و آن کلبه، خانه زیبا و گرم و صمیمی من و یوسف بود.

هر روز که می گذشت بیشتر به او انس و الفت می گرفتم. دیگر بدون یوسف زندگی برایم سخت بود. زمانی پیش می آمد که او سه یا چهار روز کنارم نبود و این ایام خیلی دشوار می شد.

6 ماه از عروسی مان گذشته بود که یک روز وقتی داشتم لب جوی ظرف می شستم ناگهان حالم به هم خورد و سرم گیج رفت. همان جا، لب جوی از حال رفتم و وقتی چشم گشودم خودم را در کلبه پوری دیدم. او هم نگران بالای سرم نشسته بود. تا آدم از جا بلند شوم باز هم حالت تهوع به سراغم آمد.

ناگهان پوری خندید و باز هم خندید. متعجب نگاهش کردم چرا می خندد؟

قسمت 74

او با همان خنده گفت: تو حامله ای لیلا حامله. وای خدای من یوسف داره بچه دار می شه. آهای صابر صابر.

و مرا رها کرد و فریادکشان رفت سراغ صابر تا این خبر مهم را به او بدهد.

یوسف نبود و قرار بود فردا شب بیاید. از خبری که پوری بهم داد بی نهایت خوشحال شدم. اگر حالم بهم می خورد و اگر سرم گیج می رفت نه تنها ناراحت نبودم بلکه خوشحال هم می شدم. حالا چطوری این خبر خوش را به یوسف بدهم؟ وقتی بفهمد چه می کند؟ چه حاللی می شود؟ و به من چه خواهد گفت؟ خدایا با این موهبت الهی، چطور تو را شکرگزاری کنم؟

از کلبه بیرون آمدم و لب جوی، ابی به سر و صورتم زدم. خنکی آن هم اوایل پاییز حالم را کمی جا آورد. برگ درختان، زرد و قهوه ای و نارنجی بودند. خبر از پاییز می دادند و با اجازه پروردگار دانه به دانه روی زمین می افتادند. برگ های نارنجی پررنگ که به قهوه ای می زند را بیشتر دوست داشتم. احساس می کردم زندگی در دستهایمان می چرخد و هر لحظه رنگی تازه تر و خوشروتری نارمان می کند. خداوند وجود فرزندی را برایم به ارمغان آورده بود.

این فریب و دروغ نبود حقیقت بود. رنگ طلایی نور خورشید زندگی من بود. دلم می خواست به

همه چیز بخندم همه را ببوسم حتی سینه آبی و بیکران آسمان را. حتی برگ های بر زمین افتاده درختان را. و حتی خود درختان جنگل را. چشمم به چند بوته بنفشه افتاد. این بنفشه ها را در چشمم به فال نیک برداشتم. ننه ام همیشه می گفت: بنفشه خوش یمنه هر کسی اول صبح بنفشه ها رو ببینه خدا واسش خوب میاره. حالا امروز چشم من به بنفشه افتاده خدا کند یوسف زودتر بیاید. تا فردا شب خیلی راه مانده و من بیقرارم. منتظر تا 9 ماه انتظار می کشم تا بهترین غنچه زندگی را با هم و در کنار هم ببینیم .

می بایست مادری قوی می شدم. مادری که بتواند پسری چون یوسف بزرگ کند و اگر دخت شد دختری چون پوری. این پاییز با تمام پاییزهای زندگی من فرق می کرد. عوض رنگ غم انگیز رنگ شور و عشق سرخی گل های محمدی را برایم به نمایش گذاشته بود. من از پاییز استقبال می کنم چون برایم مژدگانی فرستاد.

امسال زمستانش را هم با آغوشی باز می پذیرم و خودم را آماده می کنم تا در بهترین فصل خداوندی یعنی بهار آن هم آخر این فصل زیبا کودکم را به دنیا بیاورم و عطر بهار این نعمت بی نهایت الهی را به مشام و ذائقه اش برسانم. دوباره سرم گیج رفت. پوری کنارم آمد و گفت: کار زیادی که نداریم بهتره کمی بیشتر استراحت کنی. از حالا تا چند ماه همین طوری هستی. ما که اینجا بیشتر کارامون رو مردامون می کنن. تو هم کمی فکر بچه ات باش.

او همیشه همین طور مهربان بود. آن شب خوابم نمی برد. از اینکه چهره یوسف را چطور ببینم آن هم بعد از دادن خبر دلم ضعف می رفت. خوابم برد. دم دمای صبح بود صدای پای اسب شنیدم. خدایا یوسف آمد. آره خودشه. چه خوب شد آمد دلامون با هم یکی بود. از جا پریدم و در کلبه را باز کردم. ولی هر جا را نگاه کردم چیزی یا کسی را ندیدم. نه اسبی بود و نه یوسف. آهی کشیدم و فهمیدم خیالاتی شدم. از بس که در فکر یوسف بودم، دچار توهم شده بود. جلی نزدیکم آمد و گفتم: خیال کردم یوسف اومده ولی او نبود.

مدتی بود که دیگه از جلی نمی ترسیدم. همان طور که شوهرم گفته بود این حیوان از خیلی ها که خودشان را آدم خوب و مهمی می دانستند بهتر بود. رفتم داخل و در را بستم. به زحمت کاری کردم که خوابم برد. صبح تا آمدن نانی بخورم دوباره حالت تهوع اذیتم کرد. فقط یک لیوان شیر. پوری نمی گذاشت خیلی کار کنم.

ما مزرعه ای کوچک داشتیم که به دست های پرتوان صابر ساخته و پرورده شده بود. یا در مزرعه بودیم یا کارهای معمول خودمان را می کردیم. نزدیک ظهر دلم داشت ضعف می رفت. آهسته و با احتیاط لقمه نانی بر دهان گذاشتم و آرام خوردم. کمی از ضعف دلم افتاد. دلم می خواست بیشتر بخورم ولی ترسیدم. پس به همین قدر اکتفا کردم.

عصر شده بود و من بی تاب که یوسف بیاید. اما حالا کو تا شب؟ آن شب هم نتوانستم چیزی بخورم. پوری مرتب توصیه می کرد که حتماً باید غذا بخورم ولی هر کاری می کردم دست خودم نبود و نمی توانستم چیزی بخورم.

تا نیمه شب بیدار ماندم ولی از یوسف خبری نشد. هوا سرد شده بود، آمدم داخل کلبه. خوابم نمی برد. ناگهان دلم به شور افتاد. پس یوسف کجاست؟ چرا نیامد؟ خدایا چرا من و پوری یا خیلی ها مثل ما همیشه این طور انتظار می کشن. تا یارشان شوهرشان بیاید و کنارشان باشد. خدایا چرا مدت های زیادی است انتظار کار من شده؟

چقدر دلم می خواست من هم مانند خیلی های دیگر که راحت در کنار همسرشان شب ها را روز و روزهاشان را شب می کنند و با هر سختی و مکافاتى باز هم پیش هم هستند زندگی کنم. حالا اگر در جنگل هم بود اشکالی نداشت فقط کنار هم باشیم. نیمه شب، صبح، ولی یوسف نیامد. جلو کلبه به انتظار نشسته بودم که صابر آمد.

-سلام

-علیک سلام. یوسف نیامده؟

-نه هنوز نیامده.

-چطور می شه که نیاد؟

-ساکت ماندم و چیزی نگفتم.

قسمت 75

او ادامه داد: مهم نیست میاد. ممکنه کاری واسش پیش اومده خیالت رو نگران نکن. از حالا تا شب هم وقت داره. او در تاریکی میاد. اون حساب شده عمل می کنه. نترس، اگر می ترسی بگم پوری بیاد پیشت؟

-نه آقا صابر نمی ترسم، جلی هم اینجا پیشمه. شما خیالتون آسوده باشه.

-من بیدارم و توی کلبه انبارم. پوری هم بیداره برو پیشش.

-چشم می رم پیش پوری

او رفت و من هم رفتم داخل کلبه آنها. پوری نشسته بود بالای سر طلا. سلام کردم و او هم سلامم را جواب داد.

-یوسف نیومده؟

-نه

-نگرانی؟

-آره خیلی

-نگران نباش. بار اولشون که نیست. دیر اومدن یا اصلاً نیومدنشونم واست تازگی نداره. پس بیخودی به خودت غصه راه نده.

-پوری یه جورایی این دفعه دلم شور می زنه.

-نه بابا گاهی اوقات آدم مثل همیشه نیست و حال و هواش عوض می شه. حالا تو هم

اینطوری شدی. یوسف و صابر تکلیفشون معلومه. ما هم که قبولشون کردیم پس باید تحمل داشته باشیم دیگه. مگه نه؟

او سعی می کرد با حرفهایش دلداریم دهد. راست می گفت بار اول که نبود یوسف و صابر دیر آمدند. ولی چرا دل دل می کردم و حوصله نداشتم. این حال تهوع هم دیگر رمقی برایم نگذاشته بود. صبحانه را خوردند و من همراه صابر رفتم مزرعه. وقت گذشت و ناهار و بعد عصر. تا غروب چیزی نمانده بود ولی غروب شد شب اما یوسف نیامد. بعد از چهار روز می بایست می آمد ولی کجا بود؟

صابر از جا برخاست و گفت: لیلا برو پیش پوری. من با جلی می رم تا پایین جنگل یه سر و گوشی آب بدم و برگردم. نه بترسید و نه دل نگران بشید.

با رفتن صابر نه تنها ترسیدم بلکه از نگرانی و این طرف و آن طرف رفتن خسته شده بودم، دلم می خواست گریه کنم و فریاد بکشم ولی از پوری حیا می کردم. یوسف را می خواستم و دیگر

طاقت نداشتم. خدایا چه کار کنم؟ چه کنم؟

پوری حالم را می فهمید و مرتب تلاش می کرد سرگرم کند. شب از نیمه گذشته بود و آثار نگرانی و دلهره را در چهره پولی می شد دید و با نگرانی او من بیشتر مضطرب و کلافه شده بودم. هر چه دعا بلد بودم خواندم. پوری بالای سر طلا و من کنار دیوار همان طور خوابم برد. از صدای پای اسب هر دو پریدیم بیرون. وای خدای من چه می بینم صابر روی اسبش بود ولی یوسف مانند پیکر بی جانی روی اسب خودش افتاده و دهنه اسب در دست صابر بود. با دیدن اندام غرق خون یوسف خشکم زد. با حیرت و درماندگی انگار که زبانم بند آمده باشد فقط با دهانی نیمه باز یوسف را می نگرستم .

پوری دوید سمت آنها و صابر گفت: چه خبر پوری؟ چه خبره؟ طوری نیست برو کنار و خیلی زود یه جوشیده گرو داغ درست کن. یه رختخواب تمیز و یک دست لباس تمیزم بیاری. آهای لیلیا چرا خشکت زده و همان طور واستادی؟ ید یاالله عجله کن.

انگار کسی هلم می داد و من قدرت راه رفتن و تکلم نداشتم. خیال می کردم زنی تکیده و لاغر با قدرتی کمتر از قدرت یک پروانه هیچ کاری از دستم برنمی آمد. من چه می بینم؟ مرد محبوبم را؟ یوسفم را؟ پس چرا این گونه. خدای من پاییز جنگل چقدر زود چهره عوض کرد و چه زود روی ترش کرد. امشب چه شبی از زندگی را می بینم؟ چه لحظه هایی را باید تحمل کنم. یوسف تیر خورده و این برای من غیر قابل تحمل و درکه.

یوسف من بیدار نیست تا مرا ببیند و قدرت کلامی ندارد تا سلامم را پاسخ گوید. گویی جامی از زهر و تلخترین سم های دنیا را در کالبدم ریخته بودد. از تلخی آن سوزشی در گلو داشتم که آن را بغض می دانستم. هر آن ممکن بود زهر این جام گلوم را بشکافد و مرا به 8 فریاد و گریه وادارد. خواستم جلوش را بگیرم ولی وقتی نزدیک عزیزترین وجود زندگی خود آمدم دیگر نفهمیدم و نتوانستم جلو انفجار این بغض بینوا را بگیرم و با صدای های های گریه ام که پهنای صورت خیس بود از اشک های داغ چشمانم.

یوسف آرام چشم گشود و من را در کنار خود دید. صابر به آرامی لباس هایش را با خنجر پاره کرد و لباس تمیز تنش کرد. یوسف مرا دید. لبخندی زد و به سختی گفت: گریه می کنی؟ و من بیشتر گریستم. او می خواست آرامم کند ولی رمقی نداشت. صابر نگاهی به من کرد و گفت:

- به این طوری می خوای بین مبارزان باقی بمانی؟ تو که تا چند قطره خون دیدی یهو وا رفتی حالا می خوای بعد از این چه کار کنی؟ یوسف زنده س زنده هم می مانه. نترس. دو تا گلوله خورده که هر دوتاشان را درآوردم. یکی به ران پای راستش و یکی هم به پهلو راستش. هر دو را درآوردم. جلی رو هم آماده باش گذاشتم پشت درختای نارون. خودمم تا صبح بیدارم و مراقب. بیا، بیا اینجا بالای سرش باش اگر تب کرد با یه دستمال خیس حرارت رو از تنش دور کن، خب با گریه پرسیدم: آقا صابر یوسف چرا تیر خورده؟ اصلاً کجا پیداش کردین؟
- چراشو هنوز به خوبی نمی دانم ولی پایین جنگل تو یه گودال پیداش کردم.
- خدا منو بکشه الهی بمیرم توی گودال، گودال چی؟

قسمت 76

- نترس دختر این گودال رو خودمان درست کرده بودیم. اون مخصوصاً رفته بود داخلش. حالا خوبه سگ دنبالشان نبود وگرنه بو می کشید و پیدایش می کرد. فقط دعا کنید جایمان را پیدا نکرده

باشند.

پوری نگاهی به صابر انداخت و گفت: یعنی کار غفار و دار و دسته شه؟
- فعلاً تا یوسف به خوبی به هوش نیاد هیچی نمی تونم بگم. ولی خوب احتمال هر چی می ره.
یوسف بوی آتیش می داد، نمی دانم چه خبر شده. خدا کنه هر چه زودتر به هوش بیاد. لایلا

بالای سرش گریه نکن. فقط مراقبتش باش زودتر هوش بیاد.
اشک هایم را پاک کردم و گفتم: چشم آقا صابر.
همان طور که از در خارج می شد آرام ایستاد و نگاهی به طلا و بعد به ما کرد و گفت: نترسید
فقط هوشیار باشید. صدایی چیزی آمد مراقب باشید. من خودم همین حوالی هستم. جلی هم
حواسش جمعه. خیالتان راحت.

او گفت و از در کلبه بیرون رفت. به خوبی معلوم بود که مضطرب و پریشانه ولی بیشتر به خاطر
ما. کسی نبود که از چیزی یا کسی بترسه.

یک ساعت بعد یوسف آرام چشم گشود. صدایش زدم: یوسف، یوسف. صدامو می شنوی؟ منم
لایلا. حالت خوبه یوسف جان می تونی نگاه کنی؟
و یوسف آهسته سرش را به علامت تأیید کتان داد و آرام چشمش را باز کرد.

به سختی سخن می گفت: ل ... لایلا جا ... ن

-جانم، قربانت شوم الهی بمیر کدام نامردی تو رو به این روز انداخت؟
-گریه می کنی؟

-برای زخم تنت گریه می کنم. برای درد کشیدنت.

-نه گریه نکن. درد و زخم مال مرده دیگه.

شمرده شمرده حرف می زد. پوری گفت: یوسف حرف نزن. الان صابر برمی گرده. فقط استراحت
کن و حرفی نزن. از تو خون زیادی رفته. پس به کم مدارا کن.
جای زخم ها در بدنش می سوخت و او را اذیت می کرد. هیچ آرام بخشی هم نداشتیم که به او
بدهیم. پوری گل هیرو را دم کرد گلی که برگ های بنفش و سفید دارد و برای از بین بردن تب و
درد مفید است و به آرامی با هم به یوسف خوراندیم.

نزدیکی های صبح بود که صابر برگشت. تب یوسف هم افتاده بود. صابر داخل کلبه شد و آمد
بالای سر یوسف نشست و گفت: بیدار نشده؟

-چرا بیدار شد و دو کلام با لایلا حرف زد و بعدشم خوابش برد.

-ببینم صابر، گلوله ها رو درآوردی؟

-آره هر دو را. حالا تبش افتاده یواش یواش حالش به جا میاد.

در همین وقت یوسف آرام تکان خورد و چشم هایش را باز کرد. صابر کنارش کمی خم شد و
گفت: یوسف کی بود؟ تا کجا دنبالت اومد؟ ها؟

مجبور بود بلافاصله موقعیت و هر اتفاقی را سریع از یوسف بپرسد. جان چند نفر دیگر هم در خطر
بود. پس نباید به هیچ وجه وقت را از دست داد.

یوسف به صابر گفت: توی ده اتفاقاتی افتاده.

-چی شده؟ از بابت کی؟

-اکبر خان

-اکبر خان؟

-آره برادر زن شیروود.

-تعریف کن بینم چطوری؟ تو راپرت دادی؟

-آره رفتهم سراغ اکبر خان و ازش قول گرفتم اسمی از من نبره و جریان اذیت شدنای یاسمن خواهرشو واسش گفتم. اونم به رگ غیرتش برخورد و همان روز همراه من به آبادی اومد. ما سر قنات از هم جدا شدیم. اکبر رفته بود خانه شیروود ووقتی در خانه را روش باز می کنن می بینه که شیروود داره یاسمن رو می زنه. وقتی شیروود اکبر رو می بینه در جا خشکش می زنه و خلاصه بدجوری از اکبر خونین و مالین می شه. این واسه یه دفعه شیروود بود. بالاخره ظلم هم اندازه داره. اکبر می رفرسته دنبال من و می گه بهش بگید اکبر خان کارش داره. فهمیدم نقشه س. رفتهم خانه شیروود. اکبر با اشاره به من فهماند که خیالم راحت می خواد راه گم کنه. سرم فریاد کشیدن واسه محمودخان تو آبادی ما چه غلطی می کردی؟

-هیچ نقدینه هاشو واسش می آوردم.
-حرف و حدیثا چطور اونارو هم آوردی؟
-کدام حرف و حدیث؟
-زیانت را لای دندانات بگیر. گوش واستا ببین چه می گویم. از حالا برای من کار می کنی نه محمود، حالیه.
-ولی نمی تونم، آخه جوابشو چی بدم.
-جوابش به عهده خودم. نه محمود نه رحمان نه بقیه آدمای حیدر. هیچ کدام جرأتی که جلو منو بگیرن ندارن. به خدای احد و واحد اگر بخوان هر غلطی بکنن خونی بریزم که اون سر شیخ صالح و قصر شیرین از ما قصه بسازن.
من هم سری تکان دادم و گفتم: باید چه کار کنم؟
-با تو کار زیاد داریم. حالا فعلاً توی آبادی باش تا بعد.
من هنوز آنجا بودم که محمودخان همراه دو تا از آدماش آمدن خانه شیروود. محمود که عصبانی بود رو به اکبر کردو گفت: گرد و خاک راه انداختی اکبر خان.
-از این گرد و خاک حواست جمع باشه گردباد یقه تو نگیره.
محمود کمی ساکت ماند و بعد گفت: چرا این بدبخت رو به این روز انداختی؟

قسمت 77

-نوکرش که هستی مفتش هم شدی؟
-اکبر خان شما عصبانی هستین قدری فکر و اندیشه کنید.
-که چه بشه؟ که خواهرم، اونم خواهر من این طور مثل نمدم لگدمال بشه. حیدرخان کجاست؟
بازم رفته جایی که به خودش مربوطه؟
-اگه بخواید پایچ بشید خب دودش تو چشم خودتون می ره .
-مواظب باش غلیظی این دود چشم تو رو کور نکنه.
محمود که عصبانی تر شده بود رو به من کرد و گفت: تو چرا اینجایی، مگر قرار نبود بری خانه؟...
اکبرم حرفش را قطع کرد و گفت: نه قرار نیست که بره. اگر اینجاست، باید باشه چون من خواستم و من گفتم از امروز این جوان یکی از افراد منه.
محمود پوزخندی زد و گفت: این جوان سرکش که همیشه می گفت من آدم کسی نیستم. حالا چطور شده گوش به فرمان خان بسته.
-به به پس این جوان همچی حرفی رو قبلاً گفته. خب پس اگر دوست نداره آدم خان باشه مثل یک کارگر شرافتمند نان می خوره و من هم به کارش مزد می دم. نه آدم من می شه نه آدم تو.

محکود نگاهی به شیروود انداخت و شیروود که مثل یک گرگ زخمی شده بود گفت: آقا یوسف عزیز شدن، بزرگ و واسه خودشان کسی شدن، یادمان باشه بریم رعیتیشو بکنیم. اکبر غریب و گفت: شایدم خیلی دیر نباشه. بدبخت حقیر. شیروود از جاش بلند شد و گفت: هنوز حیدرخان نمرده و زنده س. او اگر خیال دعوا داره ما هم بی خیال نمی شیم.

شیروود چشمش به آدمای باباش خورده بود و دل و جرأت گرفته بود. اکبر سرش را تکان داد و گفت: این حیدرخان چه کاسه ای زیر نیم کاسه ش داره؟ گاه گاه می ره و ازش خبری نیست. به ایلامم که نمی ره. دنبال دختر فراری خونپهاش هم که نرفته حتی برای سلیمان خان هم بابت فرار دخترش هیچ پیغومی نفرستاده. این مرد چه کار می کنه.

شیوود با حرص گفت: حالا کی مفتشه شما یا ما؟

اکبر غضبناک رو به یاسمن کرد و گفت: همراه من بیا می خوام بیرمت خانه خودت، خانه آقاجانمان. زود باش.

شیروود با تعجب نگاهی به همسرش انداخت و گفت: کجا؟

اکبر غریب: به تو چه نامرد؟

-اون زن منه.

-تا وقتی من حرف می زنم تو باید خفه شی.

-ولی اون بچه داره باید بالای سر بچه هاش واسته

-اون یا با بچه هاش میاد یا بی بچه هاش. ولی میاد.

-اگر بیاد...

-اگر بیاد چه؟ چرا مُردی

محمود گفت: اگر بیاد خان دیگه نمی ذاره برگرده.

-به گور جد و آبادش که نداشت.

شیروود چند قدم جلو آمد و گفت: فحش نده مواظب چاک دهنتم باش.

اکبر خان چنان سیلی کوبید تو صورت شیروود که پرت شد اون طرف. کسی جرأت نکرد حرفی بزنه. همه شان تنها امیدشان فقط حیدخان بود.

زن شیروود هم جرأتی نداشت که از فرمان برادر سرباز بزنه. بچه هاشو برداشت و آمد جلو در.

اکبر هم با صدای بلند گفت: آهای یوسف همراه ما بیا. من هم سوار اسبم شدم و با اونا راهی شدم.

همه شان از ترس مانده بودند. اینها زورشون فقط واسه رعیت بینواس. هیچی بارشون نیست. با سرو صدای اکبر داشتند می مردن.

محمود خوشحال بود لاقلا چهار تا حرفی زده بود. حالا راحت می تونست از این چهار تا چهل تا بسازه و تحویل حیدخان بده. صابر دعوایی در پیشه که من خوب می دانم. خودشان به خودشان

افتادن. وقتی از ده اکبر خان بیرون اومدم احساس کردم دنبالم هستن. زدم به جنگل و دنبال

اومدن. فهمیدم قصد جانم رو دارن. حالا کی بودن نمی دانم. شروع کردن تیراندازی و منم گلوله خوردم. خودمو رسوندم به گودالی و افتادم داخلش. دیگه هیچ نفهمیدم.

-جُلّی رو پشت درختای نارون گذاشتم تا مواظب باشه. خودمم مرتب می رم سرکت م کشم.

به هر حال هر کی بود یا فکر کرده تو رو کشته یا دیگه بیشتر جرأت جلو اوند نداشته ولی به هر

حال ما باید خیلی مراقب باشیم. هر چیزی ممکنه. تو هم از جات تکان نخور که خونریزی نکنی.

من و جُلّی مواظبیم.

-صابر منو ببر کلبه خودم. این طوری بهتره.
 -باشه لیلا برو به رختخواب واسه یوسف پهن کن.
 گفتم چشم و به کلبه خودمان آمدم. رختخوابش را پهن کردم و دوباره برگشتم پیش یوسف.
 با کمک صابر یوسف را خوابانیدیم. پوری آتش گرمی پخته بود و داد به من و گفتم بده یوسف. من قاشق او را که 8 دادم حال تهوع به سراغم آمد و قاشق را زمین گذاشتم و با عجله از کلبه خارج شدم. بوی آتش حالم را به هم می زد و این هم طبیعی بود صورتم را در آب فرو کردم و بیرون آوردم. این کار را چند بار تکرار کردم. پوری که مرا سر جوی آب دید زود فهمید و آمد بیرون و گفت: اصلاً حواسم نبود. همین جا بشین خودم بهش غذا می دم.
 صدا زد: صابر بیا این آتش رو بده یوسف.
 صابر رفت پیش او و کمک کرد تا غذا بخورد.

قسمت 78

یوسف پرسیده بود لیلا چش شده؟
 صابر گفته نمی دانم از خودش بیس.
 وقتی داخل کلبه شدم پوری ظرف آتش را برده بود. من بودم و یوسف کنار نشستیم. دستم را گرفتم و گفتم چه شده؟ چرا حالت به هم خورد؟
 لبخندی زدم و گفتم: می گن عادیه. همه همین طوری می شن.

-چرا؟

-خب دیگه

-چیزی شده لیلا؟

-آره

-خب چه؟

خندیدم و حرفی نزد.

-بگو پس چرا می خندی؟ حرفی شده؟

-گفتم که آره.

-خب چه؟

-اگه بگم مزدگانی بهم چی می دی؟

او مکثی کرد و کمی ورنه اندازم کرد و بعد با خنده گفت: کی میاد دنیا؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی؟

-همین که شنیدی می گم کی میاد دنیا؟

-کی بهت گفت؟

-خودت

-من؟ من که هنوز حرفی نزد.

قاه قاه خندید ولی زود از درد خنده اش قطع شد و نفسی تازه کرد و گفت: لیلا آبستنی؟
 سرم را پایین انداختم و گفتم: خیال می کردم طور دیگه ای بهت می گم و طور دیگه ازت جواب می گیرم.

-هر طوری که تو بخوای واست همون کارو می کنم. اگه بخوای دورت بگردم می گردم. بخوای

ببرمت در جنگل می برمت. بخوای قربان صدقه ات برم می رم. هر کاری که لیلا می بخواد

همان می کنم. می دانی چه خبر خوب و خوشی بهم دادی. این خبر خیلی زود زخم هامو مرهم می ذاره و دردمو آرام می کنه. لایلا من مرد خوبی برای تو نیستم هیچ کاری واست نکردم. حتی تو رو تا یه گردش کوتاه هم نبردم.

-این حرفا رو نزن یوسف. وقتی اینا رو بهم می گی دلم می گیره. خیلی از عروس های ده و قبيله هم هیچ تفریح و گردش نمی دارن. خب اونا چی بگن؟ اونا چی؟

-اونا شوهراشون پیششونن. کنار قوم و خویش و دوستاشون.

-قوم و خویش داریم تا قوم و خویش. آشنا داریم تا آشنا. من فقط با تو خوشم و با تو خوشبخت. کاری به کار کسی ندارم. تو برای من همه چی هستی.

یوسف لبخند زد و گفت: خیلی مواظب خودت و پسرمان باشم. خب اگه دختر شده چه؟

-قدمش سر چشم. مثل یه شیرزن بارش میارم.

-خوب می کنی یوسف مثل خودت بزرگش کن نه مثل من.

-مثل تو هیچ جا ندیدم. گفتم که تو صوری و پرتحمل. این نشانه رو هر کسی نداره.

خندیدم و او هم خندید. خوابش برد و من کنار چشم های به خواب رفته و زیبای او نشستم.

همان جا در رویاهای خود فرو رفته بودم. گاهی رویای شیرین و گاهی تلخ. که البته بیشتر سعی می کردم تلخی را دور بریزم و بیشتر با شیرینی خاطره افکارم را پر کنم ولی نمی شه. حوادث تلخ خودشان به استقبالم می آمدند و مرا در تنگنا قرار می دادند.

وقتی نگاه به چهره خسته و بی رمق محبوبم می انداختم احساس می کردم در بیابانی تنها و غمگین رها شدم و از درد کشیدن مردم عمیق ترین دردها را می کشم. نگران بودم و این نگرانی کلافه ام کرده بود. دلم می خواست بگیرم. ولی ترسیدم پوری بیاد و دعوایم کند. آرام دستش را گرفتم و انگشتان مردانه اش را نوازش کردم.

یوسف همان پرنده خوب سعادت من بود. حالا اینجا در کلبه مان من و یوسف در فضایی به نام سکوت مانده ایم. او ناتوان و من مغموم تیر خوردن یوسف. آوازی بود تلخ. چهره اش عصیان یک فریاد بود. فریادی که می رفت تا سرانجامی معلوم کند و مشخص نبود این سرانجام کجاست و چه کشلی دارد.

نالای کرد و وجودم را به آتش کشاند. او درد می کشید و سعی می کرد ساکت باشد. به تک پنجره اتاقم نگاه کردم. درختان سبز از پشت شیشه مرا خشنود نمی کرد. احساس می کردم رگ برگهای روی شاخه ها پیر و فرسوده شدند و نوایی یا غزلی برای دلم ندارند. خدا را شکر که یوسف زنده س. ولی اگر زبانم لال برایش اتفاقی بدتر از این می افتاد من و این طفل بینوا چه می کردیم؟

وقتی یوسف لبخند می زد، دلم باز می شد. وقتی با من سخن می گفت نور زندگی را در دلم روشن تر می کرد. من باید در هستی غم انگیزم هر حادثه ای را تحمل می کردم. صدایی دلنشین و روح نواز مرا به خود آورد: لایلا جان!

برگشتم و یوسف را دیدم. بیدار شده بود. هنوز دستش در دستم بود.

-جانم، عزیزم بیدار شدی؟

-بیدارم، کمی آب بهم می دی؟

با عجله پیاله آب را آوردم و بر دهان خشک شده اش نزدیک کردم. جرعه ای نوشید و گفت: دستت درد نکنه.

-نوش. یوسف جان بهتر شدی؟
-تو که پیشم هستی خیلی خوب و بهترم

قسمت 79

با بغض گفتم: یوسف زودتر خوب شو.
دستی روی صورتم کشید و گفت: زود خوب می شوم. به خاطر تو به خاطر بچه مان. حالا بخند.
بخند که قوت قلب بگیرم. بخند.
و من خندیدم و او خوشش آمد. از خوشحالی او سرمست می شدم و از قهقهه او مجنون می گشتم. دلم می خواست زودتر از جا برخیزد و روی اسبش بنشیند و به تاخت سواری کند. دو هفته از تیر خوردن یوسف گذشت. خوشبختانه هم حال او خوب شد و هم با پاسداری های صابر و هوشیاری جلی هیچ کس را دور و اطراف خودمان ندیدیم.
بیشتر وقتمان صرف کلبه ها و دام ها و مزرعه مان می شد تا وقت رسیدن زمستان مشکلی نداشته باشیم. اولین زمستانی بود که من می خواستم در جنگل تجربه کنم. یوسف خیلی حواسش به من بود. نمی گذاشت سنگین بلند کنم. پاییز به اواخر رسیده بود و باران هایش مرا مجذوب خود می کرد. گاهی اوقات فضایی غم انگیز می ساخت و گاهی اوقات هم طرب انگیز می شد. یوسف بیشتر پیشم بود و این مایه خوشحالی من می شد.
یک هفته بعد زمستان آغاز شد. زمستانی سرد و طولانی. هوای جنگل چنان بود که باید خیلی مراقب خودمان بودیم. یوسف و صابر سخت کار می کردند و سعی می کردند ما زن ها راحت تر باشیم. طلا با شیرین زبانی هایش ما را سرگرم می کرد و وقتی خواب بود دل ما برایش و برای حرکاتش تنگ می شد. یوسف هیچ اعتنایی به زخم هایش نمی کرد ولی من مرتب مواظب بودم تا در هوای سرد چرک نکند و مایه عذابش نشود.
یک شب صدای زوزه گرگ ها را شنیدم. هم یوسف و هم صابر بلافاصله اسلحه هایشان را حاضر کردند و من و طلا و پوری را بردند داخل کلبه انبار. آنها احتمال می دادند گرگ ها از فشار گرسنگی ممکن است حمله کنند. پس بهتره ما آماده باشیم و هدف شکم گرسنه آنها نباشیم. طلا ترسیده بود و بی قراری می کرد. من هم ترسیده بودم و سعی می کردم به روی خودم نیاورم. ولی پوری بدون اینکه بترسد، چوب بزرگی را کنار دستش گذاشته بود و دخترش را دعوا می کرد که گرگ ترس نداره.
یوسف متوجه من بود، او می دانست همسرش می ترسد. آرام کنارم نشست و طوری که بقیه نفهمند گفت: می ترسی؟
نگاهش کردم و گفتم: کمی.
-نترس خودم مواظبتم.
گرگی که بخواد زن منو هدف قرار بده مغزشو هدف قرار می دم. بیخودی نیست بچه یوسف تو شکم این زن قهرمانه مگه نه؟
لبخندی زدم و گفتم: قهرمان؟
-از قهرمان هم بالاتر. از هیچی نترس خب؟
-باشه چشم، هر چی تو بگی.

همین دو کلام حرف یوسف قوت قلبی شد برای من. وجودش، کلامش، نفس هایش همه و همه برایم بیش از یک تسلی بود. امید زندگی بود. حالا گله گرگ ها که هیچ گله شیرها هم که باشد

خیالی نیست. چون یوسف اینجاس.

الحمدلله آن شب اتفاقی نیفتاد ولی صابر گفت شب بعد هم باید در کلبه انبار بخوابیم. و شب بعد هم همان جا خوابیدیم. سه شب همین کارمان بود. ولی شب چهارم وقتی هر کدام در کلبه های خودمان بودیم ناگهان صدای پاها و زوزه هایشان را که خیلی نزدیک بودند شنیدیم. فرصتی نبود که همه یک جا جمع شویم. جلی کمک خوبی بود. گرگ ها حمله کردند. صابر و یوسف هم با تفنگ یکی یکی آنها را از پا درمی آوردند.

جلی مراقب کلبه انبار بود. حیوانات در داخل رم کرده بودند ولی صابر فکر همه چیز را کرده بود و آن ها نمی توانستند فرار کنند. شب شوم و وحشتناکی بود. یوسف چوبی دستم داد و فریاد کشید خودم مواظبم ولی اگر ریختن داخل محکم بزن تو سرشان.

پوری هم تفنگی در دست تیراندازی می کرد. ولی من تیر انداختن بلد نبودم. خوشبختانه گرگ ها زیاد نبودند و با تیراندازی های ما و حمله های جلی کار ما با موفقیت به پایان رسید. صدای گریه طلا را می شنیدم ولی خودم از ترس بی رمق شده بودم. یوسف با لیوانی آب نزدیکم آمد و گفت: بخور لیلا. تمام شد رفتن. خیلی هاشان را کشتیم. امشب که هیچ شب های دیگر هم نمیان. آسوده باش.

لیوان آب را سر کشیدم ولی هنوز دستانم می لرزید. قیافه کریه گرگ ها از جلو چشمانم کنار نمی رفت. چیزی به صبح نمانده بود. صابر به سختی همراه با یوسف توانستند اسب ها و بقیه حیوانات را به حال اول برگردانند.

همه خسته و ناتوان شده بودیم. وقتی پوری طلا را آرام کرد و خواباند خودش هم کنار او به خواب رفت. ولی من نمی توانستم بخوابم. یوسف آمد. حال و روز خوبی نداشتم. نوازشم کرد و به من اطمینان داد که همه چیز به حال اولیه برگشته و من نباید ناراحت شوم. به تدریج خستگی و بی خوابی مفرط مرا هم در خود گرفت.

سرم را روی سینه یوسف گذاشتم و بدون اینکه چیزی بفهمم خوابم بد. همه ما خوابیدیم. ساعت از قبل از ظهر را نشان می داد. وقتی بیدار شدم یوسف را کنار خود ندیدم. از جا پریدم. ترسیدم. ولی زود از سر و صدای آنها در بیرون کلبه آرام گرفتم. از پنجره بیرون را نگاه کردم. پوری کنار جوی آب بود. صابر و یوسف هم مشغول صحبت بودند. ولی گویا طلا هنوز خواب بود.

رختخواب ها را جمع کردم و از کلبه بیرون آمدم. هوا سرد بود و سوز داشت. سلام کردم و جواب سلام گرفتم.

قسمت 80

پوری گفت: بالاخره خوابیدی؟

-آره

-من که وقتی از رفتن گرگ ها خاطر جمع شدم همون جا کنار طلا خوابم برد.

-ولی من خیلی ترسیده بودم.

-می دونم از قیافه ات خیلی خوب معلوم بود.

-تو نترسیدی؟

-نه بار اول که نبود.

-یعنی قبلاً این اتفاق افتاده بود؟

-آره بابا، دو سال پیش بود که گرگ ها به ما حمله کردند. وقتی صبح شد دیدم کنار گرگ ها گفتارها هم بودند. 7 یا 8 تا گفتار که مرده بودند. صابر دیگه توی از بین بردن گرگ ها استاد شده. تازه اون سال یوسفم پیش ما نبود و من و صابر از پس حیوونا براومدیم. طلا کوچکترو بود.

-خوش به حالت خوبه که نمی ترسی. ولی من دیشب داشتم زهر ترک می شدم.

-عادت می کنی. خیلی نگران نباش. راستی حال تو راهیت چطوره؟

جلو صابر خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم و آرم گفتم: خوبه.

-خب خدا رو شکر. بیا چایی حاضره. نان و کره هم واست گذاشتم.

-دستت درد نکنه.

-راستی لیلا حال تهوعت بهتر شده؟

-آره. خیلی بهترم. گمون می کردم صبح حالم بهم بخوره ولی نخورد.

-آره خب یواش یواش بهتر می شی. بعد آماده می شی واسه زایمان.

صابر و یوسف رفتند داخل کلبه انبار و من آرام از پوری پرسیدم: پوری قابله رو چه کار می کنیم؟

-قابله برای چی؟

-برای من دیگه، واسه زایمان. من می ترسم.

-آه ه ه بابا تو هم که همش می گی می ترسم. آدم که از هر چیزی نمی ترسه. قابله که دردی نداره. من خودم قابله ام.

-تو؟

-آره من. تعجب کردی؟

-آخه اصلاً فکرت نمی کردم. چطوری؟

-مثل اینکه بچه های گوهر و فاطمه و ماهور رو خودم به دنیا آوردم.

-تو رو خدا راست می گی؟

-خب آره دروغم چیه. عمه ام کنار بود و کمکم می کرد.

-از کی یاد گرفتی؟

-از عذرا قابله. می شناسیش؟

-نه

-قابله یاسمن زن شیرودم همون بود.

-نه نمی شناسمش. اصلاً ندیدمش. ولی خب خیالم راحت شد. کی بهتر از تو.

روزها از پی هم گذشت. یوسف کمتر تنهائیم می گذاشت. می دانست ترسو هستیم. صابر هم می دانست. پس بهتر دیدن کمتر تنهائیم بگذارند.

یک شب وقت شام آسمان غرید. چنان نعره کشید که از جا پریدم. آسمان می لرزید و خوفناک ترین صدا را به گوشم می رساند.

ویی با زمین قهر بود و می خواست کینه توزی کند. آسمان خشمگین بود. تمام ابرهای سیاه و تیره اش را دور خود جمع کرده و با تمام قوا فریاد می کشید.

چه شبی بود آن شب. قطرات درشت و سرد بر زمین و بر سقف کلبه مان فرود می آمد. گاهی غرشی خفه و ناگه فریادی عظیم. تیغ اذرخش آسمان گویی می خواست زمین را پاره کند. می ترسیدم. از این همه صدا. این همه غرض. کودکم مرتب در شکمم تکان می خورد و احساس می کردم از ترسیدن و وحشت من او هم دچار دلهره و ترس شده.

پوری مرا دلداری می داد و می گفت: آسمونه چیزی نیست از این سر و صداها زیاد داریم حالا تازه اولشه، پس دل قوی باش و استوار.

صابر سعی می کرد داستان و یا نقل قولی کند تا سرمان گرم شود. ولی آسمان دست بردار نبود و مدام داد و فریاد راه می انداخت.

ساکت بودم و چیزی نمی گفتم. جلو دیگران از این همه وحشتی که در جانم بود خجالت می کشیدم. یوسف مهربان و دوست داشتنی با من حرف می زد و حرف های خنده دارش مرا کمی تسلی می داد.

پوری گفت: امشب همین جا بخواهید کنار هم باشید شاید لیلا کمتر وحشت کند. ما هم قبول کردیم و شب را همان جا ماندیم.

فردا صبح یوسف به من گفت که می خواد پوری را ببره پیش ملک زود برمی گرده. از اینکه دوباره تنها می شدم احساس خوبی نداشتم. حالا 6 ماهه بودم و چیزی به بهار نمانده بود.

پوری می خواست هم ملک را ببیند و هم کمی مایحتاجی را که لازم داشتیم تهیه کند. او گفته بود خیلی زود برمی گردد. یک ساعتی شد که آنها رفته بودند. دلم شور می زد نکته یوسف شب برنگردد و دوباره طوفان سر ناسازگاری بگذارد.

طرف های ظهر بود که دیدم یوسف و پوری و طلا برگشتند. با تعجب من و صابر رفتیم جلو و دیدیم هر دو ملتهب و پریشانند.

قسمت 81

یوسف سریع از اسب پیاده شد و گفت: صابر وضع خرابه. باید هر چه زودتر از اینجا بریم. صابر متحیر و متعجب گفت: چی شده؟ حرف بزنید.

پوری نفس نفس می زد و با چشمانی گشاد شده گفت: یاالله لیلا اون کیف رو بذار وسط کلبه تو یه سری لباساتو جمع کن. بچه تم بردار.

و با عجله رفت داخل کلبه خودش. گیج و منگ مانده بودم چه شده؟

صابر گفت: حرف بزن یوسف

- داشتیم می رفتیم نزدیکی آبادی دیدیم صدای تیر می یاد. کوهی از آتش هم به پا شده بود. دود غلیظی بود. سریع بچه ها را بردیم به جای امن که دیدم افراد حیدر خان تفنگ به دست دارن می رن سمت جنگل. داشتند می گفتند: مراد بیک جای صابر و یوسف رو شناخته. این آتش سوزی هم کار اوناس. مراد بیک گفته وسط جنگل یه راه باریکه و بعد از اون می ره می خوره به چشمه سراب نزدیک همون چشمه اونا اتراق کردند. پایگاهشونم همونجاس.

- کی بهشون راپرت ما را داده؟

- نمی دانم ولی هر چه هست جایمان را شناختند.

- خیال می کنی چقدر وقت داریم؟

- خیلی کم

- گفتمی اونا اومدم جنگل؟

- آره ولی برگشتن

- چرا؟

- رفتن سراغ غفار. انگار غفار واسشون دستورایی داشته.

- خیلی خوب یک روز وقت داریم

- می گی کجا بریم؟

- یا باید بریم شیخ صالح یا باید بریم قصر شیرین

پوری بیرون آمد و گفت: صابر حالا باید کجا بریم؟

-یا شیخ صالح یا قصر شیرین.

-من به فکری کردم. اگر تو قبول کنی، خوبه.

-بگو

-ملک می گفت دارم به چاه می کنم که زیرش پهنه. مثلاً زیر زمین حالا نمی دونم این کار رو کرده یا نه. ما هر جایی که بریم آدمای خان هستند. اونا این قدر گیج و خنگن که دور دست خودشونو نمی بینن. فکرشون به ده خودمان نمی رسه.

حدود 7 ساله که ما اینجا هستیم و به آبادی نرفتیم. خب اونا خیال می کنن بعد از اینم نمی ریم. اگر بتونیم خودمان را به خانه پیرزن برسانیم می تونیم پنهان بشیم. صابر گفت: خطرناکه

پوری: بیشتر از کجا؟ اگر بریم شیخ صالح که آدمای محمود خان اونجا هستن. قصر شیرین هم که بعضی از ملک و املاک خان اونجاس. پس آدماشم اونجا هستن ما جایی رو نداریم که بریم. تا ایلامم که راه زیاده.

صابر: اگر ملک همچین جایی رو نداشت چه کنیم.

یوسف چشم هایش را تنگ کرد و گفت: مجبوری کار دیگه ای بکنیم.

صابر: مثلاً چه کار؟ ما زن دنبالمونه. بچه داریم. حامله داریم.

یوسف: اگر ملک جا داشت که هیچ وگرنه خیلی با احتیاط و با چشمانی باز زن تو و بچه تو می فرستیم خانه پدرت و من و لیلا هم می ریم خانه برادرم یا به کاری می کنیم. من و خودت که هیچ، مشکل ما زنا هستن. اونا رو که جا بدیم خودمان می دانیم چه کنیم.

صابر مستأصل و درمانده گفت: خطرش خیلیه.

یوسف: می دونم ولی از رفتن به جای دیگه خطرش شاید کمتر باشه.

صابر: ما داریم درسته و آگاهانه می ریم تو دهن شیر.

یوسف: به هر حال خیلی وقت نداریم.

صابر: پس فعلاً عجله کنید.

پوری: صابر فکری واسه این حیوونای زبون بسته کردی؟

صابر: بذار فعلاً خودمونو نجات بدیم تا بعد به فکری واسه اینا بکنم.

فرصتی برای خوردن ناهار هم نداشتیم. فقط جمع آوری کردیم. باید صبر می کردیم هوا تاریک شود. پوری چند شامی لای سه قرص نان آورد و لقمه لقمه کرد و داد دستمان. من هم چای دم کردم. هوا آن قدر سرد بود که تا مغز استخوان هایمان می لرزید.

خوشبختانه هوا زود تاریک می شد. ما هم وسایلمان را برداشتیم و به غیر از اسب ها تنها حیوانی که با ما همراه شد، جلی بود. دل کندن از خانه و زندگی جنگلی خیلی سخت بود. از کلبه ها، جوی آب، چشمه، مزرعه مان، همه و همه بغضی غریب و عمیق در گلوهایمان نشاند. حتی تنور پخت نانمان هم برای رفتن ما دل می سوزاند.

صابر برای اینکه دلداریمان دهد گفت شاید روزی برگردیم و حتماً هم برمی گردیم.

پوری ساکت بود و حرفی نمی زد. طلا هم گریه می کرد و می گفت: می می خوام برم پیش خانوم طلا. مرغ داخل کلبه را می گفت.

یوسف طلا را نوازش می کرد و برایش وعده و وعیدهایی می داد. صابر دهنه اسب زن و فرزندش را می کشید و یوسف هم دهنه اسب مرا. جنگل پر بود از برف و یخبندان. با رطوبتی که درختان

داشتند سرما را دو برابر می کرد. صورتمان از سوز سرما اذیت می شد. تن پوش تمان نمی توانست جلو سرما را بگیرد. و گویی راه را برای ما می کشیدند و طولانی تر می کردند.

قسمت 82

هر چه می رفتیم نمی رسیدیم. ترس از حمله حیوانات، از آدماي خان، از سر خوردن و هر چیز دیگر هم به طولانی تر شدن راه کمک می کرد و راه را سخت تر می نمود. بالاخره نیمه شب هم گذشته بود که رسیدیم به خانه ملک. یوسف در زد و منتظر ایستاد. جوابی نیامد. دوباره در زد. بوی دود و شعله آتش در سرماي زمستان محو شده بود. اصلاً دلم نمی خواست به ده برگردم. حتی چشمانم از دیدن جاده ده ابا می کرد و نمی خواست راه این ده و زندگی این جماعت را ببیند.

ملک در را باز کرد و دل ما از دیدن او خوشحال شد. او نیز اول خیلی تعجب کرد ولی با آغوشی باز ما را پذیرفت.

یوسف سریع اسب ها را پشت خانه برد و خودش هم داخل اتاق آمد. ما جریان را برای پیرزن گفتیم و منتظر ماندیم تا جواب او را بشنویم.

او کمی به فکر فرو رفت و بعد گفت: صابر تو زن و بچه تو ببر خانه پدرت. ولی یوسف و لیلا رو همین جا بذار.

صابر با تعجب گفت: ولی اونا می دونن پوری و طلا زن و بچه من هستن.

-می دانم. قدری زنتو سوال پیچ می کنن ولی خب ما هم راه یادشان می دیم.

رو کرد به پوری و گفت: کارت یه کمی سخت می شه ولی اگر تحمل کنی جواب می ده. بدون اسب و بی صابر همراه بچه ات برو آبادی. این طوری نشون بده که از صابر چند ماهیه بی خبری و گرسنه و تشنه با بدبختی راهی ده شدی؟

اگر ازت پرسیدن تا حالا کجا بودی بگو اون طرف شیخ صالح تو یه بیابون. زیر چادر. راپرتی از جنگل نده. بگو هر دفعه جاینتان را عوض کردین. حالام چند ماهه از صابر بی خبری نمی دانی زنده س یا مرده. با گریه و ناتوانی بگو.

ممکنه اول باورشان نشه خب اصلشم همینه ولی بعد که ببینن تو حرف و کلامت یکیه کوتاه

میان و هیچ غلطی نمی تونن واستان بکنن. اونا دنبال صابرن نه تو

یوسف گفت: اگر گروکشی کنن چه؟ زن و بچه صابر رو بگیرن و بگن تا صابر نیاد زن و بچه شو آزاد نمی کنیم.

-همچین غلطی رو نمی تونن بکنن. چون اگر این کار ازشان سر بزنه بهانه ای بزرگ می دن

دست اکبر خان. فعلاً اوضاع شیر تو شیریه.

یوسف: ملک آتیش سوزی شده بود؟

-آره انبار غله حیدرخان را سوزاندن

-کی؟

-هنوز معلوم نیست.

-کار ما که نبوده پس از کجا آب می خوره؟

-یه خبرایی هست که ما هم بی خبریم. سه روز پیش رفته بودم به آبادی خونه ننه ات. می

گفت: غفار و اکبرم دعواشونه. آدماي اکبر پنهانی کار می کنن. حالا چه کار، کسی هم نمی

دانه. صابر جان تو شدی یه بهانه. هر کسی هر بلاپی سر اینها میارن می ندازن گردن تو

صابر: خب بندازن.

-نه ننه چرا؟ آش نخورده و دهن سوخته. کاری رو که نکردی گردن نگیر.
پوری گفت: من کی باید برم؟

بی بی: فردا شب

-چرا این قدر زود؟

-چاره ای نداریم. گفتم که این طوری نشون بده که درماند و عاجز شدی. از صابرم که بی خبری.
تازه گله مند صابرم بشو.

و رو کرد به من و گفت: ولی تو لیلا اینجا پیش من بمان.

یوسف گفت: ملک چرا حیدرخان این طور راحت بی خیال لیلا شد؟ من ماندم که اون اگر می خواست می تونست زمین و زمان رو به هم بدوزه ولی کاری نکرد و گفت می خواد بره سفر. فقط زد زن و زندگی شو شل و پل کرد.

ملک آهی کشید و گفت: راست می گی خودمم ماندم. حیدر خان عجیب و غریب شده. پیش یکی می ره حالا کی نمی دانم. اگر بگم زن گرفته که خب واهمه ای نداره. اگر بگم مال و منالی به هم زده که باید خوش به حالش بشه. اگر بگم با کسی داد و ستدی داره که خب داشته باشه.

این که تنها رفتن و بی خبر رفتن و آمدن نداره. حالا کجا می ره و چه کار می کنه دیر یا زود معلوم می شه. نه برای آدمای رعیت و عادی، برای خانواده ش. منم می فهمم صابر تو و یوسفم پنهان بشین هر کجا که می تونین. شماها این دشت و این راه نیم راه ها رو خوب می شناسید. آفتابی نشید.

صابر سری تکان داد و گفت: ملک هراسونم. اگر آزاری به زن و بچه ام برسونن خونشان رو می ریزم و نغله شان می کنم.

ملک ساکت صابر را نگاه کرد و بعد از کمی مکث گفت: آرا باش مرد، قوی باش.

معلوم بود که صابر سخت نگران و به هم ریخته شده. نمی خندید و شوخی نمی کرد. بی حوصله و کلافه بود. پوری هم سر حال نبود و حوصله ای نداشت. طلا خوابیده بود و صابر با موهای او بازی می کرد. پیرزن از جا برخاست و گفت:

-پاشید بگیریید بخواید فردا همه مان کار داریم. اگرچه کارهامون سخته ولی خدا رو داریم. توکل کنید درست می شه.

یوسف گفت: تا خان و خان زاده هست ما هم آواره و سرگردانیم.

-نه ننه خدا رو چه دیدی؟ ناامید نشو پسر جان.

چیزی به صبح نمانده بود. سرم درد می کرد و خوابم برد. وقتی بیدار شدم سرم بهتر شده بود. یوسف و صابر آهسته حرف می زدند. طلا و پوری خواب بودند. ملک در اتاق نبود.

قسمت 83

آهسته گفتم: یوسف می خوام برم بیرون می تونم برم؟

یوسف از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت: پاشو بیا

او مراقبم بود تا من رفتم بیرون و آمدم. دوباره رفت پیش صابر و آهسته حرف می زد. خدایا تا کی این در به دری و تا کی این همه ترس و واهمه؟

پوری و طلا هم بیدار شدند. ملک هم آمد.

یوسف پرسید: ملک کجا بودی؟

-خبرایی دارم. غفار را بزنی خونش درنمیاد.

صابر: خبر مرگش چرا؟
 -غله نیمش مال او بوده و جا نداشته گذاشته بوده تو انبار حیدرخان.
 -از کی شنیدی؟
 -تو آبادی برو بیایه .طاهر اومده آبادی.
 پوری: طاهر کیه؟
 -داداش دومی یاسمن. داداش اکبرخان.
 -اوه اوه همونی که خیلی شره.
 صابر: طاهر اومده اینجا؟
 -آره ننه. خبردار شدم که پی تو رو می گرفت.
 -پی من؟ چه کارم داره؟
 -نمی دانم. حالا بهتر شد. پوری با ترس و نگرانی می ره خونه پدرت و می گه از صابر بی خبرم.
 اگر کسی خاست اذیتون کنه می گی می رم پیش اکبرخان و شکایت می کنم.
 یوسف: عجب ریخت و ریزی شده. این ده حیدرخانه یا اکبرخان؟
 -حالا کو حیدرخان؟ غفارم که مونده سردرگمه.
 صابر: من موندم اکبر اینجا چی می خواد؟ واسه چی اومده اینجا و داره ریاست می کنه؟
 -غفار به اکبر بدهکاره .وانگهی زمینای بالای ده نصفیش مال ارث پدری اکبره.
 یوسف: پس چرا تا حالا حرفش نبود؟
 -خب حیدر که حرف بدهکاری یا نداری نمی زنه.
 ملک بقچه نان را باز کرد و گفت: دِ یاالله زود باشید عجله کنید. پوری خسته و خاکی برو و بگو
 شب رو به سختی اومدی. خودت که بلدی چه کار کنی و چی بگی؟
 پوری طلا را حاضر کرد و آماده رفتن شد. جلو صابر ایستاد و با بغضی که نمی خواست سر باز
 کند به چشم های منتظر و نگران همسرش خیره شد و گفت: مواظب خودت باش.
 صابر هم حال عجیبی داشت. سرش را بالا و پایین برد و گفت: اگر ... اگر کوچکترین اذیتی کردن
 یه طوری به یوسف خبر بده به خدای احد و واحد خونتشان را می ریزم.
 پوری بقچه را بغل زد و دست طلا را گرفت و با غمناک ترین خداحافظی از در خارج شد. طلا
 چشم به پدر به او می خندید و می گفت: زود بیایی ها؟
 صابر با سر به او جواب مثبت می داد. رفتن پوری و طلا حالمان را سخت دگرگون کرد. ولی همه
 ما می دانستیم پوری زنی دلیر و شجاع است. به این زودی ها خسته و ناتوان نمی شه.
 ملک کنار صابر ایستاد و گفت: از طوفان فرار نکن. اگر نخواستی به استقبالش بری سعی کن
 باهاش مبارزه کنی تا از او نگذرد و ویرانی واست نیاره. دلت رو قرص و محکم کن و گوش به
 حرفای شیطان نده که بیچاره ات می کنه. پوری از پس خودشو بچه اش برمیداد. پس تو فکر
 چیزای دیگه رو بکن.
 صابر هیچ نمی گفت. می ترسید حرفی بزند یا کلامی بگوید آن وقت بغضی که به سختی
 مهارش کرده غرورش را بشکند.
 یوسف گفت: من می رم آبادی.
 صابر با تعجب گفت: چه کار می کنی؟
 -گفتم می رم آبادی.
 -واسه چی؟ اونا دنبال هر نشونی از طرف ما هستند.
 -من خرابی واسه اکبر خان دارم پس باید بینمش.

-چه خبرایی؟

-نمی دانم

-تو می خواهی چه کار کنی؟ چی تو سرته؟ بگو بدون.

-می خوام برم پیش اکبر و یه قصه ای چیزی درست کنم و بگم فرستاده بودی دنبالم آمدم.

-مگه دنبالت فرستاده؟

-پس چی؟

یوسف لبخندی د و گفت: شاید فرستاده و من خبر ندارم.

ملک گفت: خطرناکه

-می دانم

-خیال می کنی حساب شده داری می ری جلو؟

-آره. من باید بدونم طاهر با صابر چه کار داره. صابر که نمی تونه بره ولی من می رم.

-کی می خواهی بری؟

-امشب

پیرزن: واست نگرانم.

-ملک جان الان دیگه وقت این حرفا نیست.

پوری که جزو دار و دسته ماست کار رو شروع کرده. صابر که با چند تاپی دست داشته حالا باید

قدم به قدم پامونو جلوتر بذاریم. نمی تونیم یه جا بمونیم که حرکتی نکنیم. امشب می رم ده.

هم از حال و روز پوری و طلا باخبر می شم هم یه سری اطلاعاتی به دست می آرم. صابر می

ره تپه سرخه.

-اونجا چرا؟

-کار داره.

-آره صابر می خواهی بری اونجا؟

-آره باید چند نفری رو ببینم.

قسمت 84

-خدایا دلم براتون شور می زنه. تو رو خدا مراقب خودتان باشید.

یوسف نگاهی به من انداخت و سرش را تکان تکان داد و آرام به رویم لبخند زد.

جلوی روی ملک و صابر خجالت می کشیدم حرفی بزنم.

یوسف گفت: ملک مثل دفعه قبل جون تو جون این لیلای من .

وقتی اسمم را می برد یا نوازشم می کرد گویی تمام دنیا را به من می دادند و بهترین و ناب

ترین شراب های بهشتی را در کالبدم می ریختند.

ملک نگاهی به من کرد و آه کشید و گفت خدایا کمکم کن.

صابر رفت بیرون از اتاق ملک هم همراهش رفت می خواستند چاهی را که او ساخته بود ببینن.

من و یوسف تنها شدیم. بهترین فرصتی بود تا با هم قدری حرف بزنیم. او دست هایم را گرفت و

گفت: لیلایا. لیلایا جان.

بغض کرده بودم و نمی خواستم گریه کنم.

-نمی خواهی جواب یوسف ب بدی؟ می خواهی همین طور ساکت بمانی؟

گریه ام گرفت و نتوانستم جلو خودم را بگیرم. او دستم را بیشتر فشرد و گفت: به خدا به روح نم

و آقا جانم دوستت دارم، هم تو رو و هم اون تو راهیتو. واسه راحتی تونم هر کاری لازم باشه می

کنم. اینو که تو باید خوب بدونی. تازه می خوام تیر انداختن رو هم یادت بدم. عین پوری شاید بهتر

از پوری، حالا باهام حرف بزن.

-چی بگم یوسف؟

-هر چی دوست داری

-دوست دارم بهت بگم از پیشم نرو. تنهام نذار. بی تو بی کسم، تنهام، می ترسم.

-اگر نرم بالاخره چه کار کنم؟ تا آخر عمر ته اتاق ملک مخفی بمانیم. این می شه زندگی؟

-با همدیگه از اینجا می ریم. می ریم به جای دور، به جایی که دست هیچ کس به ما نرسه.

-با این اوضاع و احوالی که تو داری کجا بریم؟ بعدشم این آبادی، این ده، خانه و زندگی ماست.

نمی تونم راحت بدم به این مفت خورها و بگم بگیرین مفت چنگتان.

-می ریم هر وقت آنها از آسیاب افتاد می آییم.

-تو این مدت چطور زندگی کنیم؟ اگر همه فکر و خیال تو رو بکنن که همه باید زندگی را بی هیچ

چون و چرایی بدن به خان و خان زاده، یعنی همونی که اونا می خوان اون وقت خودشان بمانن

سفیر و سرگردان که چه؟ که ترسیدن. نه لیلا من ترسو نیستم، بزدل و بدبخت و توسری خور

نیستم و نخواهم بود. تو هم عوض گریه سر دادن، مرا پشتیبانی کن، حمایت کن، ت همه دست

به دست هم این زالوها رو از وجود زندگی مان دور بریزیم و آسوده باشیم.

خدا رو خوش میاد زن و بچه صابر این طوری بی پدر و شوهر سرگردان راهی جایی بشن که

معلوم نیست چه سرنوشتی در انتظارشونه، اون وقت من و تو راحت و آزاد واسه خودمان

بچرخیم. نه این دور از جوانمردیه. بالاخره همه ما به روز به دنیا اومدیم و به روزم باید از دنیا بریم.

چه خوبه که آزادمرد زندگی کنیم و آزادانه بمیریم. نه مثل محمودخان و امثال او.

انبار غله غفارخان و حیدرخان به دست دوستان نابوده. ما با اکبرخان و طاهرخان و بقیه

همدستیم. طاهر و صابر با هم هستند ولی مدتی که همدیگر رو ندیدن. پیغوم برسونشون من

هستم.

-مگه اکبرخان و طاهرخان، خان نیستند؟

-چرا ولی هر خانی که پست و رذل نمی شه. همه جا خوب و بد هست. زشت و زیبا هست.

حالا اکبرخان می خواد تقاص خواهرش و بقیه آدمایی رو که از طرف حیدر و فامیلش بهشون ظلم

شده بگیره. من و صابر تا اونجایی که نفس داشته باشیم کوتاهی نمی کنیم و باهاشونیم.

-پس تکلیف زن و زندگی تون چی می شه؟

-ما فقط داری واسه تکلیف زن و زندگی مون این طور نفس می زنیم.

-یوسف تو زندگیم تنها کسی هستی که این طور دوستت دارم و این طوری بهت وابسته شدم،

تو رو خدا رحمی کن.

-منم دوستت دارم. تحمل کن آفرین. قول بده مراقب بچه مون باشی. اگر زنده بودم که هیچ،

ولی اگر مردم دلم می خواد او را چون یوسف بزرگ کنی. ها چی می گی قول می دی؟

با بغض سرم را تکان دادم و خیالش را راحت کردم. یوسف نگاهی به دور و برش انداخت و وقتی

مطمئن شد کسی نیست جلوتر آمد و روبرویم ایستاد، زل زد به چشمانم و گفت: لیلا؟

با عشق نگاهش کردم و با همان دیده منتظر کلامش ماندم.

-لیلا جان عزیزم هر جا که باشم با تو هستم و بی تو هیچم. تو واسم دعا کن باشه؟

سرم را تکان دادم. او ادامه داد: تو نمی دونی چقدر دلم می خواد بچه مان را ببینم. تو بغلم

بگیرم و چند تا بوسه ازش بردارم. تو چی؟ تو هم دوستش داری؟

-چون بچه یوسفه آره.

قاه قاه خندید و با خنده اش دلم لبریز از شور عشق شد. خنده او خنده دلم بود. دستش را روی

شانه ام گذاشت و گفت: سرت سلامت. دعاگوام باش واسه همیشه. با صدای پای ملک او از من کناره گرفت و کمی عقب تر ایستاد. صابر هم داخل شد. برف می بارید و ما هیچ حواسمان به آسمان نبود. ملک اخم کوتاهی کرد و گفت: دیگه داره بهار می شه ولی هنوز برف میاد.

قسمت 85

صابر با اوقات تلخی از رفتن پوری و دخترش گفت: خب می دونه که ما بهار نداریم.

- چرا نداریم نه؟ بهار که فصل خداست فصل شادی و جشن.

- چه شادی و جشنی؟ وقتی عزیزات پیشت نیستند.

- می دونم نه جان ولی توکل به خدا کن.

- ای اقا تا حالاشم فقط توکلم به خدا بوده.

یوسف خنجرش را از پَر کمرش برداشت وگفت: بعد از اینم هم مون توکلمون را فراموش نمی کنیم. صابر تو که کم طاقت نبودی و پوری هم که کم بیار نیست. بعدشم من می رم آبادی و تو خودتم که همین دور و حوالی هستی. از تپه سرخه تا ده راهی نیست. هر اتفاقی بیفته تو خودت زودتر خبردار می شی. منم بچه ها رو می فرستم خانه تان خبر واسم بیاره. دیگه دلهره و ماتم نداره. پوری جای خواهرمه و طلا هم مثل دختر برادرم. اونا عین سگ از تو و سایه ات می ترسن. جرأتی که دست به زن و بچه ات بزنی ندارن. پس خیالت آسوده.

صابر کمی آرام گرفت و بیخ دیوار نشست و منتظر ماند تا سیاهی شب از راه برسه.

ناهار را با ملک آوردیم ولی نه یوسف و نه صابر بیش از یک لقمه نخوردند.

دو صفحه ورق جلوشان بود مدام از این خط ها به خط های دیگر می رفتند و حرف و نقشه ها می گفتند. صابر را مثل برادر خود دوست داشتیم و برای ناراحتی او ناراحت بودم .

همیشه با احترام و با محبت با من برخورد می کرد. حالا که غمگین بود من هم غمگین بودم. هر

چه زمان می گذشت دل من بیشتر شور می زد. آسمان غروب کرد و به دلیل سردی هوا

سیاهی خیلی زود از راه رسید. دلم آرام و قرار نداشت. ای وای خدایا چقدر سختی؟ چقدر

تحمل؟ چقدر کمک خواستن از خدا؟

وقت رفتن بود. یوسف و صابر حاضر شدند. پیچه هایشان را دور تا دور صورتشان بستند و تفنگ و

خنجرهایشان را هم برداشتند. ملک آنها را از زیر قرآن رد کرد و من هم با قلبی مالا مال از درد و

اندوه شوهر و بهترین دوستانم را بدرقه کردم. هنوز عمق و احساس و محبت چشمان یوسف را

فراموش نکردم و نخواهم کرد.

یوسف رفت. دیگر صدای سُم اسبش را نمی شنوم. دور شدند و در سیاهی گم شدند. جلی

هم همراهشان رفت. البته جلی با صابر همسفر می شود ولی آن جوان هم رفت. من ماندم و

ملک .

اگر مدت ها قبل به این خانه آمدم و از ترسم نمی خواستم از اینجا بیرون روم ولی حالا دلم می

خواست یوسف بهم می گفت گیوه هاتو وریکش و با من راهی شو. اون وقت نه سرمای زمستان

را می فهمیدم و نه ترس و واهمه از خان و بقیه را .

ولی حالا بی یوسف هم می ترسم هم نمی دانم چه کار کنم؟ بی بی ملک تسلایم می داد

ولی او هم می دانست سرم جای دیگری حال و هوا دارد. سعی می کردم جلو ملک آرام بگیرم.

دو هفته ای گذشت و ما نه از صابر و نه از یوسف خبری نداشتیم. به اصرار من قرار شد ملک پی

یک بهانه ای سری به خانه پدر صابر بزند و خبری بگیرد و دل من قدری آرام بگیرد .

صبح زود ملک رفت و من تنها ماندم. دو شب مانده بود به سال نو. هنوز هوا سرد بود. تا غروب مردم و زنده شدم. از بس که پشت پنجره واستادم دیگر داشت حال من به هم می خورد. کودکم در شکم آرام نمی گرفت و مرتب شکم مرا به این طرف و آن طرف کش و قوس می داد. هوا تاریک شده بود و باران می بارید. آسمان طوفانی نبود ولی من منتظر صدای وحشتناک رعد نشستم. خوشبختانه ملک آمد، خیس شده بود. کنار منقل خود را گرم کرد و من تند تند لباس هایش را از تنش خارج می کردم.

خدا خدا می کردم زودتر گرم شود و خبرها را بگوید. دیگر طاقت نداشتم ولی ملک خاموش بود و با اخمی در صورت شکایت از سرمای زمستان و نیامدن بهار می کرد.

خدایا چرا حرف نمی زنه؟ چرا طفره می رود؟ چگونه حرف را ازش بپرسم؟ آرام گفتم: ملک از یوسف چه خبر؟ پوری و طلا رو دیدی؟

ملک سری تکان داد و گفت: چایی داریم؟

رفتم یک پیاله چای ریختم و آوردم و گذاشتم جلو پایش.

بی معطلی چای را سر کشید و گفت: امان از سرمای بیرون. انگار هیچ خبری از او مدن بهار نیست.

چرا دل می کرد؟ چرا حرفی نمی زد؟ این انتظار کشنده بود. نکنه سر یوسفم بلایی آمده؟

نکنه اتفاقی افتاده و من اینجا دور از عزیز دلم دور از یار خویم از همه چیز بی خبرم؟

ملک پی به احساسات درونیم برد و زانویش را بغل گرفت و گفت: پوری و طلا را دیدم. توی ده جنگ و جدلیه. حیدرخان سه روز پیش برگشته و به گوشش رسوندن که اکبرخان طلبکاره و گرد و خاکی راه انداخته. حیدرخانم زده و چند تا از آدمای اکبرخان رو زخم و زار کرده. صابر و یوسف همراه طاهر و دار و دسته شن. نه یوسف رو دیدم نه صابرو.

پوری هم خبری ازشان نداشت. خیلی سراغ تو رو گرفت و نگران حالت بود. سلام رسوند.

با نگرانی گفتم: سلامت باشن. یوسف کجاست؟

-به دلت بد راه نده. اتفاقی نیفتاده اگر اتفاقی یا حادثه ای پیش اومده بود حتماً پوری باخبر بود و به من می گفت. ننه صابرم از خونه حیدرخان خبرایی بهم داد. می گفت مونس حالش خوب نیست. کمان دوباره حامله س. حیدرخان که مرتب می ره سفر و شیرودم که از دست اکبر و طاهر عاصی شده.

قسمت 86

پیش خودمان بمونه گمون کنم به زهر چشمی هم از نبات بدبخت گرفته. بیچاره این دخترم شانس نیارود. اگر شیرودم همین طور بخواد خرشو جلو ببره معلوم نیست سر نبات چی میاد؟ خاک بر سر حیدرخان بدبخت. اوضاع و زندگیش مثل روده اسب پیچیده به هم. هی می ذاره می ره. معلوم نیست کدوم گوری هم می ره. خیلی دلم می خواست نبات رو ببینم ولی نشد.

ملک از هر کسی خبر داشت جز یوسف. برای من مهم تر از یوسف هیچ کس نبود. ولی او این رامی فهمید و بیراهه سخن می گفت. نمی دانم چرا.

-ملک چیز بیشتری از یوسف نمی دانی؟

-خبر دارم که حالش خوبه. گفتم که توی ده دعوا ومرافه س خب یوسف که نمی تونه راحت و بی خیال بیاد و بره. بخوره و بخوابه. باید آسته بیاد و آسته بره. اون یه رعیت مبارزه نه یه آدم همین جوری. قریون اون شکلت برم دختر خویم یوسف حالش خوبه. اینو بهت قول می دم.

حرفی برای گفتن نداشتم. این همه انتظار همه و همه پوچ و هیچ. دو شب بعد وقت سال نو بود.

هیچ ذوق و اشتیاقی نداشتیم. هیچ کاری هم نداشتیم. دلم بدجوری هوای شوهرم را کرده بود. سال نو شد و من و ملک در کنار هم بودیم. زن مهربانی که مثل مادر از من مراقبت میکرد. روزها و شب ها بی خبر از یوسف برای می گذشت و ماه به ماه من سنگین تر می شدم. یک ماه ونیم از بهار می گذشت و من افسرده و ساکت بودم. خبرهای زیادی به دستمان می رسید. مثل اینکه اکبر و حیدرخان دعوایشان بیشتر شده. یاسمن زاییده دختر. مونس کمی بهتر شده، طاووس سرش به خاطر چشمی که از او کور شده بود درد میکرد و حکیم خیلی خوش بین نبود. برای انار خواستگار می آمد ولی حیدرخان شوهر کردن و یا زن گرفتن بچه ها را غدقن کرده بود. این تقاص خدا بود. آن وقتی که مرتب مرا به باد کتک می گرفتند و عذابم می دادند، گسنگی و خستگی برایم می گذاشتند، خب باید فکر حالا رو هم می کردند که می بایستی روزی به درگاه خداوند تقاص پس دهند.

اواسط اردیبهشت ماه بود. خیلی دلم گرفته بود و پریشان بودم. با ملک رفتیم به دشت. صورتم را نیمه پوشانده بودم. ملک که دیده بود از فشار ناراحتی و غصه ممکنه بلایی سرم بیاید مرا با ترس و وحشت به دشت آورد تا کمی دلم باز شود و روحیه ای بگیرم. او گیاه جمع می کرد و من هم کناری نشسته بودم. هوا خیلی خوب بود. آنقدر که آدم از بودن در طبیعت دوچندان لذت می برد. یاد آن روزهایی افتادم که ملک مرا در چنین فصلی با یوسف آماده ساخت تا فرار کنم. و من همراه یوسفم عزیزترین موجود زندگی ام راهی شدم. چه سفر خوب و خوشی. گرچه کوتاه ولی لذت بخش و به یادمانندی.

چشم هایم را بستم تا لحظه لحظه سفر را به یاد بیاورم. و از این یادآوری لذت ببرم. دلم هوای ترانه ای از دشت و محل را می کرد. صدای ساز و نی چوپانی. همان طور که گاهی علیمراد وقتی سرخوش بود می زد و ننه می رفت تو حال و هوای دیگری. شاید حال و هوای ننه چیزی مثل من بود. ولی نه ننه خیلی از آقا جان دل خوشی نداشت. پس حتماً توی فکر و خیال دیگه ای بوده. هر وقت ننه رو بینم ازش می پرسم وقتی صدای نی می شنیدی تو کدوم رویا بودی؟ از فکر ننه دلم گرفت و آهی کشیدم. آهی سرد و خاموش.

خیلی وقت بود ندیده بودمش. کاش می شد یک بار دیگه می دیدم. ولی کاش می شد برای همیشه می دیدمش و همراه ملک پیش او زندگی می کردم. ولی خسته شدم بس که ای کاش و ای وای و حسرت کشیدم. زندگی ام یکنواخت و بی معنی شده بود. نه سری داشتیم و نه سودایی، نه نازی داشتیم و نه طنازی، خدایا کمکم کن.

دشت مانند دامن سبز گلدار و زیبایی بود که هر آن با نسیم باد رقصی دل انگیز را به نمایش می گذاشت. یاد یوسف بیشتر از یاد ننه ام مرا می آزد. واقعاً هوای یار کرده بودم. اگر کودکم به دنیا بیاد و یوسف نباشه چه؟ به که درد دل کنم؟ برای که بزمیم؟ منتظر چه کسی باشم تا به رویم لبخند بزنه؟ یوسف که نیست، پس کودک را در آغوش که بگذارم؟ صدایی شنیدم: لایلا برگشتم و دیدم ملک آرام کنارم نشسته و به خیره و مبهوت شدنم نگاهی کرد و ساکت بود. لیل جان تو چه فکری هستی؟

-هیچ

-بگو ننه جان بگو تا دلت آرام شه

-ملک؟

-جان ملک

-دلم گرفته

-می دانم برای همین آوردمت دشت

نگاهی به صورت چروک دار و مهربان او کردم و گفتم: پس کی؟
- برای یوسف دلواپس و منتظری؟
سرم را تکان دادم و اشک در چشم هایم نشست. او نوازشم کرد و گفت: بگو بدونم برای یوسف دلواپسی یا برای یوسف کوچیکه که تو راهه؟
- خودت می دونی
- می خوام از تو بشنوم.
- برای یوسف خودم. بعداً اونی که تو راهه.
کمی خیره ولی با مهر نگاهم کرد و با صدایی آرام گفت: چرا این قدر خاطرشو می خوای ها؟
- نمی دانم به خدا نمی دانم. شاید تو بی کسی کسم شد. تو تنهایی کنارم ماند. و موقع ازدواج عوض قلدری و سرکشی لبخند و نوازشم کرد.

قسمت 87

- این همه که تو دوستش داری او هم تو رو...
حرفش را قطع کردم و گفتم: آره آره او هم مثل منه. فرقی نمی کنه. خودش بهم گفت. گفت که دوستم داره. خاطرمو می خواد. ملک ببخشید که بی تربیت شدم.
ملک خندید و سری تکان داد و گفت: ببخشیدم. یوسف رو به تو و تو رو به یوسف ببخشیدم. حالا بیا به ناهاری بخوریم و راهی شیم طرف خانه. بیشتر از این درست نیست تو رو بیرون نگه دارم. خطر رو که نمی شه دید ولی می شه پیش بینی کرد.
- ملک؟
- جانم
- من چطور می زایم؟
- چطور می زایی یعنی چه؟
- پوری قابله بود ولی او هم رفت حالا چه کنیم؟
او قاه قاه خندید و گفت: خب رفت که رفت خدا به همراهش ملک که نمرده
- شما؟
- آره من دخترجان خیال می کنی شیروود رو کی به دنیا آورده ها؟ خب معلومه خود من. که ای کاش سر به نیستش می کردم.
- ملک من نمی دانستم تو هم بچه می گیریم
- خب حالا بدان و خیال آسوده کن. خوب شد.
از خوشحالی پریدم و صورت مهربانش را بوسیدم. نمی دانم چطور یکهو و بی هوا این عمل از من سر زد ولی هر چه بود هم خوشم آمد و هم ملک با تعجب سر جایش ماند.
آهی کشید و گفت: آهای دختر، بده من او بچه رو.
معلوم بود که خیلی خوشش آمده و غافلگیر شده. هر دو خندیدیم و لقمه نانی خوردیم. بعد از ناهار وسایلمان را جمع کردیم و راه افتادیم سمت خانه. او به خاطر من آهسته راه می رفت. همان طور که می رفتیم صدای سم چند اسب را شنیدیم.
هر دو دلمان فرو ریخت و از ترس چشم هایمان گشاد شده بود. سه اسب سوار به ما نزدیک شدند و یکی از آنها گفت: ننه جان شما مال این آبادی هستید؟
- آره
- این آبادی حیدرخانه؟

-بله
 -خب ننه خدقوت ممنون
 و هر سه سوار از کنار ما گذشتند و به تاخت به طرف آبادی رفتند.
 ملک با چشمانی تنگ شده رفتن آنها را ورنانداز می کرد. صدایش زدم ملک اینا کیا بودند؟
 -نمی دانم. یا آدمای حیدر یا آدمای طاهر.
 -شاید آدمای طاهر بودند.
 با تعجب نگاهم کرد وگفت: می شناختیشون؟
 -نه
 -پس از کجا می دانی آدمای طاهرن؟
 -نگفتم می دانم، گفتم شاید
 -خب چرا؟
 -خیالم رسید اگر آدمای حیدرخان بودند، حتماً بی تربیت و عوضی مرام بودند ولی شاید از آدمای
 طاهر باشن که مثل صابر و یوسف تربیت داشتند.
 ملک در همان حالت حیرت این طرف و آن طرف را نگاه کرد و گفت: نمی دونم شاید.
 به خانه رسیدیم. احساس خستگی می کردم. درخانه ملک به صدا درآمد و چون در نیمه باز بود
 زن همسایه داخل شد و صدا زد ملک جان کجایی؟
 ملک سریع از جا برخاست و گفت: بیرون نیای ها.
 و از در اتاق بیرون رفت.
 -سلام پیرزن
 -سلام ننه
 -ملک جان سرشیر داری؟
 -بله، کمی ارم.
 -این دختره حامله س هوس سرشیر کرده بود.
 -دختره کیه؟
 -بابا عروس گوهر رو می گم، بنفشه
 -آره حالیمه
 -مگه آمده اینجا؟
 -اووه خیلی وقته.
 -چند ماهشه؟
 -می گن چهار ماهه س
 او همراه ملک داخل اتاق آمد و با دیدن من یکه ای خورد و گفت: ا مهمون داری؟
 سلام کردم و او همان طور که ورناندازم می کرد جوابم را داد .
 ملک گفت: آره مهمونم شده. دختر برادر شوهر بینوایمه.
 -مگه تو برادر شوهر داشتی؟
 -نداشتم؟
 -آهان هاتف رو می گی .آره یادم آمد. حالت خوبه دختر جان؟
 -خویم الحمدالله .
 او مانند زنان فضول همان طور نگاهم می کرد.

-واسه چی اومده پیش تو؟
-عجب رویی داری کبری به تو چه که آمده اینجا مهمان منه .آمده پیش من بزاد.

قسمت 88

-آهان خب انشاءالله به سلامتی. دل خوش.
-بیا همین قدر برای برطرف کردن هوسش بسه بقیه اش مال مهمانم.
-ای وای دستت درد نکنه خدا عمرتم بده. زیادشم هست چه خبره. خوبه دیگه.
-راستی کبری به گوهر بگو پول تخم مرغا رو از داریوش بگیره و بده.
-باشه می گم. اگه کاری داشتی صدام بزنی.
-برو به امان خدا. در حیاطم پشت سرت ببند.
او سرشیر را گرفت و رفت ولی معلوم بود که هنوز کنجکاویش برطرف نشده.
-ملک چرا به او گفتی من مهمانت هستم؟
-برای اینکه بدونه
-بدونه؟ چه را بدونه؟
-بعد از زاییدن تو صدای گریه بچه و شستن لباسای روی دیوار بهن شده بچه رو که نمی تونم
انکار کنم. پس بذار بدانند. اون حالا به خیالش که تو تازه رسیدی. این طوری بهتر شد. هم واسه
تو و هم واسه اون بچه تو راهی. مدت ها بود تو این فکر بودم که چطوری به این چند تا همسایه
بگم تو اینجایی. دنبال بهانه خوب می گشتم که خدا خودش واسم آورد.
حالا تا یکی دو ساعت دیگه چه می دانی همه می فهمن که ملک مهمان داره. مهمانشم حامله
س. حالا هر وقت دردت بگیره من آماده ام. فقط از خدا می خوام عمری باشه و زنده باشم.
-ملک جان انشاءالله همیشه زنده و سلامت باشی. من بعد از خدا تو رو دارم.
او خندید و گفت: بیا به لقمه از این نان و سرشیر بذار دهند .
-من که سیرم گرسنه نیستم
-تو نمی خوای اون بچه که می خواد. بیاد ننه جان. خوب بخور تا وقت زاییدن راحت باشی.
نمی دانستم محبت هایش را چگونه و چه وقت جبران کنم .اردیبهشت هم گذشت و یک هفته از
خرداد ماه هم می گذرد. هنوز از یوسف بی خبرم.
دوباره دلم گرفت و از ملک خواستم کمکم کند و برود به آبادی و خبرایی بگیرد. ولی او می گفت
تو تو ماه هستی نمی تونم تنهایت بگذارم.
-ولی من که چیزیم نیست. تو رو خدا ملک جان دیگه دارم دق میکنم. دوری از یوسف براریم
سخت و طاقت فرسا شده.
آنقدر اصرار کردم تا راضی شد و قرار شد فردا صبح برود به آبادی و وقت غروب برگردد. صبح که
ملک می رفت دل من هم با او می رفت. بهش گفتم وقتی برمی گردد با خبر یوسف برگردد و مرا
از دلواپسی نجات دهد.
صبح بود و تا غروب راه زیادی بود. ولی به هر حال می بایستی تحمل می کردم. خدا خدا می
کردم با خبر خوشی برگردد و مرا از این دلشورگی برهاند.
ظهر شد و خیلی بی حوصله شده بودم ولی به خودم نهیب می زدم که بایستی تحمل کنی .
به هر جان کندی بود غروب شد ولی ملک نیامد. شب شد و حالا شب هم از نیمه گذشت ولی
ملک نیامد. ترسیدم چرا ملک دیر کرد؟ او می داند من با یک نوزاد تو راهی داخل خانه اش
منتظرم. او بی فکر نیست. می بایستی تا حالا برمی گشت. ولی نیامد. خدای من ملک

کجاست؟

احساس کردم کمر درد می کند. گفتم از اضطراب و ترس است. اهمیتی به آن ندادم. یک ساعت بعد دوباره کمرم درد گرفت. این بار کمی بیشتر از دفعه قبل بود. خدای من یعنی درد زایمان است؟ ولی نه من هنوز سه هفته وقت دارم. فکر زایمان و وجود این درد کمر وحشتی تازه بر وجودم نشاند.

از سلام غمناک ماه، از چشمک زدن های بی میل ستاره ها، از خوف شب، از سیاهی آن همه و همه چنگ بر دلم می زد. دانه های عرق از زیر موها و روی کمرم به راه افتاده بودند. لب ها و دستانم می لرزیدند التماس در وجودم بود، نمی دانم چگونه ولی می دانم به خدا التماس می کردم. دلم می خواست فریاد بکشم و دور حیاط بدم.

حال دیگری داشتم. دیگر جلو کمر درد را نمی توانستم بگیرم. درد از کمر شروع می شد و تا زیر شکم مرا به خود می پیچاند. اشتباه فکر نکرده بودم این همان درد زایمان بود. ولی چرا امشب آن هم فقط امشب. شبی که تنهای تنهایم.

خدایا تو مصلحت هر کسی را بهتر می دانی ولی من نمی دانم چرا امشب باید بزایم. پس خدایا حالا که تنهایم کمکم کن. زمین خاکی را می کندم و به سوی آسمان می پریدم. در حال خودم نبودم.

چادر شب رختخواب را در دهانم مچاله می کردم و فریاد می زدم. می ترسیدم فریادم را بیرون بشنوند و دچار دردسر شوم. عرق تمام وجودم را فرا گرفته بود. هیچ راه پس و پیشی نداشتم. گریه می کردم و جای خالی یوسف و ملک بیشتر برایم نمود می کرد. خدایا این شب تاریک چقدر ملال خیز و وحشتناکه.

شب های بهار که خجسته ان ولی امشب وای خدایا کمکم کن. فریاد کشیدم ملک ... یوسف کجایی؟ دارم می میرم. دردی شگفت آور و عجیب تمام استخوان هایم را می خواست پاره کند و بشکند. ملتهب و داغ بودم. چشم هایم حلقه شان را تنگ می دیدند و می خواستند از جایشان بیرون بزنند. حالت بیچارگی و درماندگی می کردم. دلم از درد و غصه داشت می ترکید. عضلات بدنم منقبض و دردناک شده بودند.

فشاری به من وارد می شد که گفتنش با درکش یکی نبود. به خود می پیچیدم. یادم آمد وقتی نازنین گل خواهرم می خواست بزاید همه خوشحال بودند و دایه و نه مدام کنارش دلداری اش می دادند. آب گرم حاضر می کردند و نه قربان صدقه اش می رفت و نازنین سعی میکرد دردش را با ناز مخلوط کند. همه دورش بودند و قابله هم مرتب دلداری اش می داد.

قسمت 89

فریاد کشیدم ولی این بار بدون چادر شب. امیدوار بودم کسی به کمک بیاید به آشکار شدنم هیچ فکر نمی کردم. درد آن قدر زیاد بود که فقط راهی برای نجات خود و بچه ام می یافتم. صدا زدم یوسف، یوسف جان تو کجایی؟ لایلا داره می میره به فریادم بس. تو که می خواهی فریادرس باشی چه کسی نزدیک تر از زن و فرزندت. یوسف لیلای تو داره می میره.

خدایا خدایا. یوسف، ملک کجایی؟ قلبم داره از جا کنده می شه. ای آسمان صدایم را به گوششان برسان. خدایا محبتی کن حمایتی کن. خدایا مددی. یاالله یاالله. پنجه بر دیوار می کشیدم و خونی که از دستم بیرون زد را اعتنایی نکردم. درد کمر و شکم جایی برای فکر کردن به زخم تن و بدنم نگذاشته بود.

با کودکم که مرتب فشار به من وارد می کرد تا این جهان پر از نیرنگ را از نزدیک ببیند حرف می زدم. عزیز دلم. خویم آرام تر تو داری مادر رو می گُشی. قربانت بروم. نازنینم. آرام بگیر. صبر کن، تا صبح چیزی نمانده من می ترسم. من تنهایم تو قدری تحمل کن. ولی گویی او صدای مرا نمی شنید.

احساس می کردم اتاق می لرزد. بهار بود ولی من با رعد و برق سهمگین و آسمان یکی شده بودم. صدایم برای خودم هم غمگین و ملال انگیز بود. فریاد کشیدم خدایا چقدر سختی و تحمل مرارت. تو بگو تا کی باید صبر کنم؟

نه تحمل ندارم حالا که چنین شده پس مرگم را برسان. مرگ هر دوتایمان را. ای خدا یوسف تنهایم گذاشت پس امیدی برای زندگی ندارم مرا بمیران. هر چه زودتر بهتر. عجب بازی بدی دارد سرنوشت. بازی اش یک طرف، پریشانی اش هم طرف دیگر. این سرنوشت برای من چیزی جز جبر و بی رحمی نداشت. هر چه بود خلاف آرزوهایم بود. هر آن زخمش در کمینم بود و بی محابا مرا چنگ می زد. تا می آمد مرهم کارساز شود زخمی دیگر سر باز می کرد.

چقدر آن لحظه دلم بی قرار و ملتهب بود. غمگینی و ملولگی از یک طرف، تنهایی و ترس از طرف دیگر. درد دوباره فریادم را به هوا بلند کرد. دو ساعت بود که با این درد کشنده خودم را به هر طرفی می کشاندم. دیگر رمقی نداشتم. خودم را رها کردم تا با همین درد در این سیاهی شب بمیرم. احساس کردم ستون فقراتم از هر باز و زیر شکمم منفجر می شود.

چنان فریاد کشیدم که از هوش رفتم. خیلی طول نکشید دوباره از شدت درد به هوش آمدم. آب دهانم خشک شده بود. هر کاری کردم که از جا برخیزم و آب گرمی بنوشم نتوانستم. خودم را می فشردم. دوباره فریاد کشیدم: ملک ... ملک ... ملک.

در اتاق ناگهان باز شد و چهره مهربان ملک را دیدم. با صدای بلند گریه کردم. -ملک آرام جانم کجا بودی؟ دارم می میرم به فریادم برس.

بیچاره ملک از حیاط صدای فریادم را شنیده بود تا بیاید داخل اتاق نزدیک بود قالب تهی کند. پیرزن بینوا هول شده بود. بلافاصله دوید بیرون و زن همسایه را خبر کرد و به کمک طلبید. زود آب را جوش آوردند و او مرتب قربان صدقه ام می رفت.

ساعتی بعد به کمک خدا، ملک و حوری همسایه از مرگ نجات پیدا کردم و صدای شیرین و نغمه ساز کودکم را شنیدم. صدایی که آواز هزاران پرنده خوش آهنگ را در هم می شکست. صدایی که مرا می خواند و باعث نوازش و آرامشم می شد. صورتش را دیدم چون قرص ماه بود و گونه های برجسته و کوچکش هوای صدای بوسه دل انگیز را در جانم می نشانید. دستان کوچک و پرعشقش به هم مشت شده بود و این مشت برایم یک گل یاس سفید بود صدای گریه اش می آمد تا درد کشنده این چند ساعت را جارو کند و از ذهن خسته ام دور بریزد.

قدرت الهی را می دیدم. آن همه زجر و عذاب را هیچ کس نمی تواند به فراموشی بسپرد و یا از غصه اش در امان باشد ولی صدای گریه این نوزاد چه قدرتی را از پروردگار گرفته بود که حالا به راحتی مادر را از خستگی به در می کند.

ملک خود را نفرین می کرد و قربان صدقه ام می رفت. با به دنیا آمدن فرزندم که پسر هم بود او خنده ای از ته دل کرد و گفت: الحمدلله خدا را شکر مبارکه. نگا کن لایلا چقدر شبیهه. حرفش را قطع کرد و گفت: می خواستم بگم مبارکه انشاءالله قدم دار باشه و و نامدار، خدا کنه یکی از صالحان باشه. جانم ننه گریه نکن. گریه نکن.

ملک بچه را تمیز کرد و لای دستمالی تمیز پیچید و آرام گذاشت در آغوشم. آغوش من. من

خسته و درمانده. لیلا بچه دار شده و باورم نمی شه. بویش کردم و بوسیدمش و این زیباترین عطرها دنیا و قشنگ ترین بوسه های ملکوتی بود .

او عشق عمیقی در دلم و رویای حقیقی در سینه ام بود. وقتی نفسش به نفسم می خورد گویی با لباس سپید و حریر در کنار ساحل بیکران یک اقیانوس آرام همراه یوسفم به آن دورها می نگرم. دختر کرد چه به این حرف های عاشقانه و دور از حکم قبیله. ولی من می خواستم با همین جملات زندگی کنم. با همین افکار زیستن را بفهمم. از جنگ و خونریزی متنفر بودم. از قلدی و کشمکش خسته بودم و فقط این حرف ها بود که مرا تسلی می بخشید.

حالا بهترین هدیه خداوند از آن من است. هدیه ای که شاید خیلی ها حتی همین ملک مهربان در حسرتش می سوختند و می ساختند. ولی من پیش خدا و از خود خدا هدیه گرفتم. ندایی در وجودم صدا می کرد: لیلا جواب سختی هایت را گرفتی؟ و من پاسخ می دادم: چه نیکو پاداشی بود ای خدا. فقط جای پدر کودکم خالی بود. ملک پسرم را از من گرفت و به نرمی خواباند. من هم که خیلی خسته بودم کنارش از حال رفتم.

خوابی بس شیرین و دلچسب. ملک حوری را فرستاد و رفت. بلافاصله غذایی خوشمزه حاضر کرد تا من بخورم. از خواب بیدار شدم و ملک غذا را آورد.

قسمت 90

یک وجب روغن رویش بود و او می گفت باید روغن ها را حتماً بخورم تا جان بگیرم. این روغن گوسفند است. و من با اشتها می خوردم. هر آن نگاهی به چهره فرزندم می انداختم. دلم ضعف می رفت و موجی از بهترین و اصیل ترین اکسیرهای جوانی در وجودم موج می زد و مرا خشنود می ساخت. ملک کنارم نشست و گفت: خدا منو بکشه مرگم بده و از دنیا برم داره.

-خدا نکنه چرا این طوری حرف و سخن می گی؟

-واسه اینکه تو رو با اون همه درد و تنهایی ول کردم و دیر رسیدم. ولی خدا شاهده که از بعدازظهر خواستم بیایم ولی نتونستم.

-چرا ملک چی شده بود؟ از یوسف چه خبر؟

-از اینجا که رفتم یک راست رفتم خانه پدر صابر. پوری و طلا هم حالشان خوب بود. خیلی هم به تو سلام رساندند. از یوسف و صابر پرسیدم. خبردار شدم بعد از عید بوده که صابر و غفار همدیگر رو توی سیاه سرخه می بینن. جریان از این قرار بوده که یکی از آدمای غفار طلا رو اذیت می کنه و به اون بچه می گه برو به بابات بگو ما می خوایم تو و ننه تو از اینجا ببریم .

بعدشم بابات هم دزده، هم آدمکشه. طلا هم که بچه بود و از این گردن کلفت می ترسه گریون میاد خانه و جریان رو می گه. ننه صابر بچه و پوری را آرام می کنه و می گه هر که گفته غلط کرده پاشو بذاره تو این خانه قلم پاشو خرد می کنم.

-مگه طلا کجا بوده که از چشم پوری دور بوده؟

-بیرون با بچه ها بازی می کرده. خب نمی شه که پای بچه رو بست و از همه دورش کرد. با بچه های عمو و عمه ش جلو خانه زیر درخت بازی می کردند.

چند روزی می گذره و یه روز یه مردی میاد سراغ پوری کنار قنات و هی در می وری می گه و پوری هم نامردی نمی کنه و می زنه با کوزه تو سر مردک. چشمت روز بد نبینه عصری آدمای غفار همراه خود غفار می ریزن خانه پدر صابر و هر چه از دهانشان درمیاد به پوری و صابر نسبت می دن .

مادر صابرم چوبی برمی داره و به اونا حمله می کنه. پوری هم همین طور. مرداشونم که خانه

نبودن. خلاصه یک سیلی غفار به صورت پوری می زنه و می گه که سرخی صورتتو نشان صابر بده، بعدشم از خانه می رن بیرون.

حالا که نمی دانم خبر به گوش صابر می رسونه که چه نشستگی غفار زنتو زده. صابر که زخم دیرینه از غفار داشته سر زخم رو باز می کنه و با یه دنیا کینه و کدورت می ره به کمین غفار. دیگه همه توی ده می دانستند که صابر به زودی پیداش می شه. ولی خب یوسف و طاهر که عاقل تر بودن نمی دارن صابر همین طوری بره سراغ غفار .

از طرفی غفار هم همین جوری نشستته بود که صابر بیاد سراغش. آدمای خودش همراه شیروود با آدمای حیدرخان همه جا سایه به سایه کنار غفار بودن. نصف شبی یه تیر میاد می خورده به پنجره اتاق غفار و شیشه را می شکنه. تیر که نه یه قلوه سنگ. توی قلوه سنگ یه کاغذ بود از طرف صابر که توش نوشته شده بود غفار هر جایی بری دلیل مرگت می کنم این آدم که هیچ پنج برابرشونم بیاری حریفشان می شم و تو رو به دست می آرم.

صبح که می شه غفار نون و چایی شم نمی تونه بخوره. می دونه که صابر میاد.

هنوز اون روز صبح نشده بود که خبر می دن اسب پسر غفار رو کشتند و باز هم کاغذ صابر روی اسب بوده. یک ساعت بعد پشت خانه غفار آتش می گیره و بلافاصله خاموشش می کنن. غفار می فهمه که صابر تنها نیست. مگه می شه هم تو دشت باشه هم پشت خانه اشته. پس صابر با آدماش اومده توی ده.

از طرفی هم شیروود یواش یواش دستاش می لرزه ولی به روی خودش نمیاره. اگر از غفار جدا بشه نمی تونه زمیناشو از باباش پس بگیره. پس بهتره که تا آخرش واسته بلکه به مالش برسه. غفار و آدماش توی تپه سرخه بودن که یه پسر بچه میاد پیش غفار و میگه آقا مراد گفت خودت اینجا باش و آدماتو بفرست پایین که صابر تو چنگمانه. غفار هم خوشحال می شه و دو نفر رو پیش خودش نگه می داره و بقیه رو می فرسته پایین. تا آدمای غفار می رن سر وکله صابر و یوسف و دو نفر دیگه پیدا می شه .

غفار که رودست خورده بود هاج و واج می مونه. آدمای غفار تا میان به خودشان بیان یوسف می زنه لت و پارشان می کنه. می مونه غفار که مال صابر بود. بدبخت زیون می افته به پای صابر و التماس می کنه که غلط کردم و کاری به کارم نداشته باش. تو که زهرتو به من خیلی ریختی دیگه ازم بگذر.

صابر دور تا دور خان با اسبی هی راه می ره و مردیکه رو خون به دل می کنه بعدشم از اسب پیاده می شه و عوض یکی چند تا سیلی محکم و جانانه می کوبونه تو صورت غفار و پرتش می کنه روی زمین و می گه با کدوم پات داخل خانه شدی ها؟ غفار که ترسیده بود تند تند به غلط کردن و تو رو خدا و منو ببخش تن می ده و صابر فریاد می کنه با کدوم پات رفتی داخل خانه ما؟

غفار را مجبور می کنه که یکی از پاهاشو بگه. اونم می گه با پای چپم. همان موقع صابر محکم با چوب می زنه و پای چپ غفار رو خرد می کنه. غفار بدبخت ظالم ناله ای می زنه و از درد بیهوش می شه و صابر می ره سراغ یکی از آدمای غفار و می گه بیریدش ولی به هوش آمد بهش بگین صابر گفت: دوباره می یام، ولی این بار اگه دور و بر خانه مان بیاید به خدا می گشمش. غفار مدتی که با عصا راه می ره. ژاندارما هم داخل ده بودن دنبال یوسف و صابر. -ملک، یوسف چرا؟

ملک ساکت شد و بعد از کمی مکث گفت: خب ... خب لابد ... لابد یوسفم یه کارایی کرده که

دنبالشن دیگه. یوسف که آروم نمی شینه.

قسمت 91

-مثلاً چه کار؟ ملک تو می بهم بگو. تو رو به خدای یگانه بگو. آخه هر خبری که میاری از همه هست جز یوسف چی شده؟
-به جون خودت هیچی. خب اگر خبری داشتی که حاشا نمی کردم. عزیز دلم. حلالم خوشحال باش از آمدن میوه دلتان.
نگاهی به فرزندم انداختم. دیدن صورت چون گلش دلم را آرام می کرد. ملک گفت: تا ظهر خانه پدر صابر بودم. داشتیم ناهار می خوردیم که همسایه دست راستیشون با عجله اومد اونجا و گریه کنان گفت خواهرش داره می زاد هیچ کسم نیست. یکی بیاد کمکش. پوری هم رفت و یک ساعت بعد اومد و گفت: ملک نمی زاد هر کاریش می کنم نمی زاد. بیا یه کمکی بده. گفتم لیلا تنهاس، اونم که می دانی پا به ماهه.
پوری که درمانده شده بود گفت: لیلا آخر ماه می زاد حالا اول ماهه. بیا خدا رو خوش نمی یاد تنهاس بذاریم. سخت زاست.
رفتم خانه شان دیدم زن بینوا سیاه و کبود شده و داره می میره. به هر جان کنندی بود به همراه پوری تا شب طول کشید تا زایید. ده دقیقه بعد، فریاد کشیدن و دوباره ما رو خواستند. وقتی رفتم بالای سرش دیدم بچه نفس نمی کشه.
بلافاصله بچه رو دمر کردم و پشت مقعدشو گرفتم تا اگر هنوز جان نداده کمکش کنم جاننش برگرده. پدرم دراومد تا بچه رو این طرف و اون طرفش کردم. یهو دیدم صدای گریه بچه بلند شد. همراه اون ننه شو بقیه ام از شادی کف زدند و گریه کردند.
به خودم اومدم اون قدر خسته بودم ولی از جا برخاستم و گفتم هر طوری شده باید برگردم لیلا تنهاست. پسر همسایه گفت: ننه جان حالا که این مدت به خاطر ما معطل شدی پس من می برمت. قبول کردم و تا آمدم بیایم دیدم طلا حالش به هم خورد و حالا استفراغ نکن کی بکن . بابا تو که تا حالا حالت خوب بود. عجب بدبختی گیر کردیم. جوشانده و نبات دادیم افاقه نکرد. بچه نمی دانم ترسیده بود، چی شده بود حیران ماندم. پوری هم که خسته از زاییدن اون دختره شده بود از من کمک خواست. اگر ننه صابر بود که غمی نبود ولی او رفته بود ده پایین سری به دخترش بزنه .
نصف شب بود هر که بهم گفت بمان تا صبح اون قدر دلم شور می زد که دیگر می خواستم فرار کنم و بیام پیش تو. همون پسره گفت: ننه می برمت. سوار اسبش شدم و به تاخت آمدم. خدا خدا می کردم میون راه صابر یا یوسف رو بینم ولی هیچ کدام را ندیدم. به پوری سپردم که اگر یوسف رو دید حتماً بهش بگه یه سری بیاد سراغ لیلا. گفتم لیلا بی تاب و طاقت شده. او هم گفت به زودی میام و لیلا رو می بینم و حتماً هم به یوسف پیغوم می دم.
وقتی رسیدم تو حیاط صدای جیغ تو رو شنیدم نفهمیدم چطور خودمو انداختم داخل اتاق. لیلا جان منو ببخش خدا می دونه گیر افتادم. حالا چه حکمی بود خود خودش می دونه وگرنه من بعدازظهر اگر راه می افتادم عصر نشده اینجا بودم. حالا قربانت برم تنهات نمی دارم. اصلاً تنهات نمی دارم .
الهی قربان بچه ات برم .خودم کنیزتان را می کنم. از هیچی هم نترس می دونم تنهایی برات خیلی سخت بود و از اون زن تو بیشتر درد کشیدی ولی خدا می داند بی تقصیرم و گناهی

ندارم.

دستش را بوسیدم و گفتم: خدا نکنه تو بلایی سرت بیاد تو مادر منی. تو بهترین پشت و پناه من و پسر منی. ما که بعد از خدا تو رو داریم. یوسفم که نیست پس تو به ما پناه دادی و ما رو زیر بال و پر خودت گرفتی. تو از ننه ام هم بهتری.

دستی روی سرم کشید و گفتم: الهی پیر و خوشبخت شی. الهی بچه ات سر بلند شه و تو رو حمایت کنه و واسه نامدار بشه.

یک هفته از زایمانم گذشت هنوز ناف پسرم نیفتاده بود و ملک از من و فرزندم به خوبی نگهداری می کرد. آنقدر دل بسته کودکم شده بود که انگار مادر بچه اوست. دو روز بعد مرا و بچه ام را حمام کرد و ما را خوب پوشاند و غذایی گرم برایم آورد و هنوز ظهر نشده بود که دیدیم در حیاط را می زنند.

ملک رفت که در را باز کند و من هم از پشت پنجره بیرون را می پاییدم. در باز شد و چهره دوست داشتنی و مهربان پوری و طلا را دیدم. چنان خوشحال شدم که می خواستم بدوم داخل حیاط و آنها را بغل بگیرم و به آنها خوش آمد بگویم. ولی اگر می رفتم حتماً ملک دلخور می شد و می گفت چرا بیرون آمدم.

پوری چون با قیافه هیجان زده و خوشحال وارد اتاق شد فهمیدم که ملک تولد نوزادم را به او خبر داده. و او این چنین شتاب زده و با شور و شعف وارد شد و مرا محکم در آغوش فشرد و گفت: لیلا لیلا الهی فدات شم مبارکت باشه. مبارکه. ولی چرا اینقدر زود عجله داشتی. الهی بمیرم چطوری زاییدی؟ آخه چطوری؟ مگه تو قرار نبود پیش خودم بزایی؟ یادته می گفتمی از کجا قابله پیدا کنیم و منم بهت گفتم خودم قابله ام و تو رو به امید خدا می زائونم؟ ولی انگار خواست خدا طور دیگه ای بود.

خندیدم و گفتم: تو هم وقتی دیدی پیش ملک موندم خیالت راحت شد و بی خبر از اینکه خدا ملک رو هم ازم دور کرد، ولی حالا صحیح و سلامت پیش شما هستم. اینم پسرمه. پوری با خنده نوزاد را بغل گرفت و بوسه ای بر گونه اش نواخت و گفت: لیلا می دانی که خیلی شکل یوسفه؟ انگار یوسف رو کوچیکش کردن و گذاشتن تو بغل تو تا بزرگش کنی. طلا می خندید و از اینکه لیلا فرزندش به این کوچکی آورده ذوق می کرد و می خواست او را بغل بگیرد ولی پوری با احتیاط بچه را بغل او داد و خیلی مواظب بود تا آسیبی نبیند و گریه نکند. ملک داخل شد و گفت: خوش آمدید، صفا آوردید. چه عجب از این طرفا. قدم به چشم ما گذاشتین.

قسمت 92

-راستش اومدیم تا لیلا زاییده قدری پیشش بمانیم و اگر دردش گرفت کمک حال تو باشیم. چه می دانستیم لیلا زرنگی کرده و برای ما هدیه ای به این زیبایی و خوشگلی آورده. تو رو خدا ملک نگاه کن چه خمیازه ای می کشه. حالا خوب می خوابه یا نه؟
ملک گفت: ای بابا یه پدرسوخته ایه که نگو. مگه می فهمه خواب چیه. فقط بیداره و بیداره.
-اذیت می کنه؟ گریه و بیقراری می کنه. یا این طوری بیداره و کاری نداره؟
-نه عزیز دلم اذیتی نداره بیشتر موقع ها مواظب من و مادرشه. خب مرد خانه ماست دیگه. عین باباش غیرتیه. حواسشو جمع می کنه که کسی سراغ ما نیاد.
پوری آهی کشید و بچه را زمین گذاشت و گفت: الهی خوش قدم باشه و خیرشو ببینی لیلا جان.
-ازت ممنونم خدا. الهی شکوفاتر شدن طلا را بهت بده.

دستش را بالا گرفت و گفت: انشاءالله.

ملک چای را زمین گذاشت و گفت: راستی از در حیاط آمدی تو داشتی بال درمی آوردی می گفت مژده مژده. چی می خواستی بگی؟ مژده از چی؟ خیرایی شده؟

-آهان آره آره یه خبر واستون دارم که اگه بشنوید همین طوری می مویید.

-خب بگو بدانیم چه شده؟

-حیدرخان مُرد.

-چی؟ چی گفتی؟

ملک: حیدرخان مُرده؟

-آره مُرد. دو روز بعد از رفتن تو از آبادی حیدرخان مُرد. تو ایلام. اونجا بود. دیروز صبح آوردنش آبادی و همون جا دفنش کردن. هیچ کدام از زناش نبودن. فقط دایه و بچه هاش و فامیلش. تا دلتان بخواد بادمجا دورقاب چین هم آمده بود. چاپلوسایی که باید می آمدین و می دیدین. فقط محض احتیاط و خودشیرینی و شیرود غفار. همین و همین.

-تو ایلام پیش کی بوده؟

-خودشان هم نمی دونن. یکی پیغوم می فرسته که بیاید به این آدرس حیدرخان مُرده. اولش اینا خیال کردن می خوان فریب بخورن ولی وقتی یکی از آدماشونو فرستادن مطمئن شدن حقیقت داره. می گن غفار سر قبر حیدرخان خیلی غمگین بوده، حالا یا غمگین مرگ برادر بوده یا ترس از مرگ خودش داشته.

آهی کشید و گفتم: راست راستی حیدرخان مُرد؟

-آره لیلا جان یه ظالم کمتر، بهتر.

-اگر کسی بلافاصله جاشو بگیره.

-تا بخواد جاشو کسی بگیره یه سری دعوایها و رسوایی ها می شه. همین حالاشم شیرود به قادر و نعمت گفته زمین های منو پس بیارین. ولی طاووس نمی ذاره و می گه ما هم کم عذاب نکشیدیم و کم بلا ندیدیم. اگر حقی باشه این زمینا حق ماست.

ملک: پس بین برادرا هم نزاعی می شه آره.

-والله قادر و نعمت این قدر چشم و دل سیرن که نگو. ولی یکی طاووس بعدی هم عروساش تو گوش نعمت و قادر حسابی خوندن و اونا رو دارن پر می کنن. از طرفی هم غفارخان فعلاً پایین کشیده تا ببیه چه طوری می شه. راستی ملک یه خبر دیگه هم دارم.

-چی دیگه کی مرده؟

-هیچ کس فقط نبات گم شده.

-چی؟ چی گفتی نبات گم شده؟ یعنی چی؟ چطوری؟ کجا گم شده؟

-خب تو خانه بوده. همان روز که خبر مرگ حیدرخان میاد عصری از نبات خبری نمی شه. می فرستن دنبالش ولی نمیاد. یعنی نبود که بیاد. بعدشم به دستور شیرود دنبالش گشتن بازم نبوده. کارد به شیرود می زنی خونش درنمیاد. می گه زیر سنگم باشه پیداش می کنم .

من حاج و واج گفته های او را می شنیدم و به حرفهایش گوش می دادم .

او کمی آرام گرفت و بعد گفت: ملک، لیلا غوغایی به پا شده که خواباندن صدایش برایشان غیرممکن شده. وجود صابر و یوسف و طاهر برایشان اصلاً خوشایند نیست و آرامش را ازشان گرفته. خدا می دانه شیرود چقدر پست و پلیده.

نمی دانم چرا گم شدن نبات، مرگ حیدرخان، ملولی غفارخان همه و همه نگرانم کرده و چرا بی خودی دلم شور می زند. خب مرگ حیدرخان چه ربطی به یوسف دارد که من این طور ناراحت و

دلواپس شدم؟ اگر دست یوسف تو کار بود الان تمام آبادی حرفش را می زدند ولی هیچ اسمی از یوسف نیست و حرف کلامی هم هنوز نیست.

خدایا چرا همیشه به آینده ای می اندیشیدم که خالی از هر نشانه و علامت امیدبخشی بود ولی برای من آینده بود. گرچه مبهم و مه آلود ولی بود و من وجودش را حس می کردم.

یک هفته پوری و طلا همراه مقداری آذوقه که آورده بودند پیش ما ماندند ولی وقت خداحافظی آنقدر تلخ و زهرآلود بود که من بی دریغ برای رفتنشان اشک می ریختم و گریه می کردم. آن طوری که پوری از رفتن سرباز زد و دو روز دیگر ماندن.

در این چند روز تمام خاطرات جنگل و کلبه هایمان را برای هم گفتیم و ضمن خنده آه سردی کشیدیم و مغموم شدیم. ولی خب با سرنوشت نمی شود جنگید و به رویش شمشیر کشید. به قول پوری هر کس صبر کند نتیجه ای بهتر از دردش می گیرد. به هر حال فقط می توانیم به درگاه خدا برای سلامتی شوهرانمان دعا کنیم و منتظر بمانیم تا برگردن.

پوری و دخترش از پیش ما رفتند و ما را تنها گذاشتند. بهار به پایان رسید و فصل گرم و پرهیاهوی تابستان از راه رسید .

قسمت 93

هنوز نامی برای پسر من نگذاشته بودیم. منتظر بودیم تا یوسف بیاید و نامی را که پدرش می گوید به رویش بگذاریم و به همان نام صدایش زنیم. ولی خب یوسف نیامد. یک روز ملک گفت: لایلا جان باید برای پسر نامی بگذاریم. نمی شه که همین طوری بزرگ بشه و هیچ اسمی نداشته باشه. یوسفم از اینکه ما هر اسمی روی پسرش بگذاریم ناراحت نمی شه خوشحالم می شه. حالا بیا بشینیم ببینیم چه اسمی خوبه. تو دوست داری چی صداش کنی؟

خندیم و گفتم: من همیشه خیال می کردم یوسف کنارم می شینه و می گه اسم بچه مان چی باشه ولی مثل اینکه اشتباه می کردم. حالا که او نیست تو زحمت اینکار رو بکش.

-من؟

-آره تو. هم بزرگ تری هم تجربه ت بیشتره.

-چس من اسم بذارم ها؟ می داریم «برهان» خب خوبه؟

-یعنی چی ملک؟

-یعنی دلیل. دلیل ازدواج تو و یوسف. دلیل زندگی تو یوسف. خوبه؟ خندیدم و گفتم: عالیه ملک عالی.

-خب پس از همین امروز صداش می زنیم برهان.

برهان نام قشنگی بود برای فرزندم. نامی استوار و به یاد ماندنی. ای کاش یوسف بود و با تمام وجود صدایش می زد و لذت می برد. ولی افسوس که نمی دانستم اصلاً کجاست؟ زنده است یا خدای نکرده مرده. سلامته یا ناخوش. ولی هر جا که بود امیدوار بودم فقط صحیح و سلامت باشه و قدرت و استقامتی وافر داشته باشه. و خدا کنه به زودی پیدایش شود و مرا از این دلشورگی نجات دهد .

سرمان با برهان حسابی گرم بود و هر بار که ملک به آبادی می رفت تا سراغی از یوسف بگیرد بیشتر اخبار از ده و آدماش می آورد تا یوسف. یک شب وقتی دراز کشیده بودم خوابم نمی برد . به آسمان خیره ماندم. چقدر ستاره داشت با این همه ستاره چه می کرد. یعنی برایشان زحمت هم می کشید؟ خب ستاره من کدام است؟ ستاره یوسفم کدام است؟ راستی برهان کدام ستاره س؟

سه تا ستاره پیدا کردم و کنار هم گذاشتم و گفتم: این ها ما هستیم کنار هم. پیش هم و برای هم. چقدر زیبا بود. این صحنه ستارگان برای ذهن خسته و انتظار کشیده ام. چرا مدت هاست گونه های برجسته ام مدام زیر برایش اشک های شور و داغ سرخ می شوند و می سوزند. چرا رویاهای جوانی ام پر از ابهام و سرگستگی شده؟ چرا به جای لبخند شیرین عشق از غم های آن سخن می گویم؟ چرا عاشق شدم؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

خسته شدم بس که از خدا پرسیدم و جوابی نگرفتم. تابستان هم به پایان رسید و یوسف سری به ما نزد. لافل سری به بچه اش. نمی خواستم در ذهنم از او به بدی یاد کنم. هیچ گاه او را عیاش و یا سرخوش تفریح نخواندم و درباره اش به بدی فکر نکردم. ولی آخر این که نشد. من بسوزم و بسازم. در عشق او خاکستر شوم، مادر فرزندش باشم. در تنهایی و غربت ساکت بمانم و فرزندش را بی نام نگهدارم و او نیاید.

به عشقش سلام دهم و او جوابی نگوید. آخر تا کی؟ چه مدت و تا چه زمان؟ او که می گفت من سایه سرت می شوم و تنها نمی گذارمت. من پشت و پناهی می شم و تکیه گاهت می مانم. او فقط مرا به خود امیدوار کرد و فرزندش در شکم گذاشت و بعد آسان رهایم کرد. تا آدمم او را درک کنم، بفهمم، غیب شد و رفت. حالا کجا نمی دانم.

افسوس، افسوس که هر وقت هر آینده خوشی را تصور کردم خلاف آن را دیدم. پاییز از راه رسید. حالا برهان چهار ماهه و خیلی شیرین تر و عزیزتر شده. ملک انگار گم شده اش را پیدا کرده باشد. گویی بدون برهان می میرد. مدام او را می بوسید و در آغوش می کشید.

کم کم باد تند پاییزی در لابه لای برگهای درختان صدایش را به گوشمان می رساند و کلاغ ها قارقار غمگین شان را شروع می کردند. امسال پاییز با سال گذشته چقدر فرق داشت و چقدر دل من گرفته و غمگین بود. بوی غم پاییز آبادی دلم را پریشان می کرد.

گاهی بی اختیار می گریستم و این گریستن از اعماق وجودم بود. انگار پاییز مرا زیر پاهای تنومند خود مچاله می کرد. کم کم لاغر می شدم و افسرده تر. خواستم برای ندیدن همیشگی یوسف خودم را آماده کنم و یا نمی خواستم به ندیدن شوهرم عادت کنم. هر آن می ترسیدم یوسف را بینم ولی دیگر در نگاهش آن شور و صداقت و خلوص و پاکی عشقمان را نبینم.

نه اگر چنین خبر شومی را بفهمم حتماً خواهم مرد و نابود می شوم. از این افکار شیطانی به کودکم پناه می برم و او را محکم تر به خود می چسبانم و دست هایش را روی گونه های خیسم می گذارم تا آرامش بگیرم. او مرهم زخم تنهایی و ملال انگیزم است.

دو ماه و نیم از پاییز گذشت و یک روز دوباره به ملک پپله کردم که برود آبادی و این بار شاید سراغی از او بگیرد. ملک می گفت هوا ابری می ترسم برم و طوفان بشه اون وقت تنها با این بچه می ترسی، ها؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم: ملک جان برای من حرف از تنهایی می زنی؟

ملک سری تکان داد و قبول کرد که برود. گاهی دلم به من نهیب می زد که از یوسف دلخور شوم و خیالکنم بی وفاست و بی مهر و محبت ولی من همان جا سرکوبش می کردم و به چیز دیگری می اندیشیدم. اما مدتی بود نمی توانستم بی فکر و خیال بمانم.

خیلی وقت بود ارزش بی خبر بودم. حتماً او هم از ما خبری نداشت که اگر داشت می آمد و بچه اش را می دید. نکند مهری نه از من و نه از بچه اش به دل داشته باشد؟ نکند او هم مرا به بازی گرفته باشد. خدای من اگر چنین باشد من چه کنم؟ چه خاکی بر سرم بریزم؟ به کجا بروم؟

قسمت 94

عصر شده بود و هنوز ملک نیامده بود. آسمان سخت گرفته بود. به جای ابرهای خاکستری حالا ابرهای سیاه در آسمان خودنمایی می کردند. می دانستم امشب می بارد. سخت و تند هم می بارد. این ابرها فعلاً که خیال رفتن نداشتند و تا نمی باریدن همین جا ماندگار بودند.

برهان با خودش بازی می کرد. دوستش داشتیم بیشتر از جانم. آن قدر که حاضر بودم خودم را فدای سلامت و راحتی اش کنم. کمکش می کردم تا بنشیند ولی وقت نشستن به عقب یا چپ و راست تعادلش را از دست می داد و می افتاد. چاق و سرحال بود. از بس که ملک به او می رسید.

شب شد و هنوز ملک برنگشته بود. آسمان خیال غریب داشت. کنار پنجره رفتم و ریزش باران را با برگ های پوسیده شده مرده روی زمین می دیدم. حالا که قطرات شفابخش آب هم رویشان می ریزد دیگر جانی ندارند تا سبز و خرم از جا برخیزن. دیگر بهانه ای برای زندگی ندارند. شاید حالا می گویند آن موقعی که بهت نیاز داشتیم کجا بودید؟ اکنون که مدت هاست مرده ایم آمده اید چه کنید؟ که روحمان را هم آزرده کنید .

دلم برای مرگ ساقه ها و جوانه هم می سوخت. دلم برای خودم هم می سوخت. اگر روزی یوسف بیاید که دیگر فایده ای نداشته باشد پس نیاد بهتر است. ناگهان از جا پریدم نه خدایا نه خدا کند بیاید. هر موقع که می خواهد بیاید فقط بیاید و مرا از این همه دلواپسی نجات دهد. در دل قربان صدقه اش می رفتم. سلامتی ام را فدای سلامتی او می کردم و از خدا برایش دعای خیر می نمودم .

به خود نهیب می زدم یوسف عاشق توست و بی تو می میرد. او فریادرس ضعیفان است پس بالاخره نوبت تو هم می رسد. باران می بارید، آسمان می غریب و من برهانم را که اکنون خواب بود از ترس اینکه مبادا از صدای رعد وحشت کند در آغوشم گرفتم. او نیز با نفس گرم مادر راحت تر خوابید .

پیش خود گفتم ملک نمی آید. حتماً صبح می آید. پس منتظرش نمانم بهتر است. نیمه شب بود ولی من خوابم نمی آمد. پیش خود گفتم بهتر است حالا که غرش آسمان کمتر شده یک پیاله چای درست کنم. برهان را آرام خواباندم و رویش را خوب پوشاندم. چای را دم کردم و یک پیاله برای خودم ریختم. همان طور که در سکوت نشسته بودم آرام گفتم: یوسف جان تو هم می خوری برایت بریزم. چای تازه دم آن هم در این وقت و در این سرما حتماً می چسبد و گوارایت می شود. یوسف چیزی بگو تو هم نوازشم کن و با من حرف بزن. فقط یک کلام بگو یا لااقل صدایم بزن نامم را بگو. لایلا...

در حال و هوایی بودم که خودم هم نمی توانستم خوب بیانم کنم. در حیاط باز شدم و از جا پریدم. خدای من ملک بود. بیچاره خیس آب شده بود. از در وارد شد و همراه او مرد جوانی هم داخل شد. هر دو سردشان بود و کنار منقل نشستند.

-سلام ملک کجا بودید؟ خیلی خیس شدید.

-سلام آقا بفرمایید.

-سلام ننه جان آره بیرون خیلی سرده.

مرد جوان و ملک مشغول گرم کردن خودشان بودند. دو پیاله چای ریختم و جلوشان گذاشتم. به ملک اشاره کردم که او کیست؟ او هم با اشاره سکوت کرده بود.

کمی گذشت ملک گفت: بچه که بیقراری نکرد؟

-نه

-از آسمان و رعدش که نترسید؟

-خدا رو شکر نه توی بغلم بود.

-این آقا برادر نیاته. داریوش.

-حالتان خوبه؟ نبات چطوره؟

-بی خبرم والله. دارم دنبال شوهرش می گردم بلکه از طریق او پیدایش کنم.
 با جمله داریوش ملک ناگهان از جا پرید و با چشمانی گشاد شده رو کرد به داریوش و گفت: بیراه می گی پسر جان. حیدر خان که چند ماهه مرده.
 پسرک جوان گفت: نه بابا حیدر خان رو که نمی گم. یوسف رو میگم شوهر نبات.
 به یک باره دنیا روی سرم خراب شد. تمام دلم فرو ریخت. آسمان سیاه تر و تیره تر از آنچه می نمود در برابر چشم هایم تاریک و وحشتناک شده بود. قلبم می تپید ولی کاش نمی تپید. کاش تشییع جنازه ام بود و این حرفها را هیچ گاه نمی شنیدم .
 گرمی نفسم را نمی خواستم. جریان خون رگهایم را دوست نداشتم، از سوگند عشق چیزی یادم نمی آمد، حتی فریادهای عشق هم به گوشم نمی خورد. دلم می خواست چیزی به نام انتظار را خفه کنم و به جای صداقت دروغ را باور کنم. از بی گناهی گناهکاری را دریابم و به جای محبت شقاوت را جایگزینش کنم .
 لیلا مُرد. لیلا دیگر نیست و او از اول هم نبوده و خیال می کرده که هست. لیلا تا وقتی زنده س فقط یک کار دارد و آن هم سرگردانی، بی تابی و درماندگی. اشک چشم هایم هم گاهی اوقات با من قهر می کردند و بیرون نمی آمدند مثل حالا .
 پس این همه مدت او سرش جای دیگری بند بوده دلش را به کس دیگری سپرده. به نبات زنی که از من زیباتر و رعنا تر، او که دل و جرأتی داشته و من نداشتم. شاید همان روز اول که یوسف به فریادش رسیده بود خاطرش را می خواسته. آره همان موقع بوده ولی حریف خان نمی شده حالا که خان مرده خب گرفتن بیوه ثواب هم دارد.
 حالا اگر لیلا منتظره به درک، به جهنم. نبات که بهتره. پس بیهوده وقت تلف نکنه و صیغه عقد رو جاری کنه. ای وای خدا حالا چه کنم؟ تو بگو فقط تو.
 هر چه ملک سعی می کرد با حرفهایم آرامم کند، نمی شد.

فسمت 95

من آرام بودم و او نمی توانست غوغای فکرم را ساکت کند. من فقط نگاهش می کردم و او مرتب برآیم حرف می زد .

-لیلا جان الهی دردت تو سرم این جوان بیخود حرف می زنه. حالیش نیست. پسره هیچی نمی فهمه. بین لیلا جان یوسف معلوم نیست که الان کجاست. ما باید اول پیداش کنیم و بعد بفهمیم جریان چه بوده؟ اون اونقدر جوانمرده کهبعیده به جای دیدن زن و بچه اش بره و دنبال بیوه خان بگرده و په سری هم این طرف نیاد. قربان او شکلت برم به خدا زود قضاوت نکن. صبر کن. بالاخره ماه پشت ابر نمی مونه.
 اگر ملک آواز عشق می خواند من نمی فهمیدم، اگر قصه می گفت خوابم نمی برد. اگر از کلام درستی حرف می زد اثری داشت و من فقط چهره پیر و مهربانش را با هزار اندوه خیره نگاه می کردم.

او دستم را گرفت و گفت :لیلا، لیلا جان با من حرف بزن یک کلام چیزی بگو اگر نگی دق می کنم. بگو ننه جان.

-چی بگم ملک؟ چی بگم؟

-هر چی دلت می خواد بگو

-ندارم. هیچ حرفی برای گفتن ندارم.

-ولی بگو تا خالی بشی. می دانم حرف هوو ساخته وای به بودنش پس حرفی بزن و خودتو

خالی کن، تا آروم بشی و عقده نکنی.

-خالی شوم؟ که چه؟ ملک تو بگو برای چه خالی شوم؟
او به آرامی دستی روی سرم کشید و گفت: برای برهان.

-برهان؟

-آره برهان. اون شیر می خوره شیر به زن زجرکشیده و بی گناه رو. زنی که تا به حال مثل اون کم نبوده.

-کدام زن ملک؟ من؟ منی که در نزد یوسف مقداری نبودم؟ ترسو و بزدل بودم مثل نبات شجاع و زیبا نبودم؟ من رو می گی ملک؟

-بودی. از نبات که هیچ از من هو قوی تر بودی. این را مدت هاست که از تو دیده ام. می دانی که بیهوده سخن نمی گویم هر چه می گم نه تملق است و نه چاپلوسی. نه بیخود حرف می زنم و نه گزافه می گم. پس هر چه می گم همانی است که حقیقت دارد.

قدرت حرف زدن نداشتم. آن قدر اندوه بیخ گلویم را می فشرد که جایی هم برای بغض نگذاشته بودم. اگر کمی پاپس می کشیدم اندوه راه نفس کشیدن را هم برایم می بست که ای کاش این کار را می کرد. نمی دانستم چرا اشک هایم یاریم نمی کنن؟ چرا فریاد به کمک نمی آید؟ و چرا لبانم قدرت هیچ تکلمی را نداشتند و من ساکت و بی حرکت فقط ملک را می دیدم و بی تفاوت حرف هایش را گوش می دادم .

نمی خواستم به امید فکر کنم که امیدی نداشتم اگر هم می خواستم نمی توانستم. آسمان نمی بارید و او هم قهر کرده بود. سیاهی اش را هم جمع نمی کرد. خب چه بکند چه نکند خیالی نیست برای من چه سود؟

ولی خب بالاخره صبح شد و هوا روشن گشت. جوانک از این که حرفی را زده بود که نباید می زده ساکت و ناراحت گوشه ای نشسته بود و چیزی نمی گفت .

با طلوع خورشید او از جا برخاست و آمد نزدیک من و گفت: منو ببخش خیال آزدن شما را نداشتم. من برادر نبات نیستم پسر دایی اش هستم. به اصرار خانواده دنبالش می گردم. به خدا قصد اذیتی نداشتم. حلالم کنید. من می رم و شما را به خدا می سپارم.
حرفی برای گفتن نداشتم. برهان گریه می کرد و گرسنه اش بود. ملک بغلش کرد و جانم جانم می کرد. آرام گذاشت روی پاهایم و گفت: لایلا جان گرسنه شد شیرش بده. تا من برم این پسره رو ردش کنم بره.

با برهان تنها ماندم. نگاهی به چشمان قشنگ و زیبایش انداختم. تنگ در آغوشش گرفتم و زیر گلویش را بوسیدم. او به دنبال سینه ام می گشت تا خودش را سیر کند. حوصله بوسیدن نداشتم. وقتی شیر می خورد تمام وجودم را به او ارزانی می کردم. تمام هستی ام را .
او هیچ گناهی نداشتم. حالا که پدر این طور با مادر و خودش رفتار کرده او چه گناهی دارد؟ او که به خواست خودش به این دنیا نیامده و تعیین و تکلیفی هم نداشتم. ولی حالا که من و یوسف او را به دنیا آوردیم، او که نیست من بایستی زحمتش را یک تنه تحمل کنم ولی دریغ هم برایش پدر باشم هم مادری دلسوز و فداکار.

-بخور آرام جانم بخور نوش جانم بخور ای تمام وجود مادر ای تمام وقت قلبم بخور. دست هایش را می بوسیدم و صورتش را با نوک انگشتانم نوازش می کردم.

ملک کنارم نشست و برایم حرف ها می زد و نصیحتم می کرد. او دلش می خواست من گریه کنم تا به این وسیله خودم را خالی سازم. خودم هم تعجب می کردم که چرا نمی ترکم و چرا شیون نمی کنم؟ شاید اصلاً جایی برای گریه نبود. دلیلی برای شیون نبود.

مگر یوسف که بود؟ مگر چه گلی به سرم زده بود؟ مگر چه کار کرده بود؟ ولی نه او هم مرا از چنگ سفاکان نجات داده بود هم با من ازدواج کرده بود و هم برهان را به من داده بود. پس او برایم بود و حالا که نیست غمگینم. خیال می کردم عشق او مانند عشق خودم است ولی دریغاً که او از همان اول هم عشقی چون یک عشق گداخته نداشت. قبل از ظهر به ملک گفتم ملک می خوام برم بیرون.
-بری بیرون؟
-آره می خوام برم ولی برمی گردم.
-می دانم که بری برمی گری ولی کجا می خوای بری؟
-می رم تا دشت و برمی گردم.

قسمت 96

-دشت که حالا سبزی نداره.
-می دونم. همین که دل دشت مثل دل خودم خالی و افسرده س برایم خوب است.
-می خوای بری دشت چه کنی؟
به صورت پرچین و چروکش نگاهی کردم و گفتم: می خوام برم دشت گریه کنم.
-می خوای خودتو از بین ببری؟
-نه فقط می خوام به خاطر خودم و خودت و برهان خودمو خالی کنم.
-به خاطر یوسف چی؟
-نمی دانم خاطری ازش دارم یا نه
-نمی خوای که خاطرشو تو قلب بشکنی ها؟
-نه ملک نمی خوام. فقط می خوام خاطر خودمو بکشم.
-این طوری آروم می گیری؟
-هنوز که امتحان نکردم بذار برم تا برات بگم ولی وقتی برگشتم.
به سر تا پایم نگاه کرد و سرش را تکان داد و گفت: برو ولی قبل از غروب برگرد. هم بیرون امنیت نداره هم آسمان ابریه هم یادت باشه برهان تو رو می خواد.
سری تکان دادم و نگاهی به چهره معصوم و پاک فرزندم انداختم و از اتاق خارج شدم. هوا سرد شده بود. ولی این سرما داغ سوزنده دلم را تسکین نمی داد و آرامم نمی کرد .
به دشت رسیدم. از خان و افرادش ابایی نداشتم. کناری نشستم و با خدای خودم راز و نیاز کردم. ای خدا حالا می فهمم جز تو هیچ کس را ندارم که پشت و پناهم باشد. اکنون می دانم رحم و مروتی که تو در حقم داری حتی پدر و مادرم هم نداشتند. الهی توی این دنیای به این بزرگی این همه تنهایی را مستحق نیستم و یارا تحملش را ندارم. حالا تو بگو چه بکنم؟
از وقتی به دنیا آمدم تاکنون این فقط تو بودی که برایم نگران بودی و دل می سوزاندی. نمی گم می شد دختر پادشاهی باشم که نمی خواستم. نمی گم بی غم و غصه باشم که هیچ دلی بی غم و غصه نیست. خدایا به هر جا نگاه می کم پاییز غم را می بینم ولی من همان پاییز سال گذشته را می خواهم که آنقدر برایم شگفت انگیز و زیبا بود.
وقتی که مردی پا به زندگی ام گذاشت و دست محبت به سویم دراز کرد خیال کردم از پیش تو آمده و می خواهد مرا از عذاب جماعتی ظالم نجات دهد و با اتکا به او زندگی کنم و گذرای عمر داشته باشم ولی او وقتی تخم عشق و محبت و صداقت را که من با دست های خودم کاشته بودم تا برایش به باروری بنشانم ترکم کرد و رفت .

به امید عشقم بذر را بارور کردم و هر روز به انتظار گوشه نظری از طرف یار نشستم و منتظر ماندم. ولی او نیامد و تو خود نیز شاهد نیامدنش بودی و هستی. حالا این دشت به جای رنگ پرشور سبز عشق رنگ خاکستری به خود گرفته و ابراهای آسمان بی دریغ به من محبت می کنند و همراه دل خسته ام می گیرند.

خدایا پس فصل عاشق بهاری من کجاست؟ چرا این قدر برای آمدن دست دست می کند؟ این همه طبیعت زیبا پس چرا من از حس و احساس یک شب شوم حرف می زنم. من تمام نجابتم، پاکي ام و صفایم را بی هیچ منتی به پایش ریختم و در ازای این همه گذشت فقط یک نگاه خواستم.

خدایا آیا زیاد خواستم؟ تا کی نامهربانی و تا کی التماس کردن. خان زاده بودم و از یک کلفت کمتر، کلفت شدم و از یک برده کمتر، بده شدم و از یک حیوانی که مورد ضرب و شتم قرار می گیرد کمتر. این حق من نیست.

خدایا نفرین نمی کنم و جز دعای خیر حرفی ندارم برزنم. فقط می نشینم اینجا و لانه های بی حرارت پرندگان را، ساقه های مورد هجوم سرما را، و تنهایی خودم را می بینم. په بگویم از او؟ که نمی بایست در حقم چنین می کرد. از کجایش بگویم؟ و از چه احساسی برایت حرف بزنم؟ از اینکه مرا دوست داشت. این را منکر نمی شم و همیشه به همین حرف خودم امید می بندم. او مرا می خواست حتی با وصف ترسو بودنم. با اینکه می دانست مثل بعضی از زنانی که او می شناخت شجاع نیستم. مثل پوری یا مثل نبات. ولی به هر حال خودش با من ازدواج کرد و هر وقت کنارم می ماند دست هایم را می فشرد و می گفت: لیلا دوستت دارم. تو صبوری و این صبوری را خدا به هر کسی نمی ده. صبر نشانه صالحان است و تو داری. حرف هایم همیشه شیرین و امیدبخش بود. گفته هایم آرامم می کرد و تسلی وجودم می شد. خدایا یوسف نمی تونه غیر از این باشه که خیالش را می کنم. او یه جوانمرد مشهوره. پس چطور فکر کنم نامرده؟

خدایا در این برزخ مانده ام و امیدوارم دیوانه نشوم. او کنار نبات است. خوش به حال نبات که یوسف دوستش دارد و با او لحظه ها را طی می کند. نبات چشمانی جذاب دارد، بینی خوش ترکیب و اندامی موزون و پوستی لطیف و سفید. ولی من چه؟ آیا انصاف است مرا با او مقایسه کنند. من هیچ وقت زیبایی و طراوت او را ندارم. پس باید به یوسف حق بدهم که او را بخواهد نه مرا.

اگر هم با من ازدواج کرد از نیکوکاری بوده و مرا از سرگشتگی نجات داده. شایدم نمی خواسته از من بچه دار بشه ولی خب این هم مصلحت الهی بوده. خدایا کمکم کن خودم برای خودم توجیه کنم عزیز دلم را. او بسترش را با آغوش نبات پر می کند و این دردناکه. ولی من باز هم با توکل به تو و به خاطر شاهرگ بدنم، برهان و به خاطر مهربانی های ملک تحمل می کنم. ولی فقط یک آرزو دارم و آن اینکه یک بار دیگر صورت مردانه و قشنگش را ببینم. نمی دانم چه وقت بود که در همان حال خوابم برد. باران به تندی اش افزود و مرا حسابی خیس کرده بود. هوا هم نسبتاً تاریک شده بود. از جا برخاستم و به خانه برگشتم.

قسمت 97

ملک جلو در خانه بود و داشت می آمد دنبالم. مرا که دید وحشت زده پرسید: این چه قیافه ایه لیلا؟ و مرا با خود برد به داخل.

همان شب به سختی بیمار شدم و سینه پهلو کردم. تب تند و داغی داشتم و در تب می

سوختم. هر چه جوشاندنی بود ملک به خوردم داده بود ولی من بی هوش و مریض روی بستر افتاده بودم. حتی رمقی نداشتم که فرزندم را در آغوش بگیرم. گاهی صدای ملک را می شنیدم. -بهت نگفتم نرو. وقتی گفتم بیرون سرده گوش ندادی. آخه دخترجان تو با خودت چه کردی؟ کجا رفتی؟ زیر باران چه می کردی؟ خیالت رسیده سرما با کسی شخی داره؟ یا این طور زیرش بشینی نازت میکنه؟ اما از دست شماها که خودتان به خودتان می کنید و رحمی نمی دانید. اگر دستم به آن یوسف برسه می دانم چه کنم.

ولی من بی رمق تر از آن شده بودم که او را آرام کنم. و او نیز این را خوب می دانست. مثل یک مادر مهربان کنارم می نشست و سوپ یا آش را که پخته بود را به خوردم می داد و سعی می کرد جوشانده ها را هم از من قطع نکند. بیچاره پیرزن بینوا وقتی می خواست مرا به دستشویی ببرد و هیکل مرا روی تنه پیر و فرسوده خود به زحمت تحمل میکرد و مرا این طرف و آن طرف می کشاند.

الهی ملک فدایت شوم که این قدر مرا دوست داری و مهربانی می کنی. از قدیم گفته اند خداوند برای هر مصلحتی یک حکمتی دارد.

پنج روز به همین حالت بودم. در خواب دیدم لباسی حریر بر تن دارم و در دشتی سبز و خرم با کسی گردش و تفریح می کنم. وقتی برگشتم دیدم یوسف کنارم ایستاده و او مرا به گردش آورده.

پرسیدم: کجا بودی؟

گفت: پیش تو

-ولی نبود

-خیال می کنی نبودم

-دیگه نرو

-ولی باید بروم

-اگر بری عذاب می کشم

-تحمل کن

-یوسف من بچه دارم

-به تازگی می دانم

-پسر است

-چه خوب

-یوسف از پیشم نرو

-باید بروم

و او رفت. من فریاد می زدم یوسف نرو. یوسف. یوسف. یوسف.

و آرام چشم هایم را گشودم و دوباره یوسف را دیدم. او آرام صدایم کرد لیلیا؟

لیلیا جان بیدار شو منم یوسف.

خدایا چرا این طور عذاب می کشم. حتی در خواب هم با من از رفتن و نماندن سخن می گوید و گاه می آید تا دلم را آرام کند و گاه می گوید می روم که دلم را آتش بزند.

دوباره صدایم زد: لیلیا و من آهسته چشم هایم را باز کردم ولی چو ناتون بودم خوابم برد.

با صدای ملک بیدار شدم. آرام چشم هایم را باز کردم تا جواب ملک را بدهم و بگویم ملک بیدارم

ولی با تعجب و با حیرت و با بهت یوسف را دیدم. او را دیدم و گمان کردم هنوز خوابم. خدا کند

ملک صدایم نزد مبادا یوسفم از خوابم برود. اما ملک صدا زد و گفت: لیلیا جان بیدار شو واست

غذا آوردم بخوری جان بگیری.

خدای من یوسف از خوابم نرفت او دوباره کنارم بود. ظرف غذا هم دست او بود. صدایش را می شنیدم.

-لیلا جان بیدار شو واست غذا آوردم. می خوام بهت غذا بدم. منو می بینی؟ منم یوسف. عزیز دلم لیلا من منم یوسف. چشمای قشنگتو باز کن و منو ببین. منی که بهت جور کردم و عذابت دادم. منو ببخش عزیز دلم. لیلا ... لیلا...

ولی من نمی خواستم از خواب شیرین و گوآرایم بیدار شوم. چرا اصرار به بیدار شدنم می کنن. چرا یوسف حالا که آمده می خواهد مرا بیدار کند و زود از این خواب برود. یوسف بگذار بیدار نشوم و کنارت بمانم. یوسف تو رو خدا از پیشم نرو. من دیگر تحمل ندارم. صدا زدم یوسف و جواب شنیدم: جانم عزیزم، لیلا من.

خدایا صدای گریه برهان را می شنوم. صدای ملک را که بچه ارم را آرام می کرد. مگر همه اینها همه آمدند در دشت. پس چرا من نمی بینمشان؟ چرا ملک از لباسم حرفی نمی زند؟ چرا برهان را به آغوش نمی دهد. ولی چه خوب من فقط یوسف را می بینم. باز صدا زدم: یوسف، یوسف. صدای یوسف بود که می گفت: ملک چه کارش کم هذیان می گوید. مدام اسم مرا صدا می زند ولی وقتی با او حرف می زنم جوابم را نمی دهد. کاری بکن ملک کاری بکن.

خدایا من خوابم یا بیدار؟ صدای ملک را شنیدم. لیلا منم ملک صدامو می شنوی. پاشو دخترجان بچه ات از گرسنگی غش کرد. پاشو مهمان داریم یه مهمان عزیز. اگر چشمتو باز کنی خوب باز کنی می بینیش. تو فقط بیدار شو و منو نیگا کن.

به زحمت چشم هایم را گشودم. صورت ملک را دیدم. آن هم به جای یوسف. پس حالا بیدار شدم. خواستم بلند شوم که دستی مردانه و مهربان و قدرتمند کمکم کرد و آرام کنار گوشم زمزمه کرد و گفت: لیلا جان آرام من کمکت می کنم از جات پاشو.

قسمت 98

صورتتم را چرخاندم. خدایا یوسف بود. آری خودش بود. من خواب نبودم بیدارم. اینجا توی خانه پیش ملک و برهان یوسف آمده؟ کی آمده؟ چرا بی خبر؟ چرا بی پیغوم؟ کجا بوده؟ چه وقته اینجاست؟ وای دارم کلافه می شم. یوسف تو اینجایی.

-آره خانمم. آره لیلا من. آمدم. آدم برای همیشه کنارت بمانم.
-برای همیشه؟

-آره برای همیشه. فقط تو سلامت شو.

-سلامت؟ مگر من بیمارم.

-یه کمی سرما خوردی هنوزم که چشمتو بستنی. رمقی به پلکات بده و چشمای مهربونت رو باز کن.

-نمی دانم چرا نمی تونم.

-ولی سعی کن. برهان بهانه تو می گیره.

ولی من دوباره از هوش رفتم. حالا که او آمده من دارم می روم.

آنقدر مریض بودم که احساس می کردم خون زندگی در رگ هایم مرده است. و نه طراوت و قدرت عشقی هیچ کدام نمی توانستند مرا به هوش بیاورن. حالا که او آمده دیر آمده. آنقدر از من و عشقم فاصله گرفت که این مجازات بر گردنش افتاد و من بینوا آنقدر درمانده و بیمار این گوشه افتادم.

در خواب خودم را در فراز و نشیب تپه ای دیدم سرسبز و خرم. با اسب یوسف می تاختم و فضای خوش طراوت و خوش رنگ و روی بهار و در عطر زندگی و امیدبخشی فصل جادو و اغواگر که از عمق خاطراتی چون خاطرات من و یوسف بود را احساس می کردم. آنقدر در رویای صادق و بی شایله و پيله خود غرق بودم که شیرین ترین موسیقی های پرندگان هم برایم کوچک و ناتوان بودند. یوسف با من بود ولی من می تاختم.

نیمه های شب بود که از خواب بیدار شدم. سیاهی همه جا را فرا گرفته بود و من به زحمت می توانستم از جایم بلند شوم و همان جا روی بستر بنشینم. خوب که دقت کردم دیدم اینجا خانه ملک است. خانه ای که حدود ده ماهه که اینجا هستم. خدایا فرزندم. برهانم کجاست. نمی توانستم از جا برخیزم. خوب نگاه کردم. آه آنجاست کنار ملک. خوابیده و چه زیبا خوابیده. سرم را چرخاندم و زنی را خفته در خواب دیدم. صورتش را نمی توانستم ببینم. یعنی او کیست؟ ملک مهمان داره. پس طلا کو؟ نمی دانم. وقتی به چیزی فکر می کنم سرم به شدت درد می گیرد. پس بهتره فکر و خیال نکنم. هر کس باشد بالاخره می فهمم. از بس که در بستر بودم کمرم درد می کرد. با دستم به آرامی پایین کمرم را مالیدم. راستی من در دشت بودم. داشتم با خدا راز و نیاز می کردم. ولی کی برگشتم خانه؟ نمی دانم چرا یادم نمی آید. در دشت گریه کردم و داشت آرام باران می بارید. خواستم برگردم خانه ولی گویا خوابم برد. آره خوابم برد. نکنه ملک بیچاره منو از دشت تا خانه آورده؟ من که چیزی یادم نمیاد. پس بهتره وقتی ملک بیدار شد ازش بپرسم و بفهمم چه شده بوده؟ با صدای برهان به طرفش چرخیدم. ملک خواب آلود از جا بلند شد و او را در آغوش کشید. صدا زد: ملک.

ملک به طرفم برگشت و با هیجان گفت: جان ملک بیدار شدی؟ خوب شدی؟ خندیدم و گفتم: ملک من مریض شدم؟

با بچه به طرفم آمد و دست هایم را گرفت و گفت: الهی قربانت برم آره اونم چه مریضی. منو گُشتی دخترجان. الان 6 روزه که این طور بدحال تو بستر افتادی. هر چه جوشانده می شناختم بهت دادم ولی افاقه نکرد. قربان قدرت خدا برم. اون تو رو نجات داد. به خاطر همه چیز. بیا بیا. این بچه داره پس می افته شیر تو رو می خواد. ولی صبر کن سر شیرتو بدوشم و بریزم دور. و او شیر را کمی دوشید و بعد بچه را بلغم داد و گفت: بذار دهنش. من عاشقانه او را بغل کردم و صورت چون گلش را می بویدم و می بوسیدم. وقتی قورت قورت گلویش را می شنیدم دلم برایش ضعف می رفت و دیوانه وار می بوسیدمش.

ملک کنارم نشست و من گفتم: ملک چرا مریض شدم؟

-توی دشت بودی و همون جا خوابت برده بود. همون موقع هم سرما خوردی. خودت آمدی خانه. داشتم می آمدم دنبالت که جلو در دیدمت. رنگت پریده و حال خوشی نداشتی وقتی آمدی داخل اتاق افتادی. از آن روز هر کاری از دستم برمی آمد واست کردم ولی تو حتی چشمهاتم باز نمی کردی.

چهارمین روز همین طوری بودی و من دست تنها. برهان هم خیلی بهانه تو رو می گرفت ولی من هر طوری بود آرامش می کردم، تا حالا که شیر گاو می خورد. چند بار می خواست بیاد و شیر تو رو بخوره ولی نذاشتم می دانستم اگر بخوره حتماً مریض می شه. خیلی حالت بد بود. نمی دانم با خودت چه کرده بودی؟

-هیچی ملک فقط با خدا حرف می زدم و دیگه چیزی یادم نمیاد حتی اینکه خودم آمدم خانه هم یادم نمیاد. ملک جان منو ببخش من از وقتی آمدم پیش تو فقط در دسر داشتم و اذیت. ولی به

خدا من بعدِ خدا فقط تو رو داشتم هیچ جا و مکانی هم جز خانه تو نداشتم.
صورتتم را بوسید و گفت: تو چراغ خانه می. تو و برهان آرامش من هستید. خدا شماها رو واسم فرستاد. قبل از اینکه بیاید اینجا داشتم از تنهایی مریض می شدم و می مردم. شماها اومدین و منو نجات دادین. خدا بنده هاش رو واسه هم نگه می داره.
-ملک من خوابای قشنگی می دیدم خیلی قشنگ.

قسمت 99

-چه خوابایی؟

-همش تو بهار بود و من لباس خیلی زیبایی به تن داشتم و همراه یوسف توی یه دشت خوش و خرم تفریح می کردیم. حتی اسب یوسف زیر پای من بود.
او با حالتی مصمم گفت: با او حرف هم زدی؟
-آره می گفت من اومدم و من گفتم نرو.. گفت باید برم. گفتم نرو.
-خب نرفت؟

-نمی دانم ولی مثل اینکه رفت.

-ملک اگه یه چیزی بگم بهم نمی خندی؟

-نه نمی خندم.

-من خیال می کردم چشمامو باز کنم یوسف رو می بینم و وقتی چشمامو باز می کردم راست راستی می دیدمش. حالا نگو خواب و خیال و هذیان بود. او حتی تو رو صدا می زد و برای من کمک می خواست.

ملک همان طور مهربان نگاه می کرد و لبخند می زد و بعد گفت: اگر یوسف بیاد چه کار می کنی؟

-دلم رو نلرزون ملک. نذار هنوز صبح نشده زخمم سر باز کنه و عذابم بده.

-اگر زخمت باز نشد و عذاب نکشیدی چه؟

-ملک چیزی شده؟ تو ... تو که نمی خواد منو ... یعنی منو اذیت ... کنی ها؟

-نه نمی خوام. من دلم نمی خواد هیچ کس رو اذیت کنم. چه برسه به تو.

-کسی آمده خانه؟ مهمان داریم؟

-آره مهمان داریم.

-کیه؟

-تو می شناسیش.

-من؟ خب کیه؟

-نبات

با تعجب و حیرت گفتم: نبات؟

زنی که کنار اتاق خوابیده بود و حالا خیلی وقته که بیدار بوده و حرف های ما رو می شنید نبات بود.

او جلو آمد و گفت سلام لیلا.

نگاهش کردم آری راست راستی خود نباته.

سری تکان دادم و به سردی گفتم سلام.

-حالت چطوره لیلا؟ بهتر شدی؟ خدا کنه هیچ وقت مریض نشی.

-ولی شدم، می بینی که.

-آره می بینم.
 ساکت شدم و حرفی نداشتم بگویم. ولی خیلی دلم می خواست بدانم چرا او اینجاست.
 -لیلا؟ دوست نداری با من حرف بزنی؟
 -چرا؟ چرا نباید دوست داشته باشم؟
 -چون که از من دلخوری و رنجیدی.
 -نمی دانم چرا باید رنجیده باشم تو می دانی؟
 -آره من می دانم. چون یوسف مرا همسر خود کرده و تو خیال می کنی...
 -نکرده، تو رو عقد نکرده؟
 -خب ... خب ... چرا ولی...
 -ولی چه؟ ولی اینکه دلیل داشته نه؟ چون که دوستت داشته نه؟ چون که منو نمی خواسته و بچه شو دور انداخته آره؟ خب من که اینا رو خودم فهمیده بودم ولی اینو بدان نیات عشق بین ما حقیقی بود و هست. اگر اون نگه نداشت من نگهش می دارم. با چنگ و دندان. با اعماق وجودم. حتی ... حتی اگر او مرا نخواد.
 نبات لبخندی زد و گفت: حتی اگر یوسف نبات را نخواد یا لیلا را؟
 -لیلا را؟ او نبات را می خواد چون که روز و شبش را وقت نبات کرده.
 -و اگر این چنین نباشه چی؟
 -یعنی چه این طور نباشه؟ مگر می شود غیر از این باشه؟
 -اگر بود چه؟
 -یعنی چه نمی فهمم.
 -ولی من به تو می فهمانم. یوسف مرد مردستانه. جوانمرد و دلیره.
 -خوبه، پس تو هم مثل من این طوری شناختیش نه. برای جوانمردیش از کجا علامت گذاشتی نبات؟
 -نه مثل تو نشناختم. هیچ وقت هم نمی شناسم.
 -ولی او مال توست پس بهتره بشناسیش. حتی بیشتر از من .
 -چرا باید بهتر از تو بشناسمش؟
 -نمی دانم شاید من سرم به برهان گرمه ولی تو وقت بیشتری داری.
 او آهی کشید و گفت: لیلا منو چطور شناختی؟
 -تو رو؟ می بایست تو رو چطور می شناختم؟
 -نمی دونم من از تو پرسیدم. حالا بهم جواب می دی؟
 -اگه نخوام چیزی بگم چه؟
 -هیچی تو مجبور نیستی منو بشناسی. فقط می خواستم خودم نظر تو رو بدانم.
 -ولی بهت می گم. تو رو از هوووات جدا کرده بودم، تو رو بین اون آدمای مظلوم می دیدم. و تو رو شاید یکی مثل خودم می شناختم.
 -ولی تو خان زاده بودی و من رعیت. رعیتی که بی هیچ عشقی زن یک شیطان و ابلیس بود.

قسمت 100

-تو از خان زاده ای من چی دیدی؟ از کلفتیم چی دیدی؟ آیا خان زاده بودم یا کلفت. من که نه رعیت بودم و نه صاحب نامی. با من از سگ پست تر رفتار کردن و آن طور شکنجه ام می کردن. تو که خوب می دیدی غیر از اینه؟

نبات نگاهی به ملک انداخت و ساکت ماند. من هم سکوت کردم.
 ملک گفت: لیلا شاید اون طوری که خیال می کنی فکرت واسه نبات این جور نباشه.
 سری تکان دادم و هیچ نگفتم .
 نبات لبخند تلخی زد و گفت: لیلا یوسف را چطور می بینی؟
 -چطور می بینم یا چطور دیدم؟
 -هر دوش. برای هر دوش حرف بزنی.
 -برای یوسف، اونو جوانمرد، دلیر، شجاع و یک مرد دیدم.
 -خب حالا چطور؟
 چند لحظه سکوت کردم و بعد گفتم: حالا ...؟ حالا نمی دانم. شاید یوسف هنوز همانی باشه که در خیالم بود. شاید نه. به هر حال او دروازه دلش بسته نشده بود بعد از ورود من باز بود و از این دووازه باز تو هم عبور کردی. مگه نه؟
 نبات کمی خیره نگاهم کرد و گفت: ولی این دروازه باز نبود لیلا.
 با تعجب نگاهش کردم و چیزی نگفتم. از حرف هایش سر در نمی آوردم که چه می خواهد بگوید. او می خواست موضوعی را بگوید ولی تردید داشت که بگوید یا نگوید.
 آهی کشیدم و حرفی نزد.
 -چرا آه می کنی لیلا؟ خدا نکنه آه سرد به دلت بشینه.
 -ولی نشسته. شاید گفتنش حرف دوباره و دوباره باشد ولی این آه به هر حال بر سر دل هر کسی می آید.
 -راست می گی بر سر دل من هم می آید. لیلا از یوسف برایم حرف می زنی؟
 کمی زل زدم تو چشمات و گفتم: از یوسف؟ یوسف که حرفی نداره.
 -تو که قبلاً اونو نمی شناختی چطور این طور بهش علاقه مند شدی؟
 -عشق که شناخت قبلی نمی خواد می خواد؟ مثلاً تو یوسف رو می شناختی ولی من که نمی شناختم. عاشقش شدم. خب حالا خودت معنی عشق رو فهمیدی؟
 در باز شد و با صدای در همه به طرف آن چرخیدیم. خدای من او بود خودش بود یوسف. او اینجا بود نزدیک من. در یک اتاق. خیلی نزدیک. نه آماده رفتن بود و نه سوار بر اسبش. او روبروی من بود. از دیدنش شکفتم. در دلم چون مرغان عاشقانه باغ نغمه سرایی کردم.
 چون رطوبت خنکی آب چشمه ساران را حس کردم و یا چون گرمای لذت بخش خورشید عشق را به جانم ریختم و با تمام وجود حسش کردم.
 شاید در آن لحظه همه چیز را فراموش کرده بودم. همه چیز را. با اشتیاقی خاص برهان را بغل گرفتم و گفتم: سلام یوسف.
 او خندید و مثل همیشه خنده اش شراب عشقی بود در رگ هایم .
 -سلام لیلا حالت چطوره؟
 با شغفی که در دلم موج می زد گفتم: خویم یوسف تو کجا بودی؟ کی آمدی؟ دلم واست...
 حرفم را قطع کردم و جلو ملک خجالت کشیدم.
 یوسف کنارم نشست و گفت: دو یا سه روزه که اینجام بالای سرت. هر جایی هم که بودم به عشق تو زنده بودم. به یادت به خاطر وجودت. اون قدری هم که خیال تو رو تو سر داشتم به بچه مون فکر نمی کردم. من یوسف تو هستم.
 سری تکان دادم و گفتم: کجا بودی؟
 -توی کوه. خیلی وقته که آواره بودم. ولی حالا برگشتم.

-خوب کردی یوسف. خیلی خوب کردی. من هم شب و روز به یاد تو بودم و کاری که از دستم برنمی آمد ولی دعاگوت بودم. دعاگوی تو.
-برای همون دعاها خیر تو بود که من حالا هنوز زنده ام.
-ولی سخت بود. کشنده بود و طاقت فرسا. اگر ملک نبود حتماً من و این بچه هم نبودیم.
-تو همیشه صبر داشتی به خاطر همین خدا بهت بیشتر از دیگران نظر کرده. لایلا جان منو ببخش خیلی وقته که تنهات گذاشتم و رفتم. من باید به هر وسیله ای که می شد تو رو می دیدم و لااقل موقع زاییدن کنارت بودم. ولی پایین کوه آدمای حیدرخان و غفارخان منتظر من و صابر بودند. اگر ما را می دیدن حتماً گلوله می انداختن. طاهر از جای ما بی خبر بود وگرنه زودتر به فریادمان می رسید. وقتی هم که رسید ما حمله کردیم و تو این حمله غفار کشته شد.
با حیرت گفتم: غفار مرد؟
-آره خدا لعنتش کنه.

صدای یوسف می لرزید. غم انگیز بود و موجی از درد را احساس می کردم. او ادامه داد:
-زن خوب و مهربانی چون تو دارم پس گوش کن تا ماجرای این چند ماه رو واست تعریف کنم. من و صابر با اینها به طور مخفی می جنگیدیم. خبر دادن غفار به حریم خانه صابر رفته. من طوری که نقشه مان بود صابر رو مخفیانه بردم سیاه سرخه. غفار و آدماشم با یه پیغوم خبردار کردیم که صابر کجاست. اینها همه نقشه صابر بود. وقتی غفار با آدماش اومد سر سیاه سرخه پیغوم فرستادیم که بیاد مراد گفته صابر رو گرفتیم.
غفار آدماشو روانه کرد و خودش ماند و چند تا از نوکرانش. صابر مثل ببر زخمی به غفار حمله کرد و زد پاشو چلاق کرد. از آن روز ما فرار کردیم و غفار بیشتر حریص شد تا ما رو بگیره و بکشه.

قسمت 101

حالا که کار به اینجا رسید من هم تسویه حسابی با شیروود داشتم. رفتم سراغش ولی پیداش نکردم. یک روز غروب هوا خیلی هم خوب بود. دیدم زنی سراسیمه به سمت من می دوه. وقتی نزدیکم آمد دیدم نبات است او از دست شیروود فرار می کرد. شیروود بعد از مرگ خان صبر کرده بود تا عده نبات سر بیاد و او بتونه به هدف شوم خودش برسه و نبات رو در اختیار بگیره. نبات هم که هیچ قدرتی نداشت پا به فرار گذاشته و به من پناهنده شده بود. خب حالا شیروود به ژاندارما گفته بود که نبات قراب بوده زنش بشه. یوسف اونو دزدیده. شیخ رو تو پایین ده شیروود دیدم و او گفت واستون دام گذاشتن. هر جا بری حق رو به شیروود می دن و تو رو عذاب می کنن. این زن بینوا هم حریف شیروود گرگ نیست .
مانده بودیم چه کنیم. شیخ گفت بیاید شما رو به عقد هم دربیارم که بعد تو بری به ده و از شیروود عارض بشی که می خواسته زنتو در اختیار بگیره. اون وقت نبات رو وقتی جای امنی گذاشتی صیغه اش را فسخ می کنی. این طوری هم خیال می کنن نبات زن توس و هیچ کس هم نمی تونه به او دست درازی کنه .

هیچ راهی جز این کار نداشتیم. من و نبات عقد هم شدیم و کاغذ این عقد رو برداشتیم و رفتم پاسگاه. شیروود که وضع رو چنین دید زخمی تر شد و بدون اینکه من بفهمم به مأمور پاسگاه باج سبیل می ده تا منو اذیت کنه. وقتی به من خبر دادن که مأموران دارن میان سراغم همراه نبات رفتم که بروم پیش صابر.

دیدم آدمای غفار در به در دنبال صابر هستند. پوری گفت صابر رفته تو کوه تو هم بر. من هم وقت رو از دست ندادم و با نبات رفتم به کوه. اونجا صابر رو دیدم. چند تا چادر محلی اونجا بود و با سه خانواده روستایی و محلی که سخت طرفدار صابر بودند. نبات رو به آنها سپردم و همراه صابر

بالا تر رفتیم تا بتوانیم به طاهر خبر بدیم که ما اینجا هستیم . ولی نه ما توانستیم به طاهر خبر بدیم و نه طاهر فهمید ما کجا هستیم. کوه خیلی کنترل می شد. محلی ها جای ما رو خبر نداده بودند. حتی نبات رو هم پنهون کردند. چند بار سراغ اونا اومدن ولی بی نتیجه برگشتند.

خلاصه یکی از محلی ها که تخم مرغ به ده می برد از طرف ما کاغذی را پنهونی زیر لباسش گذاشت و به هر سختی و مذلتی بود رساند به آدمای طاهر.

از این طرف هم غفار و آدماش و ژاندارما. فهمیدن ما کجا هستیم. من و صابر خوب جنگیدیم خیلی خوب. از طرف راست کوه مجبور شدیم بیاییم پایین ولی وقتی رسیدیم غفار و آدماش اون جا منتظرمان بودن. پشت تخته سنگی سنگر گرفتیم. صابر به من گفت یوسف دیگه راه پس و پیشی نداریم. یا باید به خاک ذلت اینا بیفتیم و بدبخت وار تو سری بخوریم و یا با عزت و افتخار بجنگیم و بمیریم. که خب راه دوم عاقلانه تر بود.

صابر گفت: ولی قبل از هر چیزی تو این دنیا من یه بدهی دارم که باید با این دنیا تسویه کنم. اونم غفاره. بالاخره هر دو از کوه سرازیر شدیم و با آدمای غفار روبرو شدیم. تو برخوردی که داشتیم صابر با گلوله غفار رو کشت و...

یوسف بغض به گلو ساکت شد. من که از ترس و تعجب خیره به دهان یوسف مانده بودم. دنبال بقیه حرفش را رفتم کا تا آدم حرفی بیرسم ملک زد زیر گریه و های های گریست.

توی گریه اش ضجه زد و گفت: آی صابرم آی صابرم مرد دهم مرد خدایم. آی جوانم آی جوانم. چشم هایم گشاد شده بودند و آب گلویم خشک شد. یوسف گریه می کرد. نبات هم گریه می کرد. خدایا چه شده؟ اینها چه شانها؟ صابر چه شده؟ چرا یوسف حرف نمی زنه؟

سرم درد گرفته بود و نفسم تنگ می شد. با بغضی گفتم: یوسف صابر چه شد؟ صورت یوسف خیس اشک بود. اشک جدایی. اشک حسرت دیدار. فضایی غم انگیز بود. او شمرده گفت: صابرم برادرم رفیقمو کشتند. غاون توی بغل من جان داد و گفت یوسف فرار کن، فرار کن. تو رو به خون ریخته ام فرار کن.

با اینکه دلم نمی خواست و وحشی شده بودم نه تنها فرار نکردم بلکه با قلوه سنگ هایی که قبلاً آنها را شکل کرده بودیم همه را به سوی پایین رها کردم. خودم هم با اسلحه تیر می انداختم. طولی نکشید بر و بچه های خودی رسیدند و ما اونجا بزن و بگیری داشتیم. به هر حال منو فراری دادن و جنازه صابر رو برداشتن و بردن.

یوسف به هق هق افتاده بود و از صابر حرف ها می زد. از گذشته شان، از بچگی شان، از زندگی 6 یا 7 سال جنگل، از کلبه ساختن، از گرسنگی کشیدن و زجر فراق و دوری دیدن از همه یاد می کرد و حرف می زد. من هم اشک می ریختم و برای مردی که ریشه خوبان بود و از مهربانی هایش می سوختم. صابر را برادر شجاعی می دیدم که در قلب و روح من جای خاصی دارد. حالا او، خدایا، چرا؟ چرا؟

یوسف همان طور که گریه می کرد گفت: جنازه صابر رو به خانواده اش ندادند و اذیت کردن. پوری صبورانه و دلیرانه از جا برخاست و به خونخواهی صابر شروع کرد به فریاد کشیدن و سخنرانی کردن که باید جنازه را تحویل دهند. در ضمن اکبر خان همراه طاهر به کمکش آمدند و خلاصه ژاندارم ها از ترسشان که مبادا سرشان را بدهند جنازه را با موافقت شیروود پست فطرت تحویل خانواده صابر دادند.

پوری قطره اشکی هم نریخت و مثل یک کوه در برابر این غم عظیم ایستاد و خیلی استوار صابر را شستند و دفنش کردند. ولی آن شب وقتی مخفیانه خودم را به خانه صابر رساندم پوری را

دیدم. هر دو روبروی هم ایستادیم و بی هیچ کلامی اشک ریختیم. او از هجرت شوهری دلسوز و فداکار و حق طلب می سوخت و من از خداحافظی رفیقی چون برادر. خون انتقام در رگ هایم می جوشید و مرا راحت نمی گذاشت.

قسمت 102

از اینکه شیروود این طور وقیح شده بود حرصم می گرفت. خبر دادن به من که شیروود جنازه را کتک زده بوده. وای این خبر پتک محکمی بود توی سرم و منو داشت از بین می برد. خدای من این مردیکه نامرد با جنازه عزیز دلم چه کرده؟

همان شب با سه تا از بچه ها رفتیم سراغ شیروود. اونو توی خونش پیدا کردم. وقتی منو روبروش دید وحشت کرد و زبانش بند آمد. می دانستم نباید او را در خانه اش بشکم. از قبل فکر همه جا را کرده بودم. برای همین نگذاشتم حتی زن و فرزندش هم صدایمان را بشنوند. بهش گفتم آرام از خانه ات خارج شو وگرنه پوستتو جلو زن و بچه ات می کنم. او را بردیم بیرون پشت دیوارهای فئات بزرگه. اونجا انتقام این همه سال رو گرفتم و جانش را، جان بی مقدارش را از نفس کشیدن انداختم.

با کشتن شیروود کمی دلم آرام گرفت. بچه ها خنجر حیدرخان را در دستش گذاشتند. لحظه مردن او حرفی با من زد. گفت: یوسف اگر لیلا رو دیدی، دختر سلیمان خان رو می گم، این خنجر را نشانش بده، او این را می شناسه. سیلی محکمی توی صورتش زدم و بعدم جانش را گرفتم. -یوسف شیروود هم مرد؟

آهی بلند کشید و گفت هر سه تا نامردها مُردن. حیدر، غفار و شیروود. این عاقبت ظالمینه. کار دیگر من فسخ صیغه نبات بود.

وقتی او را دیدم کنار مادر داغدیده صابر نشسته بود. صدایش کردم و همراه پوری رفتیم داخل اتاقی دیگر و همان جا صیغه را فسخ کردیم. من نبات را به چشم یک خواهر می دیدم و خواهم دید.

نبات ساکت و مغموم حرفهای یوسف را گوش می داد و بی هیچ کلامی گل گلیم را نگاه می کرد. در چشمانش خبری از طراوت بهار نبود. هیچ ذوق و اشتیاقی پیدا نمی شد و برای نبات چون زنی مصیبت زده چیزی نبود جز پریشانی و افسوس.

به او نگاه کردم. خوشحال بودم که در این مدت نه به یوسف و نه به نبات به چشم توهین و تحقیر و انتقام نگاه نکردم. واین همان است که خدا می فرماید خشمگین نشوید و خشم از آن شیطان است.

یوسف نگاهم کرد و گفت: تو از من دلخوری؟ رنجیده خاطری؟

آهی کشیدم و گفتم: همه می دانند تو بذر عشق و محبت را در دلم زنده کردی و هر روز به آن تابیدی و بارورش کردی. من به امید تو بودم و به امید تو زندگی می کردم. این امیدواری در نزد خدا درست نبود. او تو رو از من برای مدتی جدا کرد و مرا با باری که داشتم تنها گذاشت تا بدون یوسف نفس بکشم و بدون یوسف زندگی کنم. می دانی چرا؟ چون می خواست به من بفهماند یوسف تمام هستی زندگی و بودن و زیستن نیست. و تمام وجود من و نفس کشیدنم همه را مدیون لطف پروردگار باید باشم. خدا به من گفت: تنها امیدی که ناامید نیست من هستم نه یوسف و نه حتی پدر و مادر. من همه چیز را در تو می دیدم و بسم.

ولی خدا غیر از این گفت. وقتی سختی ها را دیدم و یوسف را در کنار خود ندیدیم، وقتی تشنه نوازش بودم یوسف نبود که نوازشم کند و خدا محبت کرد و ملک را کنارم گذاشت. کم باز نمی فهمیدم و آن وقت آنکه کسی آمد و گفت یوسف زن داره و با او زندگی می کنه.

وقتی این حرف را شنیدم گویی آسمان بر سرم خراب شد و جز رنگ سیاه رنگی ندیدم. خیال کردم زیادیم و وجودم قابل تحمل نیست. این بود که درمانده و افسرده تر تازه خدا رو پیدا کردم و اونو در وجودم دیدم. با او حرف زدم و درد دل ها کردم. برایش گریه کردم و غصه خوردم. همان جا مهر خدا بر دلم نشست. من از بچگی می دانستم خدایی هست ولی مثل حالا درکش نمی کردم.

حالا که خدا را فهمیدم او هم مشکلم را برطرف کرد و یوسفم را برایم فرستاد. نبات، یوسف هیچ گاه کینه سخت از شما بر دل نگرفتم. به خوبی و زیبایی تو شک نکردم و به جوانمردی یوسف هم مردد نشدم. فقط از خودم می پرسیدم و با خودم سخن می گفتم که من لیاقت یوسف رو نداشتم به خاطر همین یوسف جای دیگری زندگی می کنه. البته خیلی برام سخت و کشنده بود ولی خوشحالم که بیهوده شیطان را تو فکر و معزم راه ندادم.

حالا با برهانم، آرام جانم، کنار یوسف و مادری مهربان چون ملک زنده ام و زندگی می کنم. ملک جان تو رو خیلی زحمت دادم و آنقدر که برایم اذیت شدی و زبان باز نمی کردی. هیچ وقت نصیحت ها و حرف های تو را فراموش نمی کنم. اگرچه سینه گرم و پراغوش ننه ام را مدت هاست ندیدم ولی تو این جای خالی رو پر کردی.

ملک فقط اشک می ریخت و حرفی نمی زد. سرم درد می کرد و آرام خوابیدم. هنوز خوب خوب نشده بودم و نیاز به استراحت داشتم. برهان هم کنارم خوابید. او از یوسف می ترسید و کمتر بغلش می رفت. یا خودم را می خواست یا ملک را و ملک را خیلی دوست داشت. چشم هایم را بستم ولی خواب نبودم. صابر را در نظرم مجسم می کردم. مردی زیبا و مهربان، مقاوم و استوار، مانند او کم بود. حتی او از یوسف هم مردتر بود. یاد صابر، یاد خنده هایش، حرف هایش، بودن و کار کردن هایش، یاد روز اولی که او را کناری پوری و طلا دیدم. بغضم گرفت و برای چای خوردن ها و برای کار در مزرعه کوچک خودمان و برای خالی بودن جای صابر گریه کردم. برای دل داغیده و تنها مانده پوری، برای یتیمی و در به دری طلا و برای بی برادر شدن خودم. طنز می گفت: خدا گلچینه و گلا رو زود می چینه.

قسمت 103

صابر وقتی یوسف نبود تنهایی نمی گذاشت و سعی می کرد همراه پوری سرم را گرم کند و اذیت نشوم. حتی ناهار عروسی مان را پخت و با شوخی و خنده این عروسی را برایمان جشن گرفت. مرگ صابر تلخ بود تلخ تر از مرگ دیگران. سخت بود سخت تر از جان کندن دوستان و زهر بود کشنده تر از زهر مار.

دلم هوای جنگل و کلبه هایمان را کرده بود. بیشتر کلبه صابر چون پاتق همه در همان کلبه بود. دلم برای پوری و طلا تنگ شده بود. آه که چه روزهای سختی را پوری می گذراند. و چه آینده ای خواهد داشت طلا. اما خب، آنها هم خدایی دارن و مددرسی دارن.

یک هفته نبات پیش ما بود. ولی بعد به یوسف گفت که می خواد بره پیش خانواده اش. حالا که حیدرخان و شیروید دیگر وجود ندارن او می تونه راحت تر نفس بشکته و بالاخره تکلیف زندگی شو روشن کنه .

روز خداحافظی بود. قرار شد یوسف او را ببرد و زود برگردد. در این یک هفته آنقدر یوسف به برهان علاقه مند شده بود و به او محبت می کرد که حالا که سوار اسب بود تا برود بچه گریه می کرد و از رفتنش جلوگیری می کرد. ملک برهان را برد پشت خانه تا آنها بهتر بتوانند راهی شوند. حالا من و یوسف و نبات بودیم .

نبات صورتم را بوسید و گفت: کاش من لیلا بودم که با صبر و تحمل خدا نظر دیگه ای بهش کرده.

تو گنجی چون یوسف داری و گنجی بزرگتر چون برهان را خدا واست گذاشت. منو حلال کن و از من که بی گناه وارد زندگیت شدم بگذر. خدا می دانه هیچ وقت قصد اذیت کردن تو که هیچ حتی دشمنم را هم نداشتی.

به رویش لبخند زدم و گفتم: تو خیال می کنی محبت هایی که زن ناشناس پنهانی برایم انجام می داد را فراموش کردم. لقمه نانی که پشت در اتاقک ته باغ گذاشته می شد تا من از گرسنگی نمیرم را از یاد بردم. نه نبات من بعدها تو رو شناختم. تو رو که مثل بقیه نبود و نخواهی بود. برات آرزوی شادی و شادکامی می کنم و امیدوارم به زودی تو رو خوشبخت ببینم. نبات سوار بر اسب شد و یوسف هم دهنه اسب را می کشید. از من خداحافظی کردند و رفتند. با رفتن آنها ناگهان دلم دوباره به شور افتاد. خدا کنه زودتر برگرده و کنارم بمانه. خدایا کمکشان کن راحت بروند و یوسف به راحتی برگرده.

قرار بود تا شب یوسف برگرده خانه. اگر از بیراهه می رفتند زودتر می رسیدند و این را خودشان بهتر از من می دانستند. با ملک کنار منقل نشسته بودیم و نخ می رسیدیم. ملک گفت: الهی بمیرم برای پوری. می خوام یوسف که برگشت یه چند روزی برم پیش اونا -ملک منم میام. حالا که دیگه اکبرخان، خان ده شده منم میام. ملک رفت تو فکر وگفت: آره خب تو هم بیا. دیگه فرار و گریزی نیست که یوسف داشته باشه. اصلاً همه با هم می رویم.

-ملک خیلی دوستت دارم. بیشتر از دایه طنازم. اندازه نم.

خندید و من از خندیدنش لذت می بردم.

او گفت: نبات را چه؟

-نبات؟

-بله، نبات

-کمتر از تو دوستش دارم

-لیلا حالا که آدم های بد زندگی رفتن و دیگه نیستند دلت می خواد بری خانه پدرت؟

-هرگز، هرگز ملک

-چرا؟

-دلم می خواد جایی باشم کنار تو و یوسف. یوسف از زندگی با خان و خان زاده ها دوری می کنه ما راحت کنار هم نمائیم که حالا به راحتی از هم جدا باشیم. بعدشم خانه پدری شاید هیچ جایی برای من نباشه. ولی پیش تو همیشه جایی دارم.

خندید و گفت: قربانت برم من دوری از شماها برام سخت و طاقت فرسا می شه. مخصوصاً برهان که اصلاً تحمل دوریش را ندارم.

-ملک نمی دانم چرا دوباره دلم شور می زنه.

-کار شیطانیه صلوات بفرست دلت باز می شه.

غروب گذشته و من چشمم به در مانده بود. صدای پای اسب دلم را شاد کرد. او آمد. آری خودش است. یوسف است.

یوسف از در وارد شدم. دلم شور و شعفی خاص گرفت. خدایا همسرم کنارم آمده.

ملک خوشحال بود. هر چهار نفر دور سفره داشتیم حرف می زدیم که لقمه پرید در گلوئی ملک و شروع کرد به سرفه کردن. آب به او دادم، پشتش زدم تا لقمه پایین رفت.

او خندید و گفت: عجب لقمه ای بود! می خواست خفه ام کند.

-خدا نکنه.

یک ساعت بعد همان طور که دور هم نشستیم بودیم ملک کمی رفت تو هم. داشتیم آهسته نگاهش می کردم. او می خواست به کسی نگوید که کجای بدنش درد می کند. ولی بعد از چند دقیقه دیدم بیشتر به خود می پیچد.

-ملک چی شده؟

-هیچی

-هیچی؟

یوسف نشست کنارش و گفت: چیزی شده؟ جاییت درد می کنه؟

ملک همان طور که نشستیم بود گفت: نه نمی دانم چه شده.

-ملک جان می خوامی یه جوشانده بدم بهت؟

-آره یه کم گل گاوزبون دم کن. خودتونم بخورید.

بلند شدم که گل گاوزبون دم کنم. برهان گریه کرد. او را هم بغل کردم و رفتم بیرون آب بیاورم.

وقتی داخل اتاق شدم یوسف خیره نگاهم می کرد.

قسمت 104

-چی یوسف؟

چشمم به ملک افتاد، چرا خوابیده؟

-ملک خوابیده؟

یوسف در سکوت سرش را پایین انداخت.

برهان و ظرف آب را زمین گذاشتم و با پاهایی سست قدم برداشتم و نزدیک ملک نشستیم.

-یوسف ملک خوابیده؟

و یوسف گریه افتاد و گفت: آره لیلا او برای همیشه خوابیده.

وای خدای من دلم داشت پاره می شد و قلبم از جا کنده می شد. چه می شنوم مگر می شود

او اشتباه می کنه. ملک، ملک، بیدار شو گفتی جوشانده دم کن می خوام دم کنم. ملک تو

روخدا بلند شو. برهان داره گریه می کنه و تو رو می خواد. آخه تو که این قدر اهل خواب نبودی.

ملک جان جوابمو بده. ملک ملک.

و جیغ کشیدم و های های گریه می کردم. یعنی ملک رفت آن هم برای همیشه؟ نه این

باورکردنی نیست. یوسف سعی می کرد آرامم کند. مدام مرا از روی جنازه بی جان نازنین زن

زندگیم بلند می کرد و نمی گذاشت او را بغل کنم و بیوسمشم.

آخر چطور می توانم باور کنم که ملک دیگه حرف نمی زنه. ملکی که تا چند لحظه قبل با ما حرف

می زد و تا همین یکی دو ساعت قبل حالش خوب بود.

یوسف یا مرا ساکت می کرد یا برهان را آرام می نمود. ولی من نمی توانستم ساکت باشم.

حالا که یوسف برگشته و من هم حال خوب شده می توانستیم زندگی بی دغدغه و راحتی

داشته باشیم. پس ملک کجا گذاشت و رفت؟

یوسف دست هایم را گرفت و گفت: لیلا، بس کن. تو با این ضجه هایت اونو بیشتر ناراحت می

کنی. بیا این بچه داره می ترسه. گناه داره.

-نه یوسف نمی تونم. تو هم می دانی تو ملک رو نشناختی. شاید هیچ وقت هم شناسیش.

او مادرم بود. مادر گمشده ام، مادر مهربانم. او زنی بود فردا کار برای تک تک ما. برای من، تو،

صابر، پوری، طلا و بیشتر برای برهان.

ملک یه زن عادی نبود که حالا بخوام فقط بگم رفته. می گم این دنیا لیاقت ملک رو نداشت. تمام مبارزاتون، پیروزیاتون، همه و همه رو مدیون این پیرزن بهشتی هستید. خدایا چرا من زنده هستم و ملک مُرده. این همه نجابت، مهربانی، پاکی و صداقت چرا باید یکجا بره زیر خوارها خاک. آخ ملک پاشو. فصل بیزینه های زندگی مان. فصل شکوفایی بهارم. آخه خوب نازنینم، ما رو تنها نذار. و او برای تمام فریادها و سخن های تلخم جوابی به من نداد. یوسف هم گریه می کرد. او هم مادری چون ملک را از دست داده بود.

-یوسف ما تازه می خواستیم فردا بریم خانه پوری. من هم می خواستم برم همراه با او و در کنار او. گفتیم چند روزی هم می مانیم و تسلی دل پوری می شیم. حالا اکبرخان جای حیدر خان آمده پس جای نگرانی نیست و ما می تونیم به راحتی بریم و بیاییم. ولی او با ما نیامد. کجا رفت یوسف؟ کجا رفت؟

و یوسف با صدایی رسا گفت: ملک رفت پیش صابر. چون صابر رو پسر خودش می دانست نتوانتس غم دوری او را تحمل کند. من به تو نگفتم ولی از همان موقع که خبر مرگ صابر رو شنیدن دور از چشم بقیه می دیدم که یا توی اصطبل یا بیرون خانه یا گاهی پنهانی می رفت پشت قنات و واسه از دست دادن عزیزی چون صابر مدت ها گریه می کرد. شاید تو این مدت از خدا خواسته بود که ببرتش پیش صابر و خدا هم خواسته شو اجابت کرد. ملک عاشق صابر بود. -ولی ملک برهان رو خیلی دوست داشت.

-برهان تازه اول راهه ولی صابر بزرگ شدنش، جوان شدنش، مصیبت کشیدنش، شادی و غمش رو همه و همه رو ملک دید و به جان خرید. پس صابر صد برابر عزیزتر از برهان و بقیه بودن. اینو بفهم لایلا، ملک، صابر را از خودش می دانست مانند فرزندی که از پوست و گوشت و خون خودش باشه.

-ولی من چه؟ منی که تمام وجودم را مادری چون ملک دیدم و او بی دریغ محبتش را نثار خودم و طفلم کرد. ما چه یوسف؟

-مرگ و زندگی دست خداست و هیچ کس نمی تونه برایش نقش تقدیری بزنه. آن شب کنار جسد بی جان ملک تا صبح گریه کردم و حرف زدم. روز بعد همسایه ها جمع شدند و یکی از آنها گفت: تا دفنش نکردین به مونس خواهرش خبر بدین. کسی رو فرستادن پی مونس. تا او بیاید جنازه را شستن و آماده شدن برای نماز میت. مونس و دایه، انار، قادر و رحمان آمدند. مونس از اسب به کمک رحمان پیاده شد و لنگ لنگان جلو آمد و دایه هم کنارش بود. من سلامشان نکردم. به هیچ کدام. برهان در بغلم بود و آرام ولی از سوز دل گریه می کردم .

مونس جلو آمد و رو به جنازه ملک کرد و گفت: خواهر جان منم با خودت ببر. ببر همون جایی که صادق و شیرودم رفتن. همون جایی که جگرگوشه هایم زندگی می کنن. دیگه تحمل ندارم. طاقتم طاق شده و صبری ندارم. ملک منو ببخش. حلالم کن. اگر حیدر رو حلال نمیکنی نکن ولی من بی تقصیر بودم. به خدا بی تقصیر بودم. و های های گریست .

جنازه را خواستند دفن کنن. برهان را نزدیک بردم و گفتم ملک این برهانه می خواد با تو خداحافظی کنه. و آن قدری برای دفن شدن ملک حسرت جدایی کشیدم که دیگه نفسی برایم نمانده بود. با کمک یوسف و زن های همسایه قدری ساکت شده بودم. دایه آمد کنارم و گفت: -لایلا تویی؟

قسمت 105

بدون اینکه حرفی بزنم سرم را تکان دادم.

-پس سلامت کو؟
زن پرتوقع و خودخواه خیال می کنه حالا هم همون موقع است.
از جابرخاستم و گفتم: سلام
-علیک سلام. چرا ما رو دیدی نیامدی جلو؟
نگاهی به سرتاپایش انداختم و گفتم: چرا باید می آمدم جلو؟
-چرا؟ مثل اینکه یادت رفته تو به ما مدیونی؟
-به شما چرا؟
-مگه تو خون بهای صادق نیستی؟
-صادق؟ صادق کیه؟ اصلاً تو کی هستی؟ خون بها؟
-حرف رو عوض نکن اقلماً لقمه نان رو یادت نره.
با حرفش سوختم و با دیده حقارت نگاهش کردم و گفتم: لقمه نان؟ و بعد با صدای بلند گفتم:
آهای جماعت این زن از لقمه نان خانه حیدرخان حرف می زنه. لقمه نانی که از زهر هلاهل برایم
تلخ تر و کشنده تر بود.
عوض نان مدام کتک می خوردم و کتک. فحش و بیگاری برایم یک برنامه علنی بود. این زن،
پست فطرت ترین زن هاست. زنی که به خاطر چندرغاز پول کثیف حاضر بود عصمت و عفت من و
کنیز دیگرشان به نام صغری رو به لجن بکشاند. هیچ ابایی هم نداشت. غافل از اینکه دور از
چشم خان به دستور غفارخان ما رو به ذلت می کشاند .
لقمه نان او شکنجه بود و عذاب برای ما. خردمان می کرد. داغونمان می کرد. این زن یه طوفانه
یه طوفان. زندگی خراب کن. می گه ما محبت می کردیم ولی من جز پریشانی و زجر دیدن از این
زن هیچ ندیدم. موهای سر من، بدن من و غرور و شخصیتم همه و همه زیر دستان سفاک اینها
بود.
پسر این خانم که اینجا ایستاده مُرده حالا چطوری؟ می گن به دست برادر من. برادری که از آن
روز تا حالا هیچ کس دیگر او را ندیده.
و بعد به جای خون ریخته پسر این زن که جنازه اش را هم هیچ کس ندید مرا به قربانگاه آوردن.
با سگ خانه شان بهتر از من رفتار می کردن و می گفتند سگمان به ما وفاداره ولی تو خون
بهایی. از خان و خان زاده بودن برایم فخرها می فروختند و تحقیرم می کردند. من خودم دختر
خان بودم و هستم این را که منکر نمی تانن بشن.
دایه صدا زد: اووووه خیلی هوار می کشی چته؟ دختر خانی که باش. مگه هر غلطی بخواهی
بکنی می تونی مگر ما می ذاریم که تو هر کاری بکنی. مگه می تونی؟
یوسف با صدایی مردانه و غصبیناک گفت: می تونه.
دایه یوسف را نگاه کرد و گفت: چه کار می تونه بکنه؟ خون خواهی یا آدم کشی؟
یوسف چهره در هم کشید و خیلی رسا گفت: سگ کشی.
دایه چنان از جواب یوسف جا خورد که نفهمید چطور خود را کنترل کند. خرناسه ای کشید و
گفت: زیر دست تو جان گرفته ها؟
-آره خوب نگاه کن. منم یوسف. همانی که به آدمای غفار پول دادی تا منو سر به نیست کنن.
یادت نمیاد؟

از حرف یوسف یکه خوردم و دایه که بدبخت شده بود به من و من افتاد و یوسف گفت: آهای
مردم زن من می گه این زن می خواست بابت بر باد دادن عفت دختران پولی به دست بیاره حالا
از اون پول برای کشتن استفاده می کنه. خب بعید نیست. پول حروم پول خرج کردن شیطانیه.

اینها همه شان به غیر از قادر و نعمت و به غیر از رحمان بچه های شیطان. ولی من تا زمانی که جان در بدن دارم جلو شیطان و بچه هاش وامی ستم. مونس جلو آمد و با نفرت به یوسف نگاه کرد و گفت: تو پست فطرت تر و پلیدتر از اونی هستی که من یا هر کس دیگه ای فکرشو می کنیم. شیروود من همیشه از تو می گفت. از تو و حيله گری هات، از تو و بی شرمی هات. آهای مردم این پسره یه لا قبا اومد و خاک بر سرتین کنیز خانه ما رو گول زد و با خودش برد یعنی فرار کرد، غیر از اینه مردیکه. یوسف کمی ورناندازش کرد و گفت: رذل اون شوهر گور به گور شده ته که پست فطرتی چون شیروود رو به وجود آورد. شیروود تو خیال پلید که نداشت ها؟ خودتان بگید. شیروود نان و آبش طعام ابلیس بود. ابلیسی چون خودش آهای کی از دست این مرد آسایش داشت ها؟ چه کسی برایش خدایامرزی گفت؟ و چه کسی از مرگش ناراحت شد ها؟ برو خانم نذار بیشتر از این تو روی شما حرف هایی بزنم که از خباثت خانواده تان نشأت می گیره. قادر جلو آمد و گفت: یوسف تمامش کن. زخم های کهنه رو بسوزن بهتره تا اینکه سر باز کنن. یوسف سری تکان داد و هیچ نگفت. وقت رفتن دایه نگاهم کرد و گفت: خیال نکن خیلی راحتی و خوش به حالت شده. یوسف گفت: او خیال نمی کنه باور می کنه. و شما خانم به این فکر کنید که امروز یا فردا باید زیر همین خاک ها بخوابید.

- زبان لیلا رو خوب باز کردی. بچه دارشم که کردی دیگه باهات چه کار داری؟ می خوامی از این بینوا چه بسازی ها؟

- یک مبارزه. یک زن مبارز

جواب یوسف تودهنی محکمی بود برای دایه. آنها رفتند ولی نمی دانم چرا حس می کردم هنوز کارمان با این جماعت ادامه دارد. همان روز عصر پوری و طلا و خانواده صابر آمدند خانه ملک خدایامرز. من پوری را در لباس سیاه عزا و غباری از غم که روی چهره اش را گرفته بود دیدم. طلا را که غم بی پدری و یتیمی را به دوش می کشید کنار پوری دیدم. جلو رفتم و روبروی او ایستادم.

فسمت 106

- پوری

و پوری با بغضی با بغضی غلیظ گفت: ملک هم رفته؟

سرم را تکان داد و او گفت: چرا نماند تا کف پایش را ببوسم؟ دورش بچرخم و فدایش شوم؟ چرا درد عمیق دلم رو تسکین نداد و مرهمی برایش نیاورد؟ چرا مرا سرگشته و پریشان کرد؟ مگه سنگین تر از غم صابر با سنگینی رفتن ملک را می شه تحمل کرد؟ اگر اینجا جا برایش تنگ بود رحمی به ما می کرد. تنگی جا را تحمل می کرد و می ماند.

لیلا دارم از فشار غصه می میرم. ملک کجاست تا سرم را روی پاهات بذارم و های های گریه کنم و او موهامو نوازش کنه؟ اون کی برمی گرده تا من همه درد دل هامو و غصه هامو واسش دونه به دونه بگم؟ پس کی می خواد از بزرگ کردن طلا واسم بگه؟

او همین طور می خواند و راه می رفت و گریه می کرد. از صابر می خواند و از غم فراقش. از ملک می گفت و از درد تنهایی اش. او را رها کرده بودم تا هر چه می تواند عقده دل را بگشاید. طلا را نوازش می کردم و او هم اشک می ریخت. دختر آرامی بود و هیچ وقت من از او شیطنتی بیشتر از آنی که هست ندیدم. ولی دیگر ساکت تر و مظلوم تر شده بود.

یک هفته بعد طلا و پوری خواستند که برگردند ولی با رفتن آنها ما خیلی تنها می شدیم. خب

چاره ای نبود و می بایست صبر کنم تا ببینم چه پیش می آید.
جای ملک در هر گوشه خانه خالی بود. حرف هایش، خاطراتش، و حتی وسایلیش گویای ملک بودند و او نبود. یک روز یوسف گفت: لایلا من نمی توانم در خانه بمانم، خانه نشینی کار من نیست.

-چه شده یوسف؟ خبری شده؟

-یه پیغوم از طرف اکبرخانه. گفته که برم پیشش تا منو بفرسته ایلام.

-ایلام؟ چرا؟

-خب بابت انجام کار.

-چه کاری؟

-خودم هم نمی دانم. یعنی فعلاً نمی دانم.

-من و برهان چه کنیم؟ اینجا که نمی تونیم تنها بمونیم.

-نه من، تو و برهان رو با خودم می برم آبادی. پیش برادر و زن برادرم.

-ما مزاحم اونها نیستیم؟

-نه حتماً هم نیستیم. قمرتاب زن مهربون و باگذشتیه. برادرم ذبیح که مریض احوال و ناخوشه و

اون قدر ضعیف شده که نزدیکش باشیم بهتره.

-هرچه تو بگویی. اختیاردار ما تو هستی.

دو روز بعد اثاثیه مان را جمع کردیم و آماده شدیم تا از آنجا، جایی که مأمّن لطف و صفا بود، حریم

پاک و صداقت بود، برویم. رفتن از خانه ملک دلم را آتش می زد و غم بزرگی برایم بود. ولی خب

چاره چیست؟ کاریش نمی شد کرد.

حق با یوسف بود باید زندگی کرد. از یک جا ماندن و تکان نخوردن چه حاصل. جز افتادگی و

مأیوس ماندن. رفتیم و در خانه را بستیم. تا آبادی یوسف برایم حرف ها زد. از بچگی هایش، از

ندیدن مادری به خود، از مهربانی های برادر و زن برادرش و از جوانی و مبارزه کردنش .

از صابر که می گفت به خوبی معلوم بود که از یک گوهر کمیاب سخن می گوید و بعد از صابر از

من که دختری که به همسری انتخابش کرده بود. و بقیه قضایا که خودم می دانستم.

هر چه بیشتر به آبادی نزدیک می شدیم بیشتر دلم می گرفت. چیزی مثل ترسی مخفی مرا

می آزد. رویم نمی شد به یوسف بگویم می ترسم. پس هیچ نگفتم و فرزندم را بیشتر در آغوش

فشردم .

اصلاً یادم نمی آمد از کدام سو آن شب زمستانی و مرگ بار فرار کردم. پایم به کدامیک از تخته

سنگ ها خورد و افتادم. اگرچه نمی دانستم اینها کدامین طرف و کدامین مانع بود ولی خیلی

خوب می دانستم حال و روزم چقدر عذاب آور و دهشتناک بود. اصلاً آمیدی به زنده ماندن

نداشتم. و اون ها مثل دژخیمانی وحشی مرا با دست های خود به آغوش مرگ می فرستادن و

منتظر تکه تکه شدنم بودن.

آهی سرد کشیدم، چرا حالا باید برگردیم؟ ای کاش به جای این محل زشت و کریه یوسف جای

دیگری را انتخاب می کرد.

به هر حال رسیدیم، یک راست رفتیم خانه ذبیح برادر یوسف. زبیده با چند دختر دیگر مشغول

بازی بود. تا یوسف را دید چنان خوشحال شد که دوان دوان آمد نزدیک یوسف.

-سلام عمو

-سلام عمو جان چطوری؟

-خویم عمو آمدی پیشمان بمانی؟

-بله، آدمم بمانم. تو دوست داری؟
 -خیلی عمو خیلی.
 او مرا دید و نگاه پرسشگرش را به طرف یوسف چرخاند .
 او هم خندید و گفت: زن عموته. اینم برهانه پسرعموت دوستش داری؟
 زبیده با حالتی بچه گانه گفت: راس راسی پسرعموی منه؟
 -پسر عموته .خوبه؟
 زد زیر خنده و فریاد کشید آهای بچه ها، بیاین بیاین این پسر عموی منه. اسمش برهانه.
 خواست بچه را بغل کند ولی برهان ترسید و غریبی کرد و به غیر از آغوش یوسف بغل کس
 دیگری نرفت. زبیده آن قدر خوشحال بود که جمع دوستانش را رها کرده بود.
 همراه یوسف به داخل رفتیم. قمرتاب خانه نبود. ولی ذبیح تا ما را دید گفت: به به، به به، خوش
 آمدید. خوش آمدید .

قسمت 107

من سلام کردم و او به مهربانی سلامم را پاسخ گفت.
 یوسف پرسید: زن داداش کجاست؟
 -رفت تا جایی زود میاد. بشینید. کجا بودید؟ چه عجب؟
 -آمدیم مدتی توی آبادی بمانیم تا ببینیم چه می شود.
 -بمانی؟ با زن و بچه ات؟
 -بله! می خوام با اینها بمانم.
 ذبیح رفت تو فکر و گفت: خیال می کنی خوب می شه؟
 -نمی دانم شاید. ولی فعلاً باید بدونم اکبرخان با من چه کار داره.
 ذبیح سری تکان داد و گفت :خان خانه. جان به جانشان کنی خصلت و خوی خانی دارن. غیر از
 این باشه من اسممو عوض می کنم.
 یوسف خندید و گفت: مگه خان ها آدم نیستند. داداش جان همه شان که خراب و نامرد نمی
 شن. شاید اکبرخان با حیدرخان یکی نباشه.
 او دنباله حرف را این طور گرفت: خدا بیامرزه ملک رو. اگر بود بهت می گفت. خیلی دلم سوخت
 وقتی شنیدم ملک مرده.
 -آره همان جای خالیشو می بینم. ملک یه زن به یاد موندنی شد.
 -خب لیلا تو تعریف کن. حال و احوالت خوبه؟
 -بله ذبیح خان خویم. شما خوب و سرحال هستید؟
 -بله، خویم. تا وقتی قمرتاب زخم است من از خویم خوب ترم. حالا پاشو تا او میاد یه پیاله چای
 دم کن و دور هم یه چایی بخوریم.
 گفتم چشم و از جا برخاستم. زبیده مرتب دور و بر برها بود. هر کاری ذبیح کرد برهان غریبی می
 کرد تا بغلش برود. خیلی طول نکشید قمرتاب هم آمد. از دیدن ما اولش جا خورد ولی زود به خود
 آمد و از ما پذیرایی کرد. او را شکسته تر دیدم .
 کنارم نشست و گفت: لیلا خوب کردی از دست این جماعت فرار کردی. وگرنه تا حالا جان سالم
 به در نمی بردی.
 سری تکان دادم و گفتم: قمرتاب سرنوشتی داشتم وراى دیگران. هر چه بود سختی و بلا. نمی
 دانی چه روزهایی رو شب کردم و چه لحظه هایی رو گذروندم. هر آن می ترسیدم سر و کله
 شیروود یا خان یا هر کس که به اینها مربوط می شد رو ببینم.

-شنیدم دایه و مونس واسه دفن ملک آمده بودن اونجا آره؟
 -آره قادرم با یکی دو نفر دیگه باهاشون بود.
 -دایه چه کار کرد وقتی تو رو دید؟
 -خواست زهرچشمی بگیره ولی دید این لایلا آن لیلای قدیم نیست. یوسفم جلوش خوب دراومد.
 -یوسف باید می زد تو دهنش زن بی شرم و بی صفت رو.
 -یوسف مراعات سن و سالش رو کرد.
 -اینها چه می فهمند مراعات چیه. اینها فقط بلدن بگن من یا ما.
 -قمرتاب حالا که آمدیم ده دلم نگرانه چه کنم؟
 -بیخودی به دلت بد راه نده. فعلی که چیزی نشده.
 -ببینم این اکبرخان مرد خوبییه؟ یا نه؟
 -تا حالا که بد نبوده. اولین کاری که کرد آب رو بین همه تقسیم کرد. خب این کارش بد نبوده.
 -دوم اینکه اسب و خر میرزا رو از شوهر قلدر کمان پس گرفت.
 -راستی کمان چه می کنه؟
 -هیچی حامله شد و از آنجایی ک این زن اون همه خبثت داره خورد زمین و بچه تو شکمش مرد. تا بخوان بهش برسن این قدر درد کشید که داشت می میرد. خلاصه نجاتش دادن. دوباره حامله شد و دوباره هم بچه ش مرد. شوهرش بهش کم محلی می کنه و می گه تو سرخور بچه های من شدی. کمان هم که نه پدر و نه مادر و نه برادری و هیچ پشت و پناهی نداره که بخوان جلو شوهر ظالمش واستن. تازه دو ماه پیش خواهرشوهرش چنان کتکش زده بود که تا چند وقت می گفت ساق پایم می سوزه و امان گرفته .
 -ناگهان یاد سوز ساق پای خودم افتادم که اینها مرا چه کتک هایی زدند و آن طور خرد و داغانم کرده بودن.
 -قمرتاب گفت: دایه رفت سراغ شوهر کمان ولی حسن چنان به او توپیده بود که زن بدبخت با بیچارگی بیشتر برگشت خانه. حقش بود. می گی کمان روزگار نداره.
 -از طاووظ چه خبر؟
 -هیچی اونم که از دست شوهرش کور شد و حالام می گم کمردرد گرفته.
 -مونس کمرش درد می کرد حالا طاووس این طور شده؟
 -آره بابا. مونس داره قدری بهتر می شه.
 -خب بقیه چطور؟ ازشا خبر داری؟
 -ای، همه از زندگی اینا خبرایی دارن. خوب خدا به همه شان نشان داد. مثلاً اینکه گلی و انار دعواشان شده بود. گلی رو که می شناسی؟ زن قادره.
 -چرا؟
 -سر کمان.
 -گلی می گفت کمان بیخودی اذیت می کنه و مثل اینکه پشت سرش فحش داده بود و انارم به طرفداری از خواهرش جلو گلی دراومده بود.
 -خلاصه همه اهل خانه یه جورایی زدن به رگ و ریشه هم. نه شبشونو می فهمن نه روزشان را.
 -قمرتاب صغری کنیز طاووس رو می شناسی؟
 -آره همون دختر خوشگله.
 -آره، آره. ازش خبر داری؟

-آره صیغه خان شده بود.

قسمت 108

-راست می گی؟
-آره ولی خان نگهش نداشت.
-چرا؟ مگه چه کارش کرده بود؟
-هیچی با خودش برده بود ایلام همون جا موندگارش کرد.
-یعنی بخشیدش به کسی؟
-آره گمون کنم. خود اینا هم نمی دونن خان ایلام پیش کی می ره.
-خب ندونن اینکه عادیه.
-نه بابا منظورم اینه که حتی پسرای خان حتی اون غفار گور به گور شده هم نمی دونست.
-زیاد عجیب نیست. همه خان ها به جورایی پنهنون کاری دارن.
-ببخشید لایلا بابای تو هم داشت؟
از سوال قمرتاب تقریباً جا خوردم ولی با لبخند گفتم: خیلی با بابام نبودم ولی حتماً او هم همین طور پنهنون کاری داشته.
قمرتاب سری تکان داد و گفت: نمی دانم خوشحال باشم که خان زاده هستم یا نیستم.
-خوشحال باش که نیستی. کسی هستی که دور و بری هات می خوانت.
-بعداً یه روز سر فرصت بشین و تموم روزایی رو که تو خونه خان بودی واسم بگو.
-کدوم خان؟ حیدرخا یا سلیمان خان؟
-خندید و گفت: اول حیدرخان.
-باشه چشم.
-لایلا اون روزی که اومدی اینجا از قبل بابت ما چیزی شنیده بودی؟
-نه هیچ چه نمی دونستم. اصلاً نمی دونستم کجا می خوام برم. اون شعبان از خدا بی خبر منو دنبال خودش می کشوند. راستی خان با او چه کار کرد؟
-با کی با شعبان؟
-آره
-با خودش بردش ایلام. دیگه هم برش نگردوند.
-هم اونو هم صغری رو؟
-آره. چند دفعه پنهانی دایه خواست بفهمد ایلام چه خبره ولی نتونست.
-حیدرخانی که من می شناختم زیرک تر از این حرف ها بود.
با صدای یوسف هر دو چرخیدیم.
-زن داداش. داداش کارت داره.
-ها آمدم. نشستیم به حرف زدن غافل ماندیم.
یوسف کنارم نشست و گفت: چه می گفتید؟
-از هر چیزی جز کار و زندگی خودمان.
-کار و زندگی مان؟ چه می خواستید بگید و بشنوید؟
-هر چه که به ما مربوط می شه. راستی یوسف بالاخره می خواد چ کار کنی؟
لیخند پرمعنایی زد و گفت: هنوز که نرفتم پیش اکبرخان. وانگهی تازه از گرد راه رسیدیم. بذار کمی نفس بگیریم بعد فکری می کنم چه کار کنیم.

او درست می گفت باید کمی صبر کرد تا ببینیم خدا چه می خواست برایمان مقدر سازد. فردا صبح یوسف رفت خانه اکبرخان. یاسمن خواهرش هم با او زندگی می کرد. وقتی یوسف وارد خانه اکبرخان شد یاسمن او را دید. برخلاف انتظار یوسف سلام کرد و رد شد و رفت. یوسف خیال می کرد هر وقت یاسمن او را ببیند حتماً روترش می کند و تنفرآمیز از او دور می شود ولی چنین نشد.

اکبرخان به یوسف گفته بود، پی بعضی از کارای یوسف و زن و بچه اش به ایلام بروند و یک سالی آنجا بمانند. پس قرار شد آخر هفته ما به ایلام برویم. روزهایی که در خانه قمرتاب و ذبیح بودیم روزهای خوب و خوشی بود. با قمرتاب بودن احساس این را برایم ایجاد می کرد که نازنین گل کنارم نشست و مهمان او هستم. هر چند ارتباط گرمی که با نبات و قمرتاب برایم مهیا شده بود و این ارتباط برقرار شده بود با خواهرم هرگز چنین ارتباطی نداشتیم. یعنی ما خیلی همدیگر را نمی دیدیم. چقدر دلم می خواست آنها را می دیدیم. دلم برایشان تنگ شده بود. برای پریمه، ستار، علیمراد، مه لقا و بچه هایش. برای ننه خوب و مهربونم، برای طنازم .

آه خدایا یعنی می شه یک دفعه دیگه فقط یک بار دیگه اونا رو ببینم. برم تو آغوش گرم و مهربان و دلسوخته مادرم و او را بو بکشم. گیسوهای پریشانش را لای انگشتان بیچم و روی صورتم بکشم. او مرا بغل بگیرد و صدام بزند و بگوید لیلا، لیلا، لیلا، آرام جانم، مهربانم فرزند گمشده من، دخترم، دختر زجرکشیده ام، دختر شب های تنهایی عذاب آورم، لیلا، لیلا، لیلا و فقط نام مرا صد بزند و من از شنیدن نام خودم قطره قطره آب شوم و در خودم فرو ریزم و من هم با صدایی از بغضی مانده و درمانده فریاد بزنم: مادر منم لیلا، لیلا بیچاره و سرگشته تو. ولی افسوس که دیداری در کار نبود. ذبیح و قمرتاب خیلی مهربان و خوب این مدت ما را پذیرایی کردند. ما هم جز خوبی از آنها چیزی ندیدیم .

قرار شد آخر هفته راهی شویم و روز پنج شنبه صبح زود یوسف اسب ها را آماده کرد و با وجود سردی هوا و آسمانی ابری من و فرزندم سوار اسب شدیم و یوسف و مقدار وسایلی را که داشتیم سوار اسب دیگر.

وقت خداحافظی همیشه تلخ و گزنده س ولی خب چاره چیست؟ زبیده و برهان که حالا خیلی با هم انس گرفته بودند نمی توانستند به راحتی از هم جدا شوند. قمرتاب مدام سفارش می کرد و ما را به بازگشت به ده و آبادی تشویق می کرد.

قسمت 109

به راه افتادیم و از پس کوچه آنها گذشتیم. از خانه قمرتاب تا خانه پوری خیلی راه نبود. اما حیف که در این مدتی که در ده بودیم پوری اینجا نبود و رفته بود ایلام. او گاهی همراه مادر شوهرش می رفت به این شهر و کنار او سری به اقوام می زدند برمی گشت. شاید اگر او خبر داشت که ما به ده می آییم نمی رفت و همین جا می ماند.

مسیر ما ربطی به خانه خان نداشت. ولی من حتی یاد آنها هم کردم. به یوسف گفتم وقتی اینجا هستم خیال می کنم هر لحظه از طرف اهل خانه خان می خوان بیان دنبالم. اونم چه کسی رو بفرستن. شعبون زشت و کربه.

یوسف سری تکان داد و گفت: خیال می کردم وقتی کنارت هستم اصلاً به موضوعات خانه خان و ترس از اونا فکر نمی کنی.

-همین طور هم هست. من وقتی تو کنارم هستی از هیچ کدامشان نمی ترسم ولی لحظه های تلخ و زجرآوری که برایم بود فقط همین جا و در همین خانه و بین این جماعت بود. تو بارقه

امید من بودی و هستی.

-چقدر این جماعت ظالم بودن که بعد از این مدت طولانی هنوز جای زخم شمشیرشان روی تن همسر م درد می کنه.

-خیلی یوسف. و این زخم هیچ گاه فراموش نمی شود.

تا ایلام از کوه و کمر رفتیم. با استراحت هایی که کردیم ظهر به ایلام رسیدیم. یک راست رفتیم به آدرسی که اکبرخان داده بود. باغی بود نه خیلی بزرگ. یوسف در زد و چند لحظه بعد جوانکی در را باز کرد: بله.

-من یوسفم .

او نشناخت.

-خب چه کار داری؟

-از طرف اکبرخان آدمم برو خبر بده.

-اینجا واستا تا پیام.

-فقط زود باش بچه همراهه سردش می شه.

جوانک دوان دوان به سمت عمارت داخل باغ رفت و کمی بعد آمد و گفت: بیاین داخل و برید سمت عمارت ولی وقتی خواستید داخل عمارت بشین کف کفایتونو بمالید روی زیلو.

داخل عمارت شدیم. قشنگ و بزرگ و گرم بود. شاید مثل عمارت های باغ هایی چون تهران و شهرستان هایی به نام نبود ولی برای ما که چنین جایی را ندیده بودیم خیلی قشنگ و زیبا بود . مسعود خان رفیق شفیق اکبرخان بود که می بایست اول جا و مکان ما را تعیین و سپس کارهایی را که می بایست یوسف انجام دهد را عنوان می کرد.

بیرون باغ در یک کوچه پهن ولی تقریباً متروکه خانه ای بود اندازه خانه قمرتاب ولی کمی بهتر. جالب اینجا که در این خانه یک حوض کوچک بود و چقدر این حوض توجه مرا جلب کرده بود. یوسف بلافاصله آماده شد تا اتاق ها که دو تا تو در تو بودن را گرم کند. هوا خیلی سرد بود و اتاق ها مدتی طول کشید تا گرم شوند. نیاز به تمیز کردن و مرتب کردن داشت.

-اینجا کسی زندگی نمی کرده؟

-گمون کنم نه. چون خیلی نامرتبه.

-مسعود خان نگفت چه باید بکنی؟

-هنوز که نه قراره بعد از نهار برم پیشش حکماً بهم می گه.

-یوسف تو خودت نمی دونی مثلاً چه کارت داره؟

-اگر می دونستم که خب بهت می گفتم. عجله نکن همین امروز می فهمیم.

خوشبختانه یک کتری و یک قوری پر از خاک کنار اتاق بود. آنها را شستم و پر از آب روی آتش گذاشتم. یک چای تازه دم در این هوای سر به خوبی می چسبید.

بعد از نهار که قمرتاب برایمان گذاشته بود یوسف ما را ترک کرد و رفت پیش مسعود خان. وقتی با او مشغول صحبت بوده پسر مسعودخان به نام داریوش داخل عمارت می شه و بدون هیچ سلام و علیکی با اخم به پدر می گه:

-اگر این کارگرا رو بزنی تو سرشان آدم می شن و خوب کار می کنن مگه اینجا خونه عمه س؟

-با زدن که کار درست نمی شه پسر.

-چرا نمی شه آقا جان! رعینای صاحب رو نیگا کن ببین چطوری روی زمین عوض کار کردن جان می کنن.

-ما می خوایم کار کنن نه بمیرن.

-من نمی دانم چرا شما این قدر به فکر اینا هستین.
 -تا حالا چند بار از این بدبخت ها اومدی اینجا و شکایت کردی. خب که چه، چه کارشان داری؟ از امروز که هیچ ولی فردا نمی خواد بری بالای سرشان.
 داریوش با تعجب پرسید: نرم بالای سرشان؟ چرا؟ یعنی بی ارباب باشن؟
 -بی ارباب نمی مانن. این یوسفه فردا اینو می زارم بالای سرشان.
 -این کی هست؟ خان کجاست؟
 -خان نیست. یکی از اهالی ده اکبرخانه. زبان و حال این رعیت ها رو بهتر از تو می دونه. پس بهتره هم کار کنه هو اونارو کنترل کنه.
 داریوش که از این دستور پدر بسیار دلخور شده گفت: پس من باید چه کار کنم آقا جان؟
 -فکر بهتری واست ارم. تو رو می خوام بفرستم بری کرمانشاه.
 -کرمانشاه چرا؟
 -با ننه و عمه ات می ری کرمانشاه. ننه ات خیالاتی واست داره.

قسمت 110

-چه خیالاتی آقا جان؟
 -خودتو به خیریت زنن. خوب می دانی تو خانه دور و برت چه می چرخه. ننه ات می خواد بره واست خواستگاری دختر اعظم بانو.
 -رخساره؟
 -آره رخساره. می شناسیش که؟
 -آره خوب می شناسمش.
 -چطوره؟ خوبه؟
 داریوش سرش را پایین انداخ و با شرمی خواست گفت:
 -هر چی شما بفرمایید آقا جان.
 -حالا میل خودته می خوام بری سر کارت برو نمی خوام برو خانه پیش ننه ات شاید بخواد باهات حرف بزنه.
 -ننه با من حرف بزنه آقا جان حرفا می زنی؟
 مسعود خان خندید و گفت: خوشم میاد که کار خودشو می کنه و جز من کس دیگری براش مهم نیست و اجباری رو کسی نداره.
 کار یوسف معلوم شد. یک حالت کارفرمایی داشت که خودش روی زمین کار می کرد و از مسعود خان حقوق می گرفت.
 شب که به خانه برگشت کمی سیب زمین و چند قرص نان و مقداری گوشت از طرف مسعودخان به ما داده بودن. و وقتی یوسف کنار منقل نشست گفت: آخی لایلا حالا اتاق ها گرم شد. هنوز هیچی نشده مهر این خانه بر دلم نشست .
 فردا صبح یوسف رفت سر کارش و من و برهان هم ماندیم خانه. بچه را خواباندم و رفتم بیرون و حیاط رو شروع کردم به تمیز کردن. خیلی کار داشت تا ظهر طول کشید. دیگه خسته شده بودم. با برهان لقمه نانی و یک پیاله چای خوردیم و همان جا کنار منقل خوابم برد. نفهمیدم چه زمانی بود که خوابم برد ولی با صدای در از خواب پریدم و رفتم طرف درحیاط.
 -کیه؟
 -باز کن منم.
 در را باز کردم و زنی میانسال را دیدم.

-سلام
-علیک سلام، من همسایه تان هستم. شما تازه آمدین اینجا؟
-بله.
-شوهرت کجاست؟
-سرکار
-چه کار می کنه؟ رعیت مسعود خانه؟
-بله
-بچه هم داری؟
-یک پسر
-خب دختر جان من همین خانه) و با انگشت اشاره ای به در قهوه ای رنگی کرد) هستم کاری داشتی بیا خانه مان.
-چشم بزرگی کردید. مرحمت دارین.
او رفت و چیزی به غروب نمانده بود که یوسف برگشت خانه. از او از کارش پرسیدم و گفت: بد نبود. به هر حال هر کاری سختی خودشو داره.
یک ماه از اقامت ما در ایلام می گذشت. یک شب احساس کردم یوسف دمق است. از او احوالش را پرسیدم و او گفت چیز مهمی نیست.
ولی احساس می کردم شب های بعد هم او همین طور است ولی بهتر دیدم سوالی نپرسم.
یک هفته دیگر هم گذشت دیگر نتوانستم طاقت بیاورم.
یک شب نشستم کنارش و گفتم: یوسف حرفی بزنی چرا این قدر ناراحتی؟
او به مهربانی لبخندی زد و گفت: ناراحتم؟ چرا؟
-واسم بگو دل من خواد بدانم. من زنت هستم.
-حرفی نیست. مدتی که یکی از رعیتا خیلی اذیت می کنه و مثل اسب چموشی می مونه و رام نمی شه. خیلی مراعات حالشو می کنم ولی می گه مرغ فقط یه پا داره. منم نمی خوام باهش کل کل کنم. اینه که اون داره پررو می شه و پاشو زیادی دراز می کنه.
-یوسف تو رو خدا دعوا راه نندازی ها.
-نه بابا دعوا چیه. ولی خب باید بفهمه که هیچ کسی پای حرفای بی سر و تهش نمی شینه.
آن شب از فکر تازه ای که در مغزم جهیدن گرفته بود خوابم نمی برد. نمی دانم چرا فکرم آشفته و مشغول شده بود. به هر حال یک سال از ماندن ما به ایلام گذشت.
یک روز صدای در را شنیدم. وقتی در را باز کردم آنقدر خوشحال شدم که ناگهان جیغ کوتاهی کشیدم. از هیجان و شادی نفهمیدم چطور در آغوشش کشیدم. پوری و طلا و نبات بودند. سه نفر از کسانی که برایم عزیزترین و بهترین بودند.
هوا گرم بود و گرمی و حرارت عشق این عزیزان حال دیگری داشت. چقدر از دیدنشان خوشحال شدم. طلا بزرگ تر شده بود و پوری شکسته تر. نبات همان طور بود هنوز شوهر نکرده و خانه پدرش بود. به گفته خودش خواستگار زیاد داشت ولی هیچ کدام را نمی پسندید.
زود از جا برخاستم و به میمنت ورود میهمانان عزیزم خورش قیمه پختم. چنان بوی خوش عطری از قیمه در خانه پیچیده بود که هر موجود زنده ای را مست می کرد.
غروب که یوسف آمد او هم از دیدن اینها خیلی خوشحال شد. پرسید پوری کجا بودید و چه عجب از این طرفا. راستی اینجا رو چطور پیدا کردید؟
پوری پیاله چای را زمین گذاشت و گفت: خیلی ازتان بی خبر بودیم و خیلی هم هواتان به

سرمان زده بود .

قسمت 111

از عمه ام خواستم به طوری پرس و جوی شما رو از اکبرخان بکنه. او هم رفت و پرسید. خبر داد که ایلام پیش مسعود خان هستید. آمدیم اینجا و رفتیم عمارت خان. او هم ما را همراه جوانی فرستاد اینجا و ما شما رو پیدا کردیم. خیلی سخت نبود.

-خیلی خوش آمدید. نبات رو چطور دیدید؟

نبات زد زیر خنده و گفت :اومده بودم ختم، پوری رو دیدم.

-ختم؟ ختم که؟

-مگه خبر نداری؟ ختم دایه. دایه مُرد.

-اِ راست می گی بالاخره پیرزن خدا بگم چی کارش کنه مُرد؟

-آره بابا یک ماه بود که مرتب بالا می آورد. حکیم اولش می گفت چیزی نیست ولی بعد گفت شاید سم خورده این قدر به همه شان برخورده بود که حکیم را از خانه بیرون انداختن. بدبخت این آخر سربیه می گفتم جاشم خیس می کرده.

نبات: سزای ظالم همینه .لیلا خیال نکنی فقط به تو عذاب داد، من رو هم خیلی اذیت کرد و بلاها به سرم آورد .خب همه کار بود دیگه.

گفتم: خدا بیامرزدهش، حالا که دیگه مُرده.

پوری: آره والله دیگه دستش از دنیا کوتاهه و راه بردی نداره.

-دیگه چه خبر دارین

-هیچی کمان زاییده. یه پسر عقب مانده. شوهرش هم رفته زن گرفته، می دونی کی؟

-نه

-دختر عموی کمان رو، دختر غفار.

-راستی می گی؟ آخه چطوری؟

نبات: می گن حسن از اولش هم پریچهر رو می خواسته ولی بهش ندادن. اومده کمان رو گرفته.

یوسف: دختره چی اونم می خواسته؟

-آره بابا وقتی شوهر پریچهر می میره اون می مونه با سه تا بچه. حالام که عشق کهنه تازه شده، خب خیلی خوشحال می شه دیگه. دختر عموها هم که از هم دل خوشی ندارن پس دیگه حرف و حدیثی هم نیست.

یوسف: از قادر و نعمت چه خبر؟

نبات: اونا که هیچ سر زندگیشان هستند ولی رحمان و جمشید رفتند خدمت نظام.

-خدمت نظام؟ اونا که خانداده هستن.

-خان زاده بودن حالا که نیستن.

-ارث و میراث شون چی شد؟

-ای بابا ارث و میراث همه تباه شد. یه سری شان را که اکبرخان برداشت. یه سری شم که شیروود وقتی زنده بود بالا کشید و از ترسش که ازش نگیرن به نام بچه هاش کرد. چند تا تیکه زمین بود که یا به نام قادر شد یا به نام نعمت. به اینای دیگه هم خیلی نرسید. یعنی اون طوری که خودشان خیال می کردن، نرسید.

-قادر و نعمت بچه های خوبین. برعکس ننه و باباشون

-ای بابا خان و خان زاده همه سر و ته یه کرباسن.
پوری: فقط این وسط رعیت و کارگر بینواس که فدای خودخواهی های اونا می شن.
دلَم برای دل سوخته پوری سوخت و گفتم: خدا با صابرینه، مخصوصاً با یکی مثل تو.
آه بلندی کشید و ساکت ماند. از سکوت او ما هم ساکت شدیم.
چهار روز پیش ما ماندن. وقت رفتن قول دادن که باز هم به دیدن ما بیاین. و این که آنها به زودی
پیش ما برمی گردن خیلی خوشحالم کرد و تلخی جدایی را کمتر کرد.
چون کار یوسف خیلی خوب بود و رعیت ها هم یکی مثل خودشان کارفرماییشان بود راضی بودند
مسعود خان یوسف را نگه داشت و حتی قدری مزدش را هم زیاد کرد.
سه سال بود که در ایلام زندگی می کردیم. در این مدت نبات و پوری و طلا و ذبیح و قمرتاب و
بچه هایش که حالا دو تا بودند به دیدن ما می آمدند. شاید در این مدت بسیار همسایه مان را
دیدم. یوسف از خانه همسایه رفتن و توی کوچه ماندن بیزار بود، ولی او می آمد.
می گفت: دو تا دختر دارد و دو تا داماد. داماد بزرگش نااهل و ناخلف از کار درآمده ولی داماد
دومش خیلی مظلوم و ساکته. حتی اولی به دومی هم ظلم می کنه و حالا که آگاه شدن دیدن
داماد اولی دو تا زن دیگه با چهار تا بچه هم داره و دختر این بنده خدا خیلی از او به تنگ آمده و
هر روز آرزوی مرگش را می کنه.
یک روز زمستانی که هوا خیلی خوب بود آمد خانه مان و گفت: لیلا جان اگر مزاحمت نیستم می
تونم قدری پیشت بشینم و درد دل کنم؟ و من با احترام او را به داخل آوردم.
نشست و کمی با برهان بازی کرد و بعد آهی کشید و گفت: کاش دختر من هم مثل تو
خوشبخت می شد. ولی او حتی یه حرف و کلام محبت آمیز رو هم از شوهرش نه شنید و نه
دید. می گه نه بابا دارم و نه ننه. بهش می گم زیر بته که عمل نیومدی خب کجا زندگی می
کردی پیش کی بزرگ شدی؟ می گه به کسی مربوط نیست.
وقتی آمد خواستگاری سیمین خوب و سر و وضع دار بود. می گفت من اصل و نسب دارم. من
کسی هستم و آدما زیر دست و بالم هستن ولی چند سال بعد فهمیدم که بدتر از این مرد اصلاً
نیست. یه روزم دخترم می گفت یه خان آمد خانه مان. چنان عباس از او پذیرایی می کرد که بیا
و بین. ازش پرسیدم خب این خان که بود؟ او گفت وقتی از عباس پرسیدم گفته که یکی از
دوستای عموبش بوده و حالا تو ایلام اومده خانه آنها.
خوشحال شدم و گفتم یکی پیدا شد که عباس از او حرف شنوی داشته باشد.

قسمت 112

رفتم پیش همون خان و گفتم من مادرزنِ عباسم و این دخترم منو حتی خود منو خیلی اذیت
میکنه. تو رو خدا باهاش حرف بزنی و نصیحتش کنی ولی مردیکه زورگوی قلدر گفت: من اگر جای
عباس بودم این زن رو می کشتمش تا پروویی و زبون درازی نکنه .
فهمیدم که این همه کس و کارش نفهم و خر مانده هستن. خلاصه که دختر جان دل بی غم تو
این دنیا نیست. وقتی می خواست بره گفت: تو رو خدا منو بیخشم نمی خواستم ناراحت کنم.
راستی سرشیر گرفتی؟ زن گل شهاب آورده بود تازه هم بود.
-بله خریدم، دستت درد نکنه.

او رفت و من و برهان هم مشغول خودمان بودیم. فردا صبح دیدم کسی در را می کوبه، آن هم
پشت سر هم. با عجله رفتم سراغ در دیدم دختر دومی همسایه مان با چشمی گریان پشت در

ایستاده. تعجب کردم و پرسیدم: چه شده؟

-نمی دانم ننه ام یهو غش کرد و افتاد.

-چرا؟

-نمی دانم. بیا خانه مان پیشش بمان تا برم حکیم بیارم.

-باشه چشم بذار بچه مو بیارم. الان میام.

او رفت و من و برهان هم دنبالش رفتیم. زن همسایه بیهوش روی زمین خوابیده بود. من کنارش نشستم و دخترش رفت تا دکتر بیاورد.

دخترش با حکیم آمده، ولی در اتاق باز شد و مردی را دیدم که جلو در ایستاده بود. از جا برخاستم و سلام کردم. با صدایی خشک و خراش خورده گفت: چش شده؟

-نمی دانم غش کرده.

-چرا؟

-نمی دانم

-اگر نمی دانی چرا اینجا نشستی؟

-دخترشان ازم خواستن پیشش بشینم.

-کی هستی؟

-همسایه شان.

-نمی خواد لازم نکرده. تو یا هر کس دیگه بیای اینجا و واسش غمخواری کنین. راتو بکش و برو. این بچه را هم با خودت بردار و ببر.

از جا برخاستم و از این همه بی تربیتی هاج و واج مانده بودم. اگر یوسف بود و می دید که این مردک بی شعور چطوری با من حرف می زند حتماً کتک کاری می شد. چون یوسف اهل بی تربیتی و زورگویی نیست که بخواد تحملش کنه .

وقتی خواستم از در بیرون بیایم گفت: به سوری هم تو بگو هم خودم، تا عباس هست و دستور نداده هیچ کس هیچ بی سر و پایی حقی نداره بیاد اینجا.

چیزی نگفتم و از خانه شان بیرون آمدم. خیلی از رفتارش بدم آمد و عصبانی شده بودم. بیچاره زن همسایه حق داشت از این مردک عوضی خون به دل باشد.

با اینکه داماد همسایه مرا از خانه بیرون انداخته بود ولی دلم برای زن همسایه شور می زد و برایش دلواپس شده بودم. نمی دانستم بالاخره حکیم آمد بالای سر بیمار یا نه. به هر حال نمی توانستم به خانه آنها بروم.

شب یوسف آمد و من هیچ حرفی از بیماری زن همسایه و رفتار بد دامادش نزدم. دیدم یوسف سرحال و قبراق با برهان بازی می کند. چقدر این صحنه ها و این لحظه ها برایم شیرین بود.

نیمه های شب در خوابی عمیق بودم که صدای در آمد. اولش خیال کردم خواب می بینم ولی چشم هایم را باز کردم دیدم یوسف داره می ره در را باز کنه. از جا بلند شدم و نشستم. خدایا چه اتفاقی افتاده نکنه زن همسایه اتفاقی برایش افتاده و به کمک ما نیاز داره؟

یوسف را دیدم که با مردی صحبت می کنه. زیر برف موهای شوهرم سپید شده بود. او آمد و پرسیدم: کی بود یوسف؟

-غلام

-غلام کیه؟

-نوکر مسعودخان. اومده بود پیغومی بده.

-خب چه پیغومی؟

-خودمم درست نمی دونم گفت مسعود خان گفته صبح زود خروس خوان باهاش برم کرمانشاه. انگار پسرش دعواش شده می خواد تنها نرفته باشه.
 -پسرش دعوا کرده؟ آخه چطوری؟ چرا؟
 -نمی دونم از بس که این پسر قلدر و بی تربیته و تو کار شَره. خجالتم نمی کشه خیال می کنه هر کی رو پیدا کنه می تونه بزنه تو سرش. خب لابد یکی هم پیدا شده جواب قلدریشو داده.
 -خب حالا چرا مسعود خان تو رو گفته بیای؟ تو که بالای سر کارگرایی؟
 -ندانم. حالا فردا که بریم معلوم می شه.
 صبح زود بعد، هنوز آفتاب نزده بود که یوسف همراه دو نفر دیگه و مسعود خان رفتند کرمانشاه. دوباره من و برهان تنها ماندیم. قرار بود امشب نه فردا شب یوسف برگردد. بدون یوسف لحظه ها دیر می گذشت و سخت. برف می بارید و می بارید. هوا سوز سردی داشت و خیلی اجازه نمی دادم برهان بیرون از اتاق باشد. چون می ترسیدم در نبود یوسف مریض شود و کار دستم دهد. شبی که قرار بود یوسف برگردد، نیامد. خدایا چه اتفاقی افتاده؟ پس کجاست؟ نه جایی را می شناختم که بروم و نه خیلی با کسانی رابطه و رفت و آمد داشتم. زن همسایه که مدام دامادش خانه شان بود و نمی شد به راحتی از او کمک بخواهم، وانگهی او بیمار بود و چطوری می توانست کمکم کند؟
 دو شب دیگر هم گذشت ولی یوسف نیامد. غروب رنوز پنجم بود که صدای در آمد.

قسمت 113

اصلاً شبیه به در دن یوسف نبود. در را باز کردم. مردی سیه چهره با قدی کوتاه جلوی در بود.
 -سلام
 -سلام آقا
 -شما زن یوسف هستید؟
 -بله
 -خونه آقا مسعود خان رو بلدین؟
 -نه
 -نه یعنی چه خب همین تو باغه دیگه. همین کوچه جلو. بلدی؟
 -بله ... چطور مگه؟
 -بیاین اونجا آقا با شما کار داره.
 -کی بیام؟
 -کی کدومه خب همین الان باید بیای دیگه. آب دستته بذار زمین و بیا بین آقا چه کارت داره. فس فسم نکن من رفتم.
 کمی که رفت ایستاد و گفت: برو بچه تو بیار با هم بریم می ترسم گیج بشی و جای دیگه بری. یاالله هوا سرده پاهام تو سرما درد می گیره.
 رفتم و با برهان برگشتم. در را بستم و همراه مرد به راه افتادم. در همان باغ که سه یا چهار سال پیش آمدیم و در همان عمارت که دیگر رنگی تازه خورده بود منتظر ماندیم تا آقا اجازه شرفیابی دهد.
 مرد بعد از چند دقیقه که من و بچه ام را در سرما نگه داشته بود باز آمد و گفت: بیا تو. و من و برهان رفتیم داخل عمارت. برهان با چشمانی پر از اشتیاق به هر طرف نگاه می کرد و یواشکی مرتب از من سوال های مختلف می کرد.

-ننه اینجا رو چه عکس بزرگی از قد بابام هم گنده تره. ننه اینجا رو نیگا کن چقدر ظرف دارن. و از این قبیل حرفها.

مسعود خان وارد شد و من سلام کردم. او دست هایش را پشت کمر زده بود و با سری بلند ولی گردنی چروکیده جلوم ایستاد و خیلی رسمی گفت: سلام تو لیلایی؟
-بله خان.

-می دانی یوسف کجاست؟

-پنج روی پیش گفته بود که با شما می خواد بره کرمانشاه.

خیلی خونسرد روی میلی نشست و گفت: خب نگفت واسه چی می خوایم بریم کرمانشاه؟
-چرا آقا گفت که پسر شما دعوا کرده آقا گفته بریم ببینیم چه خبره.

ناگهان روترش کرد و با عصبانیت گفت: به گور پدرش خندید. مردک یه لاقبای قالتاق. بی پدر و مادر خیال می کنه هر جا بره بایستی همه جلو پاش بلند شن و تعظیمش کنن. قلدری و سرکشی رو کرده پیشه خودش.

من که مثل چوب خشک شده بودم حاج و واج فقط به دهان خان خیره مانده بودم.
او ادامه داد: حالا شوهر نامردت تو زندانه.

با شنیدن این جمله مثل یخ وارفتم و دست و پاهایم سست شدن. مردی که مرا تا اینجا آورده بود کنار سالن فقط نظاره گر بود. من ساکن و بی حرکت مانده بودم. خان خیلی خودخواهانه و مغرور گفت: به خاطر پدرسوخته گیریش انداختنش زندان. ولی خب از بس که دل ما رئوفه نداشتیم به تو سخت بگذره. می تونی تو اون خونه بمونی ولی باید واسه امرار معاش خودت روزا بری خانه ما کلفتی کنی. حالیه؟

قدرت جواب دادن نداشتیم. همین طور خیره مانده بود.

فریاد کشید: بی پدر! چرا ماست شدی؟

آب گلویم را به سختی فرو دادم و گفتم: خان ببخشید چرا یوسف رفته زندان؟

-اولاً تو در جایی نیستی که بخوای از من سوال بپرسی. لابد یه غلطی کرده که انداختنش زندون. مردیکه بی سر و پای لات. یالله بچه تو بردار برو خانه ات. فردا صبح می گم غلام بیاد دنبالت و ببردت خانه ما. تنبلی و مفت خوری هم ممنوع. حالیه؟ اگر نان می خوای هم واسه خودت هم واسه بچه ات باید کار کنی فهمیدی؟

با قلبی شکسته و دردی در سینه با فرزندم سر تا پا تحقیر و توهین شده از خانه خان بیرون آمدم و بی هیچ قدرت و توانایی راه خانه را در پیش گرفتم.

انگار خانه دور شده بود. حس می کردم هر چه می روم به آن نمی رسم. برهان سردش بود و دل من هم غمگین و افسرده. بغض گلویم را می فشرد و می لرزیدم. خانه بی یوسف سرد و بی روح بود. نه لطفی بود و نه صفایی. حالا او کجاست؟ چرا رفته زندان؟

خان اصلاً نگفت چرا شوهرم را زندان فرستادن. خدایا چرا یوسف را از من جدا کردن؟ تازه داشتم رنگ و بوی راحتی را حس می کردم. تازه رسیده بودم به دریای آرامش ولی این طوفان سهمگین کجا بود که دوباره موج های وحشتناک زندگی ام را به وجود آورد. خدایا سرود عشق بخوانم یا نوحه عزا را؟

پروردگارا! دوباره صبر و تحمل کنم یا فریاد بکشم؟ ای اشک به فریادم برس. کمکم کن که اگر نیایی از فشار غصه دق می کنم. آه، چشم های بینوای من بگریید، بگریید که من منتظرم تا چشمه شما صورتم را بشوید.

روی زمین اتاق نشستم و های های گریه کردم. صدا زدم، خدا را صدا زدم. ای خدا مرا بمیران.

مرا بمیران. اشک هایم روی گونه هایم می لغزیدن و بر دامنم می ریختند.
 برهان هم از گریه من گریه می کرد و ترسیده بود. او را در آغوش کشیدم و از پدر برایش خواندم.
 او هم مدام می گفت: بابا کجاست؟
 صبح روز بعد غلام آمد دنبالم. من و برهان همراه او راه افتادیم.
 اولش جواب نمی داد ولی وقتی التماس های مرا دید گفت: می گم ولی نگی از من شنیدی!
 -چشم نمی گم به خدا نمی گم.
 -شوهرت آدم کشته. این طرف آن طرف گفتن که 20 سال زندانی می شه.
 خدای من 20 سال؟ یعنی یک عمر در به دری و بدبختی؟ یک عمر فلاکت و عاقبت هلاکت؟ چرا؟
 پروردگارا به قلب و روح خسته ام رحم کن .
 تا خانه خان که خانه اولش بود و تا باغ چند تا کوچه فاصله بود فقط گریه کردم. غلام سعی می
 کرد آرامم کند. درست است که لحن گزنده ای داشت ولی قلبی بسیار مهربان و پاکی در سینه
 اش بود. رسیدیم خانه خان. صورتم را پاک کردم و داخل شدیم. سه زن وسط حیاط بودند و با هم
 صحبت می کردند. بی اختیار یاد خانه حیدرخان افتادم و اینکه چقدر زجرآور بود.
 همسر مسعود خان زنی عاق و هوشیار بود. اگرچه داد و فریادهایی می کرد ولی می دانست
 چه بگوید و چه کار کند. غلام در زد و سارابانو اجازه داد داخل شویم. سارابانو با اینکه سنی ازش
 گذشته بود ولی خوشگل و خوش لباس بود.
 سلام کردم. همان طور که قلیان می کشید سرتاپایم را نگاهی کرد و گفت:
 -علیک
 همان جا ایستادم و منتظر ماندم تا دستور دهد.
 -اسمت چیه؟
 -لیلا هستم خانم.
 پکی به قلیان زد و گفت: غلام بیرون باش.
 غلام گفت: ببخشید خانم به عمارت برگردم یا بیرون کار دارین؟
 -نه همین جا تو پستو باش کارت دارم.
 غلام اطاعت کرد و از اتاق بیرون رفت.
 سارا بانو چایش را سرکشید و گفت: این بچه ته؟
 -بله خانم.
 -همین یه دونه رو داری یا بازم داری؟
 -نه خانم همین یک دانه س
 -کاری ندارم واسه چی شوهرت رفته زندان ولی اینو می دونم که باید به خوبی اینجا کار کنی.
 رضایت من یعنی همه چی، حالیه؟
 -بله خانم.
 -این طورم واسم قیافه بدبخت بیچاره ها رو نگیر. زندگی پستی و بلندی زیاد داره. همش نمی
 شه که بلندی هاشو دید. خب پستی ها رو چکارش کنیم؟ بینم دوخه و دوز بلدی؟
 -نه خانم یعنی خیلی بلند نیستم.
 -می تونی ملحفه بدوزی؟
 -بله خانم این طور دوختنی ها رو می تونم.
 بعد صدا زد: آهای نرگس
 زنی میانسال آمد و گفت: بله خانم. چکار داری؟

-با این برو اتاق پشتی و لحاف رو پهن کن ببینم چطوری می دوزه.
زن اطاعت کرد و همراه من رفتیم اتاق مورد نظر. هیچ حرفی با من نزد. لحاف را پهن کرد و سوزن و نخ قیچی را هم آورد. گذاشت وسط لحاف و گفت: ملحفه چین نخوره ها؟

-چشم

او مرا با لحاف تنها گذاشت و رفت. برهان مظلوم و ساکت کنارم نشست و کاری نمی کرد. دلم برای ساکتی او می سوخت و این سوز جگرم را بیشتر می سوزاند. لحاف را دوختم و تا کردم و گذاشتم کنار اتاق. سارا بانو از در وارد شد و گفت:

-دوختی؟

-بله خانم

-پس چرا جمعش کردی؟

-ببخشید من...

-پهنش کن کارتو ببینم.

بلافاصله لحاف را پهن کردم و او به دقت نگاه کرد و گفت: قبلاً هم لحاف دوختی؟

-بله خانم.

-خانه خودت یا جای دیگه؟

-خانه خان

-خان؟ کدام خان؟

-حیدرخان خدایامرز.

-اون جا چه کاره بودی؟ واسه کدومشون کار می کردی؟

سرم را پایین انداختم و با خجالت گفتم: بابت خون بها آمده بودم.

چشم هایش را تنگ کرد و گفت: آهان، یه چیزایی شنیده بودم. پس دختری که خون بها شده

بود تو بودی؟

-بله.

او نگاهی به برهان کرد و گفت: اگر خون بها بودی پس این بچه چیه؟

-قصه اش مفصله خانم.

-فعلاً حوصله قصه گوش کردن ندارم. ببینم این بچه حلاله، آره؟

از تعجب خشکم زد و گفت: حلاله؟

-آره پرسیدم حلاله؟ حروم مُرده که نیست؟

-خانم خدا نکنه غیر از حلالی چیزی باشه که نیست. من و شوهرم یوسف عقد کردیم واین بچه

هم مال ماست.

قسمت 115

نمی دانم چرا بغض کردم و به گریه افتادم. سارا بانو چند لحظه مکث کرد و گفت:

-چرا گریه می کنی؟ سوالی شنیدی و پاسخ گفتی. گریه نداره. داره؟

صورتم را پاک کردم و گفتم: هر چی شما بگین خانم.

-لحاف رو جمع کن و بر مطبخ نرگس بهت می گه چکار کنی.

او رفت و من هم کارایی را که ازم خواسته بودن انجام می دادم. پیش خود فکر می کردم اگر مثل

خانه حیدرخان بهم گرسنگی بدن می توانم تحمل کنم ولی اگر بچه مو عذاب بدن چی؟ خدایا

کمکم کن. ای خدا هر بلایی می خوای سرم بیاری بیار عیب نداره، ولی تو رو به همه عالمت

قسمت می دم به بچه ام کاری نداشته باشن. که اگر برهانم رو اذیت کنن حتماً فرار می کنم ولی به کجا؟ به خانه کی؟ به کدوم پناهگاه. آه ملک جان کجایی؟ کجایی که بینی دوباره یوسف رهام کرده، چقدر قمرتاب می گفت به دلت بد راه نده، دیگه از این بدتر.

یاد ملک قلبم را لرزاند و خالی بودن جایش برایم بیشتر نمودار شد. دست برهان را گرفتم و رفتم مطبخ. نرگس نشسته بود و پیاله ها را جابه جا می کرد. تا آمدم از او بپرسم چه کنم، گفت: نهار رو سر بز و دوغ بز.

نرگس خواست چیزی از گنج بردار پایش گرفت به پای برهان و نزدیک بود بخورد زمین. ناگهان فریاد کشید: پاتو جمع کن بچه!

برهان ترسید و طفلکی زود خودش را جمع نکرد. از اینکه او دعوايش کرده بود خیلی ناراحت شدم ولی سکوت کردم و هیچ نگفتم.

ناهار را آماده کردیم و اول برای خانم بردیم. ولی در کمال تعجب وقتی سینی را گذاشتم سارا بانو گفت: لایلا به بچه ات نهار دادی؟

-نه خانم هنوز نه.

-برو برو به بچه ات غذا بده گناه داره سر سرمای زمستون بچه گرسنه بمونه.

آنقدر خوشحال شدم که خیال می کردم وسط باغی پر از گل های بهاری هستم. الهی شکرت. آمدم داخل مطبخ و یک بشقاب غذا برای برهان کشیدم و گذاشتم جلوش. نرگس نگاهی به من و فرزندم کرد و گفت: بد نگذره؟

-خانم خودشان دستور دادن.

-اِ لابد تو هم کیف کردی!

هیچ نگفتم. فهمیدم این زن عقده ای و حسود است. پس بهتر است با او کاری نداشته باشم. غروب که شد سارا بانو اطلاع داد که می تونم بچه ام را بردارم و بروم خانه ام ولی دوباره صبح زود باید برگردم و کار کنم.

وقتی به خانه برمی گشتم، خسته و کوفته بودم. خانه سارا بانو خیلی کار داشت و به خاطر آمد و رفت های زیادی که بود خب کار هم زیاد بود. زن های دیگر هم در آن خانه کار می کردند ولی جز نرگس هیچ کدامشان در کار دیگری دخالت نمی کرد.

وقتی به خانه رسیدم غذایی به برهان دادم و او را خواباندم تا صبح زود بتوانم بیدارش کنم. طفلی او هم خسته شده بود. چه شبی بود آن شب. نه نفس گرمی، نه صدای خوشی، نه آواز شیرینی و نه هیچ و هیچ و هیچ. هر چه بود غم بو و غمین تر. حوصله نیش و گزنه دیدن نداشتم. حوصله کتک خوردن و فحش شنیدن هم نداشتم.

از همه بدتر حوصله زندگی کردن را نداشتم. ولی از همه چیز بدتر و بدتر اینکه جایی برای فرار از این بی حوصلگی نداشتم. اینجا کجا و ده و آبادی یوسف کجا؟ بعدشم حتی اگر می توانستم به ده برگردم و برم پیش ذبیح یا پوری از کجا معلوم از طرف خانواده خان اذیت نمی شدم. یوسف که نبود جلوشان دربیاد خب معلوم نبود سر راهم سبز بشن یا نه.

زمستان را در خانه مسعودخان خدمتکاری کردم و حالا بهار بود. حالا کجا و 20 سال دیگر کجا؟ هر صحبتی که از یوسف می کردم مسعود خان چنان توی دهانم می زد که جرأت حرف زدن نداشته باشم. نرگس اذیتم می کرد، هم مرا هم فرزندم را. غلام بیشتر هواخواهم درمی آمد و یواش یواش مهر برهان بر دلش افتاده بود. سارا بانو می خواست یک ماه به شهر پیش دخترانش برود و ما بایستی وسایل سفرش را مهیا می کردیم. من دعا می کردم ای کاش نرگس همه کاره خدمتکارا را هم با خود می برد ولی افسوس که این طور نشد.

و نرگس بعد از رفتن خانم پرروتر و گستاخ تر شده بود. فقط غلام بود که جلوش درمی آمد و چون نقطه ضعف مرا فمیده بود که روی برهان حساسیت خاصی دارم، او را اذیت می کرد. می دانستم بچه ام را دور از چشم من کتک می زند. بارها با هم دعوایمان شده بود ولی مسعودخان نامبرد پشت و پناه خیلی خوبی برای نرگس بود. و چون خانم نبود عرصه برای او باز و مناسب بود. برهان از نرگس می ترسید و حساب می برد. گاهی اوقات دلم می خواست خفه اش کنم ولی حیف که نمی توانستم.

خدا می داند چه شب ها و روزهای تلخ و سختی را گذراندم و این ها را فقط و فقط از چشم ستار می دیدم، از چشم خانواده ام، از پدر نامردم. به خاطر برهان حلالشان نمی کنم. هر چه خودم کشیدم عیب نداره ولی زجر کشیدن برهان را نمی توانم تحمل کنم.

یک سال از ماندن من پیش سارابانو گذشت. یک روز سر زورگویی های نرگس با هم بگومگویمان شد و غذا سوخت و برای سوختن غذا نرگس بایستی پاسخگو می شد و چون مادر خان نرگس را توییح کرد، او از دست من بسیار عصبانی شده بود.

قسمت 116

آن روز برهان را گذاشتم پیش غلام و با دو نفر از زن های خانه رفتیم تا لباس ها را بشوییم. وقتی خسته و کوفته برگشتم دیدم دور دست برهان دستمالی پیچیدن و او هم از بس گریه کرده خوابش برده. سارا بانو هم منزل نبود.

لباس ها را زمین گذاشتم و آرام آدم جلو. نرگس تا مرا دید با دستپاچگی گفت تقصیر خودش بود نه من. با عجله رفت داخل مطبخ.

هاج و واج مانده بودم چه شده. با صدای ظرف و کاسه هایی که نرگس این طرف و آن طرف می کرد برهان با ناله ای دلخراش از خواب پرید و تا مرا دید صدای گریه اش بلندتر شد و فریاد زد: ننه ننه سوختم.

دهانم خشک شده بود و چشمانم گشاد مانده بود. تا دستمال را از روی دستش کنار زدم، خدای من، آتش گرفتم. سوختم. ویران شدم. گویی مرا در گور سرد و تاریک خواباندن. شوربخت ماندم. گویی در سرزمین ظلمت زده بودم. خشکیده شدم و ناگهان چنان فریاد کشیدم که از خود بیخود شدم.

خدا لعنت کند این زن سیاه بخت را به خاطر مادر خان که دعوایش کرده بود با قاشقی داغ دست بچه ام را سوزانده بود. زن بی رحم قاشق را روی اجاق داغ و گداخته کرده و بعد گذاشته بود پشت دست بچه ام، عزیز دلم، آرام جانم. الهی مادر بمیره که تو سوختی. الهی لایلا فدای لحظه لحظه وجودت بشه که تو نسوزی.

جیغ کشیدم و به طرف نرگس حمله ور شدم. موهایش را دور دستم پیچیدم و کشان کشان از مطبخ بیرون آوردم. هیچ وقت در زندگی این گونه نشده بودم. وحشی و عصبانی او را می زدم. ناگهان سارابانو از در وارد شد و این صحنه را دید. فریاد زد و هر دومان را به نام خواند. هم من گریه می کردم و هم آن زن شوم و نگون بخت.

من برای سوختن غنچه دلم پرپر می زدم و او برای کتکی که از من خورده بود. پیش خود گفتم حتماً سارابانو. اذیتم می کند. او آرام ولی عصبانی جلو آمد روبرویم ایستاد و گفت: چته هار شدی؟

بهش زل زدم و با قلبی مالامال از درد فقط بغضم را با اشک چشم هایم به نمایش گذاشته بودم. غلام سعی می کرد خانم را متوجه کار نرگس کند ولی او فریاد کشید: خفه شو، گفتم حرف بز

مگه لال شدی؟

نمی توانستم حرف بزیم فقط دست کوچک و قشنگ فرزندم را نشانم دادم. سارابانو گویی تازه متوجه برهان شده باشد تا چشمش به گوشت سوخته روی دست بچه افتاد، چهره در هم کشید و با حالتی از چندش زود رو برگرداند و گفت: این بچه چه شده؟ بغض ترکیب و گفت: این از خدا بی خبر بچه ام را سوزانده. آن هم با یک قاشق داغ و گداخته. الهی نرگس خدا ازت نگذره.

سارابانو چنان از این شکنجه فجیع دلش به درد آمده بود که با عصبانیت و غضب نگاهی به ترگس انداخت و با فریاد گفت: زنیکه گرگ صفت مگه آزار داشتی سلیطه بی سر و پا، از کی تا حالا گوشت آدمی رو می سوزانی ها؟ حالا حالیت می کنم. خیال می کنی کاری که کردی بی جواب می مونه؟

بعد فریاد کشید: محترم، محترم بیا این بچه رو ببر دستشو بشور مرهم بذار یاالله. یک سیلی محکم به صورت نرگس زد و گفت با کدام قاشق بچه را سوزاندی؟ نرگس اول طفره رفت ولی بعد با تهدیدهای سارابانو رفت و قاشق سوخته را از زیر خاکسترها که مخفی کرده بود بیرون آورد. سارابانو قاشق را گرفت و گفت حالا حالیت می کنم. قاشق را روی اجاق روشن گذاشت و حسابی گداخته اش کرد. به دستور او دستهای نرگس را محکم نگه داشتن. می خواست قاشق ها را روی دست او بگذارد. نرگس جیغ می کشید و من هم که طاقت زجر کشیدن کسی را نداشتم، رفتم جلو که وساطت کنم و بگم که این کار رو نکنه ولی خانم فریاد کشید و با کف دست مرا به طرفی پرتاب کرد و با غیظ و غضب قاشق ها را پشت دو دست نرگس گذاشت .

صدای سوخت پوست و گوشت دست او شنیدم و صدای فریاد به آسمان رفته نرگس را. سارابانو وحشتناک فریاد می کشید خوبه خوبه؟ چه لذتی داره ها؟ دست طفل معصوم رو سوزوندن چه حالی داره ها؟ بکش بین خوبه زنیکه جلاد؟ بین سوختن برای بچه چه حالی داره! قاشق ها را به طرفی انداخت و گفت: حالا ولش کنید. نرگس بالا و پایین می پرید. فریاد می زد و سوختم سوختم راه انداخته بود. به طرف آب می دوید و برای داغی که شده بود آب می طلبید. به دستور خانم او را از خانه بیرون بردند تا صدایش را نشنود. بعد از بیرون رفتن نرگس جلو آمد و گفت: سوزشی که به جگر تو افتاده از سوزش دست برهان بیشتره می دانم. سرش را چند بار تکان داد و گفت: مقداری نان و سرشیر بردار و با بچه ات برو خانه. امروز از بچه ات پرستاری کن.

این را گفت و با ناراحتی که در چهره اش موج می زد رفت داخل اتاق. عزیز دلم را بغل گرفتم و نان و سرشیری را که محترم برای آماده کرده بود، گرفتم تا بروم. غلام جلو آمده و گفت: برهان رو بده من تو خسته می شی. خدا منو ببخشه تا رفتم دستشویی او این بلا رو سر بچه درآورد. خدا لعنت کرده نگو از صبح به کمین این طفل معصوم نشسته بود و من خبر نداشتم. خدا ازت نگذره نرگس. همونه که خدا این طور بدبخت و بیچاره کرده.

قسمت 117

تا خانه هر آن چشمم به پسر مثل گلم می افتاد اشک می ریختم. کجایی یوسف، کجایی که بینی داریم از بین می ریم. با مرهمی که محترم روی دست بچه گذاشته بود، خوابش برده بود. غلام بچه را روی زمین داخل اتاق خواباند و خداحافظی کرد و رفت. یک ساعت بعد به زحمت چند لقمه در دهانش گذاشتم و با قربان صدقه سعی می کردم آرامش کنم. خدایا چقدر بدبختم،

چقدر بی پناهم، پناهم بده.
یک هفته از این ماجرا گذشت. یک شب دیدم در می زنند، در را باز کردم، سوری را دیدم. دختر
همسایه مان. سلام کردم و او هم جوابم را داد.

-لیلا جان.

-بله.

معلوم بود دستپاچه و مستأصل است. مرتب این طرف و آن طرف را نگاه می کرد. از چیزی یا از
کسی حسابی می ترسید. گفت: پیام تو؟

-بیا بفرمایید.

داخل شد و همانجا کنار حوض ایستاد و گفت: تو رو خدا لیلا جان کمکمان کن به دادمان بس.
فقط تویی که می تونی کمکمان کنی.

حیرت زده گفت: کمک؟ چه کمکی؟ اصلاً چی شده؟

-عباس، عباس ذایل شده خدانشناس می خواد سیمین خواهرمو بزنه و بکشه. الهی به زمین
گرم بخوره و همه ماهارو از شرش نجات بده. ما سیمین رو تو کوچه پشت دیوار بزرگه فعلاً پنهون
کردیم. ولی خب آخرش چی؟ نمی شه که شب و نصف شب خواهر بدبخت و بخت برگشته ام
تو کوچه و خیابون تنها و سرگردان باشه. بذار بیاد خانه تو. عباس هیچ وقت به اینجا شک نمی
کنه تو رو به خدا، تو رو به جان برهان، اگه نذاری دیگه راه به جایی ندارم که ببرم. جان هر کسی
که دوست داری اگر راضی هستی خواهرم رو صدا کنم. بیچاره آنقدر ترسیده بود که رنگ به
رخسار نداشت.

گفتم حتماً این کار رو بکن. زود صداتش بزن. سوری پرید و صورتم را بوسید و گفت: الهی خیر
خوشی ببینی. الهی هر چی از خدا می خوای بهت بده. الهی برهانت عاقبت به خیر بشه.
سریع از در خانه خارج شد و من هم در را باز گذاشتم. خیلی طول نکشید که سیمین و سوری
هر دو وارد حیاط شدند و سیمین تا مرا دید زدزیر گریه و بریده بریده می گفت: لیلا خانم ببخشید.
تو رو جان برهان منو ببخشید.

دستش را گرفتم و آوردم داخل اتاق. برهان با چشمانی حیرت زده مهمان ها را نگاه می کرد.
یه پیاله چای برایش ریختم ولی اصلاً حال خوش نداشت. نمی گذاشت دستمال از صورتش کنار
رود. من هم پایپچش نشدم. سوری نماند و گفت: ممکنه هر آن عباس سر و کله اش پیدا بشه و
غوغا به پا کنه. ننه ام هم که خیلی مریضه، خانه باشم بهتره.

ایستاد و کمی ملتمسانه مرا خیره نگاه کرد و گفت: جان تو و جان خواهرم. تا آمد برود سیمین
گفت: سوری، سوری جان مراقب بچه هام باش.

سیمین که همان طور گریه می کرد و هر کاری می کردم آرام نمی گرفت. شاید سه ساعت فقط
گریه کرد. کمی آرام گرفت و گفت: عباس بد هست ولی از عصری بدتر شده بود. آمد خانه و بچه
ام را کتک زد. دلم نیامد ضجه های بچه مو بشنوم. رفتم جلو و خودم رو سپر بلای پسرم کردم.
بی شرف مرا به باد کتک گرفت و زخمی و زارم کرد. گفت برمی گرده و منو می کُشه. منم فرار
کردم و بچه ها رو سپردم به سوری و خودم هم خانه نماندم. بقیه شم که می دانی.
-حالا بچه ها رو سپردم به سوری و خودم هم خانه نماندم. بقیه شم که می دانی.
-اگر بچه ها رو می آوردم جری و وحشی می شد و آن وقت ننه مو می زد.

-مگه او ننه تو رو هم می زنه؟

-آره اون قدر پست و پلیده که حد و مرزی نداره.

-چرا زنش شدی؟

-خریت کردم. احمقی کردم. ولی خب هر کس نقش تقدیری داره.
همان طور که با هم حرف می زدیم صدای جار و جنجالی از بیرون به گوش می رسید. سیمین از جا پرید و گفت: وای خدایا عباس اومد.

دستمال از روی صورتش افتاد و چنان زخم و کبودی وحشتناکی روی صورت او نمایان شد که چندانش آور بود. دستم رو گرفت و گفت تو رو خدا لیلا سرتو از در بکن بیرون بین چه خبره. به اصرار او رفتم و در کوچه را باز کردم. عباس نعره می کشید و فحش می داد. داد می زد و همه چیز را وسط حیاط پرت می کرد. زود آمدم داخل تا مرا نبیند. یک ساعتی سر و صدایش می آمد و بعد سکوت. سیمین که ملتهب و پریشان بود گفت: حتماً خبر مرگش رفته.
-کجا می ره؟ لایدی می ره خونت؟

پوزخند تلخی زد و گفت: خونه؟ مگه اون می دونخ حریم خونه یعنی چه؟ معلومه که کجا می ره، می ره خونه زناى شیطون. بدبخت هرزه جاش اونجاس. به خدا لیلا بچه هام یه ذره حتی یه ذره هم باباشونو نمی خوان. منم نمی خوام. اگر الان یکی بیاد و بگه عباس مُرده من کلفتی شو می کنم.

سرم را به دیوار گذاشتم و آهی کشیدم. خدایا یوسف من کجا و عباس این زن کجا؟

قسمت 118

سیمین گفت: یه مردیکه کچل زشت نکیتی هم رفیقشه که اگه بینیش حالت به هم می خوره. بین خودمان باشه ننه ام اسمش رو گذاشته شُل پیه. بچه هام هم به همین اسم بیشتر می شناسنش. نمی دانی این مردک چقدر چندانش به تن و بدن همه ما می اندازه. خودشم می دونه که ماها ازش متنفریم ولی خب دیگه از قدیم گفتن کشک لیاقت کدو رو داره. آن شب سیمین تا صبح نتوانست بخوابد. خب حقم داشت. فکر و خیال بچه هایش آزارش می داد و اذیتش می کرد.

صبح زود من مجبور بودم با برهان خانه سارا بانو بروم. نمی دانستم چه کنم. به سیمین بگویم برود یا بماند. اگر مسعود خان می فهمید که کسی رو آوردم خانه و او هم با من زندگی می کنه حتماً داد و بیداد راه می انداخت و آبروریزی می شد. وانگهی با سر و صدای مسعودخان صددرصد عباس هم می فهمید که زنش خانه ماست. اون وقت شکایت می کرد که لیلا می دانسته سیمین خانه اوست ولی دم برنیاورده .

از طرفی هم اگر الان به سیمین بگویم برو هیچ فرقی با دیشب نمی کنه. حتماً عباس همان کاری را که دیشب می خواست بکنه حالا می کنه. مانده بودم چه کنم. سیمین تازه خوابش برده بود. دلم نیامد بیدارش کنم. آهسته برهان را صدا زدم و آماده اش کردم. تا خواستم از در خارج شوم سیمین صدایم زد و گفت: لیلا داری می ری؟
-سلام، بیدار شدی؟ نمی خواستم بیدارت کنم.

-نه بیدار شدم. لیلا می دانه نگه داشتن من واست دردسره ولی قول می دم صدام درنیاد. دلم برایش سوخت. او هم مثل من کس و کار داشت ولی تنها و بی کس مانده بود. البته کس و کار او دلشان پیش سیمین بود و مال من را رها کرده بودند. نگاهش کردم و گفتم: بمان سیمین جان. بمان تا ببینیم چه می شود. فقط مواظب باش مخصوصاً مراقب خودت.

-باشه حتماً فقط اگه می شه یه کاری واسم می کنی؟ تا حالاشم خیلی بهت زحمت دادم ولی تو رو خدا این کارم واسم بکن.

-باشه سیمین جان بگو.
 -اگه سوری رو دیدی بهش بگو سیمین گفت پنج ضربه به در بزن تا بفهمم تویی اون وقت در رو باز می کنم. چون اگر رمزی نباشه نمی دانم چه کسی پشت دره. اینکه می ترسم در رو باز کنم. بعدشم از بچه هام بی خبرم. دلم داره آتیش می گیره.
 -به چه بهانه ای برم در خونه تون؟
 -برو در خانه مان را بزن. وقتی سوری آمد بلند بلند بگو سوری جان ننه تان پول سرشیر دیروز رو حساب نکرده. اون خودش می فهمه. ما قبلاً با هم این رمزها رو گذاشتیم.
 -باشه تو خیالت راحت. می رم و می گم. بازم می گم فقط مراقب باش.
 راستی هر چی خواستی بپز و بخور، نوش جان.
 از در حیاط بیرون آمدم. جلو خانه همسایه ترسی مبهم به دلم افتاده بود. در زدم و چند لحظه بعد در باز شد و قیافه بداخلاق و غیر قابل تحمل عباس جلو در ظاهر شد. ترسیدم و با من و من سلام کردم و او با ترشروی و اخم گفت:
 -بگو چی می خوای!
 -با سوری کار دارم.
 -اوهو مگه اینجا عمارت شاه عباسه؟
 سرم را پایین انداختم و او ادامه داد: کار بی کار هر کی با هر کی تو این خونه کار داره بایستی با من حرف بزنه.
 سوری در حیاط ما را با هم دید و فهمید از طرف سیمین آمدم. جلو آمد و خودش را به آن راه زد و گفت: بله، چه کار داری؟
 -سلام می خواستم بگم ننه تان دیروز پول سرشیر رو نداده وقتی...
 عباس حرفم را قطع کرد و گفت: نداده که نداده. به جهنم که نداده. زنیکه یه لاقبای مفت خور حالا نمی مردی که، می اومد و می داد.
 در همین موقع صدای برهان درآمد که گفت: هو آقاهه جهنم خودتی.
 از این حرف برهان چنان جا خورده بودم که نتوانستم هیچ حرفی بزنم. برهان و این حرف. اصلاً باور کردنی نبود. او بچه مظلوم و ساکتی بود. چطور این حرف رو زد؟ خدایا اصلاً غیر قابل تصور من بود. برهان و این حرف؟ نه نه نمی توانستم بارو کنم.
 عباس عصبانی شد و گفت: خفه شو توله سگ بابامرده.
 تا آمد بچه مو بزنه، برهان را عقب کشیدم و گفتم: چه کار می کنی؟
 -هیچی می خوام تربیتش کنم. باباش که بالای سرش وانستاد ادبش کنه، خب دیگران باید این کار رو بکنن. پدرسگ جلو من وامی سته.
 بر و بر نگاهش کرد و گفتم: ولش کن بچگی کرده چرا این قدر فحش می دی؟
 -خفه شو، خفه شو. اگه مسعودخان نبود که جات بده الان باید فلاکت می کشیدی، حالا اومدی زر مفت می زنی؟
 بدون اینکه جوابشو بدم دست برهان رو گرفتم و از کوچه گذشتم. سیمین راست می گفت این عباس جز عذاب و زجر هیچ نکته مثبتی نداشت. به خانه سارا بانو رسیدم. مثل همیشه کارم را شروع کردم. از فکر جوابگویی برهان بیرون نمی آمدم. از وقتی نرگس دستش را سوزانده بود احساس کردم به نوعی یا به شکلی این بچه دارد عوض می شود. ولی سعی می کردم موضوع را مهم نکنم اما امروز این مهم دائم در فکر منه.

قسمت 119

غروب که خواستم به خانه بیایم سارا بانو مقداری نان برنجی که خیلی باب میل برهان هم بود داد به من و گفت: بیا ببر خانه ات. برهان آنقدر خوشحال شد که با صدای بلند گفت: آخ جون ننه، نان برنجی.

سارا بانو لبخندی زد و رفت داخل اتاق.

با هم به سمت خانه آمدیم. میان کوچه برهان مرتب التماس می کرد که یک نان برنجی بهش بدم و من هم دادم. ناگهان چشمم خورد به پسر سیمین که جلو در خانه مادر بزرگش ایستاده بود و ما را نگاه می کرد. جلو رفتم و دو تا نان برنجی هم به او دادم و گفتم یکی خودت بخور یکی هم بده به خواهرت. باشه؟ او زود نان برنجی ها را گرفت و پشتش پنهان کرد و دوید رفت داخل. خوب معلوم بود از عباس به طرز وحشتناکی می ترسد.

وقتی آمدم خانه، سیمین گفت: لایلا جان سوری بهم گفت که عباس چقدر با تو بد رفتار کرد. نشستم و گفتم ای بابا سیمین جان من آنقدر در زندگی رنج و عذاب کشیده و فحش و ناسزا شنیده ام که شوهر تو توش گمه. فقط دلم از این آتیش می گیره که چرا عزیز دلم یوسفم باید پشت میله های زندان بمونه و بیوسه، اون وقت من و بچه ام اینجا تک و تنها بمانیم و هر کس و ناکسی ما را اذیت کنه.

به خدا اگر یوسف اینجا بود، عباس نگاه چپ به من می انداخت چشماشو از جا درمی آورد چه بسه به اینکه او بخواد من و بچه مو اذیت کنه.

-خوش به حالت لایلا، لافل تو دست نوازش شوهر رو روی سرت حس کردی من چی بگم؟ من که هیچ وقت حتی در خواب هم ندیدم عباس به من لبخند بزنه. شاید واسه زناک دیگش خوب باشه نمی دانم.

-نه سیمین جان، هر کس هر اخلاقی داشته باشه با همون اخلاق هم به گور می ره. حتماً با اونا هم همین طوره. راستی هوهوات چطور؟ اونا هم کس و کاری ندارن که اومدن زن این مرد شدن؟

-نه بابا این قدر بدبختن که حساب نداره. باز من یه ننه و یه خواهر دارم اونا که هیچ کس رو ندارن. عباس جایی نمی خوابه که زیرش آب بره.

-لایلا

-بله

تو مال کدوم دهی؟

-ده سلیمان خان، می شناسی؟

-نه

-البته بعدش آمدم تو ده حیدرخان

-چرا؟ شوهرت مال اونجا بود؟

-آره یوسف مال ده حیدرخان بود و هت. ولی ما خیلی اونجا زندگی نکردیم.

-چرا؟

-خب دیگه زمونه همیشه همون طوری که ما می خوایم نیست.

-راست می گی. تو شوهرتو خیلی دوست داری؟

-آره بیشتر از جونم

-چرا رفته زندان؟

-نمی دانم حتماً بی تقصیر بوده. یوسف قصد آزار کسی رو نداره و نداشته. لابد یا واسش پاپوش

دوختن یا زیر بار حرف زور نرفته.

-آخه نگفتن به چه جرمی رفته زندان؟

-چرا. یه شب قاصد مسعودخان اومد دنبالش که داریوش پسر خان تو کرمانشاه دعوا کرده. خان می خواد تنها نره واسه همین با یوسف رفت. معلوم نشد چی شد که مسعودخان آمد و گفت یوسف زده یکی رو کشته. بعدم انداختن زندان. سیمین شبی نیست که به یاد او نخوابم و روزی هم نیست که از یادش غافل بمانم. یوسف من یک جوانمرده. می دانم که هر وقت از زندان آزاد بشه حتماً حق این خان و عباس رو می ذاره کف دستش.

-خان چرا؟ مگه خان هم آزارت می ده؟ خونه مگه مال او نیست؟

-چرا مال اوئه. ولی خان طرفدار نرگسه و می خواد منو بچه مو اذیت کنه. ولی سارابانو جلوش وامی سته و نمی ذاره.

-راست می گی یعنی زن خان خوبه؟

-آره خوبه. به من که ظلمی نکرده. بیچاره حتی طرفمو هم گرفته. خب با وجود سارابانو کار کردن تو اون خونه راحت تره.

داشتیم حرف می زدیم که صدای ناله و فریاد شنیدیم. در خانه را باز کردم و دیدم سوری جلو در حیاط خودشان ضجه می زنه و مدام پنجه تو صورت می کشه و می گه آهای مردم ننه ام، وای خدا ننه ام، ننه زجرکشیده ام، ننه بینوا و ستم دیده ام، ننه ام مرد، ننه ام مرد .

مثل یخ وارفتم خدای من یعنی زن همسایه مرد؟ چه مصیبتی، چه بلایی. سیمین که از حیاط صدای ناله های سوری را شنیده بود بی اختیار از خانه ما بیرون پرید و چیغ و شیون سر داد و مادر مرده اش را صدا می زد. عباس که سیمین را دید فهمید در این دو روز زنش کجا بوده. چشم هایش گشاد شد و با عصبانیت به من خیره شد. ولی جلو مردم و همسایه ها حرفی نزد. سیمین همراه سوری و همسایه ها رفت داخل خانه خودشان ولی تا خواستم من هم بروم عباس چنان هلم داد که خوردم به دیوار خانه و زمین افتادم. آهسته نزدیک گوشم آمد و گفت: -زنیکه بی سر و پا، پس تو این مدت خونه تو بوده؟ آره؟ پیش خان آشی واست می پزم که وقتی خواستی دهن بزنی تا سر جگرت بسوزه. بی پدر و مادر گورتو گم کن و پاتو اینجام نمی ذاری حالیه؟ یک شکایتی واست بنویسم که از خط خطش بمیری وزنده شی. پاشو برو گمشو.

قسمت 120

زود به خانه برگشتم و در را هم بستم. آن شب از ترس عباس، مسعودخان و از مردن زن همسایه اصلاً خوابم نبرد. چقدر جای خالی یوسف را حس می کردم. خدایا اگر او بود کنارم بود، پیشم بود، هیچ وقت این لحظه ها رو نمی دیدم. یوسف من کجایی؟ کجایی بینی که با من، با لیلای تو چه می کنن؟ با خودم عهد بسته بودم یاد گذشته ها را تا جایی که ممکنه پاک و فقط به خوبی هایش فکر کنم. به یوسف، به ملک، به صابر و پوری و طلا و نبات. ولی دیگر هیچ کدام آنها هم یادی از من نمی کردند.

تکلیف صابر و یوسف و ملک که معلوم بود ولی چرا نبات و پوری مرا فراموش کردن. یک سال است ندیدمشان. چقدر تنهایم. خدایا قصه لیلای کی می خواد تمام بشه؟ کی می خواد اسباب و اثاثه غم ها رو از کلبه دلش بیرون بریزه؟ پس کی این جاده تموم می شه و چشمه رو می بینه. من دریا نخواستم و به همین چشمه راضی ام.

ولی برای رسیدن به همان چشمه چقدر باید پیاده با پاهای زخمی روزگار راه برم؟ من طعم شیرین عشق رو تو وجود گرم یوسف چشیدم. ولی آن هم لحظه ای بود و ماندگاری کمی

داشت. اما برایم تا آخر عمر زیبسات. خدایا یخ های سرد زمستانی جدایی ما پس کی ذوب می شود ما را به هم نزدیک می کند؟ بهار عشق من کجاست؟ چقدر زمزمه غمبار مرغان دلم را بشنوم و آرام آرام بگیریم؟ چقدر صبوری؟ تحمل و ساکت ماندن؟ خسته شدم. صبح که می خواستم بروم سر کار دیدم دارن جنازه زن همسایه را می برن. با نگاه پف آلود و عصبی عباس زود از آنجا رد شدم و پشت سرم را هم نگاه نکردم. با ردالتی که عباس داشت هر آن فکر می کردم الان خان با چهره ای عصبی و خشمناک روبرویم می ایسته و مرا به باد فحش و کتک میگیره و چقدر نرگس خوشحال و برهان غمگین می شود. آن وقت چه کنم؟ چطور برای سارابانو تعریف کنم چه شده بود؟ آیا اصلاً دیگر سارابانو به حرفهایم گوش می دهد؟ نه حتماً نه. او هم از کار من ایراد می گیرد. حتماً هم می گیرد. آن روز تا غروب هیچ اتفاقی نیفتاد. شب در خانه ام بود که صدای در حیاط را شنیدم. برهان خواب بود و من هم غرق در افکارم. آهسته رفتم و در را باز کردم. عباس را جلو در دیدم. ترسیدم، خیلی ترسیدم.

-سلام

او برعکس همیشه لبخند می زد و با همان حال گفت: سلام لایلا خانم. اجازه می دی پیام تو؟ کارت دارم.

با تعجب گفتم: بیای تو؟ چرا؟

-گفتم که کارت دارم.

-چه کار؟ همین جا بگو.

-اینجا که نمی شه بایستی پیام تو تا مردم واسمون حرف درنیارن.

از نگاه های شیطانی اش ترسیدم. مرموز نگاه می کرد و مرموز می خندید. خدایا این چه می خواهد؟ با من چه کار دارد؟

به دروغ گفتم: نمی شه مهمان دارم.

با شنیدن اسم مهمان سر جایش میخکوب شد و گفت: مهمان داری؟ کیه؟

-شما ... شما ... چکار دارین کیه؟ خب یکی هست دیگه.

زد زیر خنده وگفت: پس هیچ کس نیست تو خیالاتی شدی ها؟

-نیا تو وگرنه برادر شوهرمو صدا می زنم.

او سر جایش خشکش زد و گفت: برادرشوهرت؟

من هم با دستپاچگی و هول و ولا گفتم: بله برادر شوهرم .

-پس چرا او نیامد در رو باز کنه؟

-تازه از ده آمده خسته بود. کاری داری بگو.

غیظی کرد و با تغیر گفت: بعداً می گم. فقط یاد مسعود خان باش، فهمیدی؟

او رفت و من هم بلافاصله در را بستم. آنقدر ترسیده بودم که مدت ها در سرما و در حیاط ماندم. وقتی به خودم آمدم پاهایم سست شده بودند.

صبح زود دوباره رفتم سر کار و غروب وقتی به خانه آمدم اول شام برهان را دادم و او را که مثل

گل روشن و شفاف بود در آغوش کشیدم و بویدم.

برهان برایم تنها امید زندگانی بود. او را چون جان شیرین می دانستم. اگر او نبود من هم می

مردم. او یادگار یوسفم بود. یوسف خوبم.

شب از نیمه گذشته بود و در خواب بودم. صدایی شنیدم. صدای افتادن چیزی از یک بلندی. از جا پریدم. خوشبختانه برهان بیدار شدند. نور فانوس را بیشتر کردم و بیرون را به دقت نگاه کردم.

ناگهان عباس را لب حوض دیدم. از ترس جیغ کوتاهی کشیدم و نزدیک بود فانوس از دستم بیفتد. او جلو آمد و گفت: سلام
- اینجا چه کار می کنی؟ چرا آمدی خانه من برو بیرون.
- آگه نرم می خوامی چه کار کنی؟
جرأتی پیدا کرده بودم. مسئله مرگ و زندگی و آبروی من بود. این سگ کثیف چه خیالی کرده بود که به خودش اجازه داده بود بیاد خانه من؟
- تو که گفتی برادرشوهرت خائنه، خب کو؟
- برو بیرون! از خانه من برو بیرون
- ببین خربت نکن من اونقدرام آدم بدی نیستم. اهل معامله هم هستم. تو زن من می شی و منم از پناه دادن به زخم به خان هیچی نمی گم. چطوره؟

قسمت 121

تازه فهمیدم این وزغ آلوده و نکبتی چه خیالی داره. عصبانی و خشمناک نگاهش کردم. او چطور به خودش جرأت داده بود که به زن یوسف دلیر اون هم زن یک مبارزی که غفارخان رو به زانو درآورده بود نزدیک بشه؟ با بغض و عصبانیک گفتم: بی آبرو کثافت می فهمی با کی حرف می زنی؟ با من. من زن یوسفم، زن یک مرد، یه جوونمرد یه مبارز. اون وقتی غفار خان رو به زمین می اندازه تو رو زیر پاهاش له می کنه و قاطی تاپاله ها می سوزونه.
خندید و گفت: یوسف؟ خب زن یوسف باشی حالا کو تا 18 سال دیگه. تا اون وقت همه چی یادتون می ره. بین من حوصله ناز و نوز کشیدن ندارم حالیه؟
یک قدم آمد جلو و من محکم چوب را در دستم فشردم و همان طور که از ترس خیس عرق شده بودم فریاد کشیدم جلو نیا به خدا می زخم. بدجوری هم می زخم. با صدای فریاد من برهان از خواب پرید و آمد بیرون. وقتی این صحنه را دید بچه ام ترسید. صدا زد ننه، ننه.

- برو تو و در رو ببند. یاالله برهان برو تو

- ننه ننه نمی رم.

فریاد کشیدم: برو تو

عباس غرید: خفه شو زنیکه صداتو بیار پایین می خوامی همه رو خبر کنی؟
برهان عوض اینکه برود داخل اتاق از تاریکی شب استفاده کرد و پرید پشت حوض. عباس جلو آمد و جلوتر. جیغ می کشیدم و او وحشی تر می شد. تاخواست دستم را بگیرد و فکر و افکار شیطانی اش را بارور کند، با چوب زخم روی شانه راستش اما از شانس بد ضربه خلی کاری نبود و او طوریش نشد. همان طور که مرا زیر دست های شیطانی خود گرفته بود ناگهان از جا پرید و فریاد کشید و به آن طرف پرت شد.

برهان از تاریکی اسفنداده کرده و یک سنگ به طرف سر او رها کرده بود. سنگ درست به سر عباس خورد و او به شدت دردش گرفت. مثل کفتار زخمی خواست به بچه ام حمله کند، برهان را لای دست هایش گرفت و می خاست خفه اش کند.

با همان چوب جنان به سرش زخم که ناله اش به هوا بلند شد. برهان را رها کرد و آمد دوباره سر وقت من. فریاد کشیدم برهان فرار کن، فرار کن.

عباس با چشمانی به خون نشسته جلو آمد و با مشت و لگد افتاد به جانم و حالا زن کی بز.

ضربه هایش به سر و صورتم می نشست و ناله ام را به هوا بلند کرده بود. نامرد بدجوری می زد .

برهان که پسر عاقلی بود همسایه ها را خبر کرد و همه ریختند داخل خانه. عباس که وضع را چنین دید از دیوار پرید و فرار کرد. من هم خونین و مالین روی زمین افتاده بودم. نفهمیدم کی به هوش آمدم. ولی وقتی چشم هایم را گشودم دیدم طفلی برهانم داره اشک می ریزه. من هم گریه کردم و نمی دانستم چی بگم. برهان گفته بود که ما خواب بودیم عباس اومد تو خانه مان و مادرمو کتک زد.

سیمین با دستی بسته و صورتی کبود شده بالای سرم بود و اشک می ریخت. سوری هم برهان را آرام می کرد و قربان صدقه اش می رفت. اتفاقاً غلام هم بود و وقتی جریان رو بهش گفتم از جابرخواست و گفت همین طور بمان تا برگردم.

او رفت و ساعتی بعد با خان آمد. سارابانو هم بود. خان نگاهی به تن مجروح من و سیمین انداخت و گفت: واسه چی شماها رو زده؟

هر دو ساکت بودیم و تا خواستیم حرفی بزنیم یکی از آدمای خان، عباس رو کشان کشان آورد. عباس که خان را دید وحشت زده داد و فریاد راه انداخت که خان این زن وحشیه و هامونه. هامون (دشمن) زن منو که با هم دعوا کرده بودیم دو روز تو همین خونه دور از چشم من که خیلی نگران و ناراحت بودم پنهون کرده بود و حالا که امشب آمدم بهش می گیم، مگه اینجا خانه خان نیست تو به چه حقی زن منو کتمون کردی، می گه خان کیه، خانه مال خودمه وهر کاری دلم بخواد می کنم. بعد چوب برداشت و زد توی سر و صورتم. منم عصبانی شدم و زدمش. خان با چشمانی براق شده اول به من بعد به سارابانو زد و گفت: دیدی زن؟ حالا خودت دیدی این مثل همون شوهر پدرسگش واپس موندس؟ دیدی دستمان نمک نداره و این ها لیاقت خوبی ندارن.

رو کرد به من و گفت: تو این زن رو آوردی خانه ما؟ تو گفتی اینجا خانه خودته؟ گریه افتادم و گفتم: نه خان من پشت سر شما هیچ نگفتم. این مرد حرومزاده فکرای بدی داشت. یکبار هم دیشب آمده بود ولی دروغ گفتم و گفتم برادر شوهرم اینجااست. رفت و امشب آمد.

-زنشو تو جا دادی؟

سرم را پایین انداختم و ساکت ماندم.

سوری صدا زد: خان این مرد روز و شب برای هیچ کدام ما نگذاشته. مادر بیچاره مان از دست کارای این نامرد دق کرد و مرد. زنش که خواهر منه سخت کتک می خوره و به خاطر بچه هاش صداس درنمیاد. از بس که خواهرمو شکسنجه کرد من آوردمش خونه این زن و ازش کمک خواستم. ولی کار امشب این مرد جای مجازات داره.

خان غرید و گفت: شما در جایی نیستید که به من بگی مجازات کنم یا عفو. ما می دانیم چگونه تصمیم بگیریم. هر دو تا را فردا قضاوت می کنیم.

سارابانو که ساکت بود گفت: آهای مردک تا وقتی نگفتم حق نداری جایی بری، فهمیدی؟ اگر تا فردا ادست روی هر کسی بلند کنی با من طرفی حالیه؟

قسمت 122

عباس که تا آن موقع از هیچ زنی فرمان نبرده بود از ترس خان سرش را بلند کرد وگفت: من هر چی خان بگه انجام می دم.

خان فریاد کشید و گفت: ساکت شو احمق سارابانو همسر منه. همانی که او گفت. فهمیدی؟
غیر از این باشی زیانت را از حلقه خارج می کنم.
عباس با خلقی تنگ ساکت شد و چیزی نگفت.
بدنم از کتک هایی که این نامرد بهم زده بود درد می کرد. یاد کتک زدن های شیروود افتادم. وقتی
مرا می زد انگار شیروود را بالای سرم می دیدم. به کمک سوری و یک نفر دیگر رفتم داخل. عباس
پی یک فرصت مناسب بود تا زنش را که زده و دستش را شکسته بود باز هم بزند و عقده دل
خالی کند. ولی اگر این کار را می کرد سر و کارش با سارابانو می شد و خان هیچ وقت زنش را
رها نمی کرد و طرف او را نمی گرفت.
سیمین از ترس عباس دوید و رفت داخل خانه خودشان ولی سوری قدری کنارم نشست. خیلی
از من عذرخواهی کرد و مرتب عباس را نفرین می کرد. ولی من خوب می دانستم هیچ کدام جز
خود عباس مقصر نیست. ساعتی بعد همه رفتند و من و برهان تنها شدیم.
برهان با بغض گفت: ننه آقاجان کی برمی گرده؟ دلم برات تنگ شده.
من هم با صدایی از ته چاه درآمده گفتم: دل من هم برات تنگ شده پسر.
-ننه اگه آقاجان نیاد یا دیر بیاد من مواظب می شم. می خوام عین آقاجانم باشم. مثل عمو صابر
که تو قصه شو واسم گفتی.
احساس کردم برهان تحمل دوری پدر و زجر کشیدن مادرش را ندارد. دلش می خواست او هم
مثل بقیه بچه ها زیر سایه پدر بزرگ و از حمایت و پشتیبانی پدر برخوردار می شد. ولی این
بیگانگی و این غریبی او را رنج می داد. شاید دلش می خواست در این وقت از سال زندگی برای
نبودن پدر و ندیدن او غمگین شود. با این غم مانوس شود و گریه کند.
شب های طولانی و روزهای بی سر و ته کودکی خود را نگاه کند و ساکت بماند. او پسر یوسف
بود و می بایست از یک جا شروع به رشد می کرد. رشدی متفاوت با بچه های دیگر. خون
یوسف در رگ های او جریان داشت. خدایا با این بچه با این عزیز دل چه کنم؟ آن قدر شب ها و
روزها رنج کشیدم و گریه کردم که هرچه بگویم کم گفتم. ولی نمی توانم، قدرت این را ندارم که
بنشینم و عذاب فرزندم را تحمل کنم.
فردا خان می خواهد با من و پسر چه کند. هر کاری که بخواهد بکند یا هر حکمی دهد از اینجا
می روم. نمی دانم کجا ولی می روم. به ده یوسف که نمی توانم بروم. امنیت ندارم یا شاید
این طور احساس می کنم. جز خاطرات تلخ و زهرآگین آنجا چیزی برایم ندارد. به ده خودمان هم
هرگز نمی شود که بروم. چون من هنوز خون بها هستم و با رفتن من بهترین بهانه دست مونس
می افتاد و معلوم نیست چه مکافات برای خودم و برهان درست شود.
ای کاش می توانستم بروم جنگل. بروم تو کلبه یوسف کنار زندگی پوری و صابر پیش همان
چشمه و با برهان در همان مزرعه کار کنم. ولی آنجا هم دیگر شناخته شده و زیر نظر ژاندارمری
قرار گرفته. حتماً فردا زندگی من شکل دیگری به خود می گیرد. دوباره شب ها و روزها از پس
دیوار می آیند و می روند. باغچه ای نداشتم تا گل هایش همراه نسیم بهاری برایم قصه گویند و
شاهدی برای عشق و محبت زندگی باشند.
از این پس می بایست هر جوی و رودخانه ای را که می دیدم می نشستم و به آب زلالش خیره
می شدم و پاکی و صداقت یوسف را لابه لای قطره های شفافش جستجو می کردم. برای بدن
نالانم غصه می خوردم که همیشه مورد هجوم زخم هایی بود که ستار برادرم روی آن گذاشت و
هر روز و هر شب برای بی گناهی و مظلومیت خودم اشک ها ریختم. حتی عشق سلیم و سالم
خودم هم خیلی مرا از آسیب این وحشیانه طوفان ها حفظ نکرد.

خواهم برده بود. صبح صدای در حیاط را شنیدم. آن قدر کوفته بودم که نتوانستم به راحتی از جا بلند شوم. برهان در را باز کرد. غلام بود، آمده بود من و فرزندم را ببرد پیش خان. با بدنی مجروح همراه غلام راه افتادم. میان راه، غلام که خیلی دلش برایم می سوخت گفت: امروز خان مهمان داره می خواد قبل از آمدن مهماناش تکلیف شماها رو روشن کنه. تو زن آبروداری هستی اینو خود خان هم می دانه.

-ولی خان از عباس بدش نمی آید. دیدی چطور طرفش رو گرفته بود؟ بیچاره شوهر من. به خاطر او و پسرش پشت میله های زندان ماند و من و فرزندش را تنها گذاشته ولی او فکر و خیالش جای دیگه ایه.

-به خدا توکل کن. به همون خدا من دلم پیش شماست. دیشب با زخم تا نزدیکی های صبح دور و بر تو حرف می زدیم. زخم هم دلش پیش تو و بچه ته. این عباس پدرسوخته ایه که دومی نداره. ولی تو هم مقاوم باش و مثل شوهرت بی باک باش تا ببینیم خدا چی می خواد. غصه نخور زن، پسرت داره مردی می شه.

او تا خانه خان مرتب مرا دلداری می داد و برهان را نوازش می کرد. هیچ وقت محبت هایش را فراموش نمی کنم. خدا طول عمری با عزت بهش بده. به خانه خان رسیدیم و داخل عمارت نشستیم تا بیاید. یک ربع طول کشید و خان مغرورانه از پله های داخل عمارت پایین آمد و روی صندلی نشست. سلام کردم و با سر جواب سلامم را داد. کمی این طرف و آن طرف شد و گفت: دیشب چت بود؟ خان این مردک پی خیالاتی آمده بود خانه من.

-بازخواست زنش آمده بود بد کرده بود؟

-نه خان اون اصلاً علاقه ای به زنش نداره که حالا بخواد دادخواست بده.

-هر مرد و زنی که دعواشان شد در محکمه تو کارشان دیگه تمومه؟

قسمت 123

-خان من دروغ نمی گم اصلاً دروغگو نیستم.

-تو؟ (مرا مسخره کرد) تو آن قدر راستگو هستی که من بایستی جلو روت خجالت بکشم. حرف زدن با این مرد بیهوده بود.

-می دونی چرا شوهرت زندانه؟

-یه چیزایی از خودتان شنیدم.

-چه شنیدی؟ دلم می خواد واسم بگی.

سرم را پایین انداختم و بادللی گرفته برای یوسف گفتم شما گفتید او آدم کشته.

-آره آدم کشته می دانی که، عاصف پسر صاحب خان رو کشته. شوهر خر و نفهم تو اون قدر حالیش نبود که واسته بینه من چه دستوری می دم. عین یابو سرشو انداخت پایین و رفت و زد پسر مردمو کشت. اگه پادرمیونی من نبود که همان موقع قصاصش کرده بودند. حالا بعد از 17 یا 18 سال میاد بیرون که یکی دیگرو بزنه و بکشه. ولی دفعه بعدی وجود نداره همچین می زنش که نفهمه از کجا خورده.

من که کم کم خونم به جوش می آمد سعی می کردم ساکت باشم ولی او مرتب به یوسف بد و بیراه می گفت و یک ریز فحش می داد. ناگهان برهان فریاد زد: آهای خان تو چرا این قدر به بابام فحش می دی؟ بابام از تو قوی تره از تو بیشتر حالیشه من نمی دارم به بابام فحش بدی. خان که یکه تندی خورده بود از جا برخاست و با عصبانیت گفت: خفه شو تخم سگ ولد زنا. کی

این طوری تربیت کرده؟ آهای لیلا سگ هار بزرگ کردی آره؟ خیالت رسیده جواب منو بدی هنر می کنی آره؟

جلو آمد و سیلی محکمی به گوش برهان زد و بچه ام روی زمین ولو شد. آنقدر جگرم کباب شد که دیگر نفهمیدم خان را به شتاب هل دادم و گفتم: آهای مردیگه مگر یتیم گیر آوردی؟ مگه سر سفره ات مفت و مجانی نشسته که می زنیش؟ اگر عرضه داری اگر جرأت داری اگر خیلی فکر می کنی مردی جلو باباش این طور رفتار کن تا حسابی حالت جا بیاد. خان مانند خروس زخمی از جابرخواست و فریاد کشید: آهای غلام آهای غلام بیا اینجا ببینم. غلام با عجله داخل شد و جلو در ایستاد و منتظر اوامر خان ماند. خان غریب و گفت: این زن و بچه بی تربیت و نمک نشناس رو ببر تو انباری و همون جا نگهشون دار تا بعد حسابی به خدمتشان برسم. و رو کرد به من و گفت: حیف حیف که امروز مهمان دارم وگرنه همین حالا درسی بهتون می دادم که هیچ وقت یادتون نره. ببرشون غلام، ببرشون. مثل یه سگ بندازشون تو انباری. نگاهی به خان انداختم و گفتم: به خاطر جان بی مقدار شما و فرزندتان شوهر بی گناهم بار مصیبت تلخ جدایی از من و پسرش را تحمل می کنه. من هیچ وقت شما را حلال نمی کنم خان، هیچ وقت.

این را گفتم و از در عمارت با بچه ام بیرون آمدم.

غلام که از فرمان خان خیلی عصبی شده بود آهسته زیر لب به خان فحش می داد و نفرینش می کرد. تا خواستم از پله های عمارت بیایم ناگهان کنار عباس کسی را دیدم که پاهایم بر زمین میخکوب شد و خشکم زد. او هم همین طور. هر دو به هم خیره شدیم و او از حضور من و من هم از بودن وجود کثیفی چون او حیرت زده مانده بودم. شعبان بود، شعبانی که گماشته خانه حیدرخان بود. او اینجا چه کار می کرد. پس آن مرد زشت کچل نکبتی که پیش عباس بود و زن و بچه اش از او نفرت داشتند، شعبان سیاه خانه حیدرخان بوده؟

با همان دهان گشادش صدا زد: لیلا تویی؟

فقط نگاهش کردم و حرفی نزد.

او ادامه داد: عباس خان زنی که باهانش حرفت شده اینه؟

عباس نگاه تندی به من انداخت و گفت: آره خیال می کرد حوری زمین و آسمونه. همینه می شناسیش؟ کجا دیدیش؟

-آ... آ... ره. می شناسمش ولی خب بعد ماجراغشو واست می گم.

-بعداً می گی؟ مگه دختر خانه یا زن خانه که بعداً مفصلاً می خوام حرف بزنی یه رعیت زاده و یه بدبخت پاپتیه دیگه همین الان بگو.

-این ... این لیلای خون ... خونهای، خونهای حیدرخان.

ناگهان عباس برجا میخکوب شد و نگاهی به سرتاپای من انداخت و با چشمانی از حدقه درآمده گفت: ای ... ای ... اینو می گی؟

شعبان سرش را به علامت تأیید تکان داد و ساکت ماند. عباس هم بلافاصله خودش را جمع و جور کرد و بی هیچ حرفی با شعبان رفتند داخل عمارت.

گیج و منگ مانده بودم. خدایا مردک عوضی اینجا پیش مسعودخان چکار داشت. درست است که همراه عباس بود ولی نمی بایست او داخل می رفت. اینها همه دستشان توی یه کاسه س. مسعودخان با اکبرخان نبوده با حیدرخان و خانواده اش بوده. برای همین شعبون رو راه داده ولی عباس کی بود؟ اوکه اصلاً خانه حیدرخان نبوده. من هیچ وقت او را آنجا ندیدم. حرفی هم از

شخصی به اسم عباس نمی بردن.
از غلام پرسیدم: تو عباس رو می شناسی؟
-اره بابا یه چند سال پیش که مسعود خان آمد اینجا دو ماه بعدش این عباس سر وکله اش پیدا شد. اصلاً با پسر مرحوم شده صاحب خان نمی ساخت.
-چرا خان می خوادش؟
-نمی دانم شاید شره و کارای پنهونی خان رو می کنه.

قسمت 124

-کارای پنهونی؟ کارای پنهونی کدومه؟
-خدا عالمه لایلا جان به خدا نمی دانم.
او در انبار رو باز کرد و آهسته گفت: برید تو بهتون می رسم مطمئن باشید.
با برهان رفتیم داخل انبار. از دیدن شعبان و حرف های غلام حاج و واج شده بودم. سرم از کتک دیشب و فکر و خیال داشت منفجر می شد. خدا عمر بده به غلام، یواشکی مقداری نان و کره از آشپزخانه آورده بود. داد به من و برهان و گفت: بخورید از دیشب تا حالا که چیزی نخوردید. حالا کو تا ناهار فقط به کسی چیزی نگید.
لقمه را از دستش گرفتم وگفتم خدا عمرت بده مرد. الهی خیر و خوشی ببینی. او رفت و من اول برهان را سیر کردم. بچه ام می خورد و مرا نگاه می کرد، گفت :ننه؟
-جانم
-یه روز بزرگ می شم و مثل بابام می شم. برای تو همه کارتو می کنم و نمی دارم تو اصلاً هیچ کاری بکنی. هر کسی هم بخواد تو رو اذیت کنه می کشمش.
لبخند نگرانی و غمگینی زدم و با بغضی در گلو گفتم: ننه الهی قریونت بره، منم دلخوشی زندگیم تویی. عزیز دلم تو خون یوسفی تو وجود یوسفی، تو همه چیز من و آفاجانتی. تا وقتی زنده ام جانم را فدات می کنم، تو عصای دستیم و آرام جانمی.
نزدیک ظهر سر و صداهایی می آمد. معلوم بود که مهمان های خان آمدند. نزدیک پنجره رفتم و خواستم بیرون را ببینم ولی قدم نمی رسید. زیر پایم یه جعبه خالی گذاشتم و رفتم روی آن تا بهتر بیرون را ببینم. شیشه کثیف غبار گرفته بود. با آستینم شیشه را تا حدودی پاک کردم. چند تا مرد و برو و بیای خدمتکاران خان.
سارابانو و خان نزدیک درخت های نارون ایستاده بودند. درختان دیگر جلو دید مرا گرفته بود و نمی گذاشت به راحتی چهره مهمانانش را ببینم. باید صبر می کردم تا نزدیک تر بیایند. همان طور که منتظر ایستاده بودم ناگهان خشکم زد. آنچه را می دیدم باور نمی کردم. چند بار مژه بر هم زدم ولی همانی بود که می دیدم هیچ شکی نداشتم.
آره اینها خودشان بودند. اکبرخان همراه نبات. این ممکن نبود. یعنی این زن نباته؟ پس بگو چرا به دیدنم نمی آمد. سرش گرم بوده و مشغول بوده. خدایا چقدر از دیدن نبات خوشحال شدم. بی اختیار صدا زدم نبات نبات نبات. ولی او صدایم را نمی شنید و مرا نمی دید. هر چه تقلا کردم موفق نشدم. آنها همراه با مسعود خان و سارا بانو رفتند داخل عمارت. دل توی دلم نبود زودتر نبات رو ببینم.
ظهر گذشته بود که غلام آمد و ظرفی پلو برای من و برهان آورد. با عجله و شتاب گفتم: غلام غلام این مهمان خان زنی به او بود. دوست منه. منو خوب می شناسه. اسمش نباته. اول زن حیدرخان بود حالا که او مرده زن اکبرخان شده. تو رو خدا غلام کاری کن یهکاری کن من نبات رو

بینم.

غلام که حاج و واج مانده بود با تعجب گفت: راست می گی؟
-آره به خدا راست می گم.

-خدایا نمی دانم چه کنم. شاید خدا خواسته اینا بیان و تو رو نجات بدن.

-غلام می گی چکار کنیم؟ یعنی چکار می تونی بکنی؟

-به خدا نمی دانم. مانده ام سردرگم. ولی بالاخره راه چاره ای پیدا می کنم. الان که نمی شه مهمانا تازه درسیدن و می خوان استراحت کنن. از حرفای اکبرخان کمی شنیدم که داشت به خان می گفت: آن شب قتل رو به وضوح براش بعد از ناهار تعریف کنه. زنش هم خیلی بیقرار بود تا داستان رو دوباره بشنوه. حتماً برای تو بی تابی می کرده.

-غلام این زن اکبرخان از حال و روز من نپرسید؟

-والله چی بگم من داخل نبودم تازه رفتم تو. شنیدم شاید گفته باشه ولی من نشنیدم.

-غلام کمکمان کن اینها اگر بروند دست من دیگر جایی بند نیست.

-باشه باشه غصه نخور. بالاخره کاری می کنم. فقط منتظر بمانید.

غلام رفت و من با یک دنیا دلشورگی مانده بودم داخل انبار. نمی دانستم چه می شود و چه اتفاقی می افتد. چرا اکبرخان می خواهد دوباره جریان قتل را باز کند؟ چرا حالا که رأی دادگاه را دادن دوباره آمده حرف از دعوای آن سال می زند؟ خدایا چقدر قلبم در سینه می زند. خدا کند زودتر غلام برگردد و خبرای خوش بیاورد.

دو ساعت بعد غلام آمد و من هیجان زده رفتم جلو. او غمگین بود وگفت: می دانی لیلا خبر این است که سر درنمی آورم. نبات به خان گفت از لیلا چه خبر؟ خان گفت بعد از زندانی شدن شوهرش او هم رفت هر چه گفتیم بماند و رفت.

چشم هایم از تعجب و شنیدن این دروغ گشاد شده بودند. دهانم خشک و قلبم فشرده شده بود. غلام سری تکان داد و گفت: هر چه خواستم به طوری به اون خانم بفهمانم نمی شد که نمی شد.

-سارابانو که می دانست او داره دروغ می گه.

-سارابانو قبل از ناهار رفت. پیغوم آوردن که دخترش که تو خونشه دردش گرفته معذرت خواهی کرد و رفت. او اینجا نیست.

فکری مثل جرقه در مغزم جهیدن گرفت. کت غلام را گرفتم و گفتم غلام غلام برو خانه سارابانو و تمام جریان را به او بگو.

او با حیرت گفت: به او بگویم؟

-آره غلام. نگاه به اخلاق تندش نکن، زن عاقل و هوشیاره.

قسمت 125

تو رو خدا غلام بگو لیلا التماس کرده و کمک می خواد. به هر کس که دوستش داره قسمش بده. زود باش غلام عجله کن. ممکنه دیر بشه.

غلام با اینکه می ترسید در انباری را بست و رفت. گذشت دقیقه ها و لحظه ها برایم کشنده و زجرآور بود. چرا غلام نیامد؟ چرا دیر کرد؟ یعنی به سارابانو نگفته؟ یا سارابانو حرف غلام رو قبول نکرده؟ خدایا کمک کن. کمک کن. به بچه م رحم کن ای خدا.

یک ساعت بعد غلام در را باز کرد و گفت: لیلا بیا بیرون خانم باهات کار داره.

دست برهان را گرفتم و با ترس و تشویش از پله های انباری بیرون آمدم. خانم چشم هایش را

تنگ کرد و گفت: دروغ که نمی گوی؟

-دروغ؟

-اینکه نبات رو می شناسی؟

-نه خانم هم من اونو خوب می شناسم هم او مرا.

-اکبر خان را چگونه؟ او را هم می شناسی؟

-خیلی نه ولی شوهرم او را خوب می شناخت.

-تو واسه خونه اکبرخان کار می کردی یا حیدرخان یا غفارخان، کدامشان؟

-حیدرخان خانم. ولی غفارخان هم خیلی امر و نهی داشت.

-واسه مونس کار می کردی یا نبات یا طاووس؟

-مونس خانم

-چرا؟ چرا خونبها شده بودی؟

کمی این طرف و آن طرف را نگاه کردم و بعد گفتم: چند سال پیش برادرم با پسر حیدرخان سر

یک دختر با هم جنگیدند و ستار برادرم زد صادق پسر حیدرخان رو کشت. بعد منو کردن خونبها.

-چرا تو؟ پس با برادرت چه کردی؟

-برادرم ناگهان غیبت زد و هیچ کس نمی دانست کجاست. آنها هم چون دستشان به او نمی

رسید مرا با خود بردند به بردگی و ذلت.

-کی برادرت پیدا شد؟

-از روز قبل از دعوا که دیدمش دیگر تا حالا که اینجا ایستادم ندیدمش

-بابات چه کرد؟ چکاره بود رعیت که بود؟

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم.

او کمی مکث کرد و دوباره پرسید: با تو بودم بابات رعیت کدام خان بود؟ واسه کی کار می کردی؟

-آقاخانم رعیت نبود، خان بود.

-چه؟ چه گفتی؟ خان بود؟ کدام خان؟

-سلیمان خان. من دختر دوم سلیمان خان بودم که به این روزگار افتادم.

هم سارابانو و هم غلام حاج و واج مرا می نگرستند. و از تعجب زانیشان بند آمده بود.

سارابانو کمی به خود آمد و گفت: چگونه باور کنم تو دختر سلیمان خانی؟

-از نبات پرسید او خوب می داند.

او سرش را تکان داد و گفت: حتماً می پرسم. با من بیا.

بین راه پرسید: از آقاخان خبر داری؟ تو این مدت او را دیدی؟

-نه خانم. نه خبر دارم و نه گذاشتن که خبری بگیرم. خانم شما آقاخان منو می شناسید؟

نگاهی به غلام انداخت و گفت: می شناسمش؟

خنده کوتاهی کرد و هیچ نگفت.

با هم داخل عمارت رفتیم. اکبرخان و نبات جهت استراحت به یکی از اتاق ها رفته بودند ولی

مسعودخان در تالار بود.

خانم با قیافه خیلی مصمم وجدی گفت: چرا به میهمانات گفتمی لایلا از اینجا رفته؟

خان که مرا با همسرش دید جا خورد و گفت: من؟ خب لابد صلاح بر این بود که بگم.

خانم دستش را به کمر زد و گفت: چه صلاحی؟

-حالا چرا اینا رو آوردی اینجا. الان مهمونا می رسن و می بینن یه رعیت و بچه اش بین ما

واستادن خوبیت نداره.

-رعیت؟ کدوم رعیت؟
 -همین دختره رو می گم دیگه/
 -لیلا رو می گی؟
 -خب پس کی؟ اینو دارم اینجا می بینم دیگه.
 -لیلا، لیلا که رعیت نیست!
 خان پوزخندی زد و گفت: ببخشید ما نمی دانستیم خان زاده هستن وگرنه حتماً...
 حرفش را قطع کرد و گفت: اگر خان زاده باشه چی؟
 خان خنده اش را قطع کرد و با تعجب نگاهم کرد و گفت: چی خان زاده آن هم این؟
 -بدبخت بینوا می دانی این دختر کیه؟ دختر سلیمان خان. خواهر علیمراد.
 با شنیدن نام علیمراد دلم فرو ریخت و ذوقی نهفته در درونم شکوفا شد. علیمراد برادر من است.
 آه که چقدر دلم برایش تنگ شده و چقدر هوای دیدنش را کردم.
 خان پا در جا کوبید و گفت: از کجا می دانی؟
 -هنوز نمی دانم خودش می گه. صبر می کنم تا نبات بیاد پایین.
 -نبات؟ چرا نبات؟

قسمت 126

-چون همسر حیدرخان بوده. این دختر رو خوب شناسه. اگر این دختر خون بهای حیدرخان باشه
 پس نبات او را می شناسه. و اگر این دختر سلیمان خان باشه وای بر احوال تو و زندگیت.
 همه منتظر بودیم نبات و اکبرخان بیاین پایین. ولی در اتاق آنها باز نمی شد.
 سارابانو وقت را هدر نداد و گفت: غلام برو بالا به خانم بگو سارابانو کار مهمی با شما دارن اگر
 زحمتی نیست قدم رنجه کنید و مزاحمت ما را ببخشید و بیاید پایین .
 خان از جا پرید و گفت: سارابانو این بی ادبیه.
 -خودم می دانم دارم چه می کنم لازم نکرده منو موعظه کنی .
 غلام که از خدا می خواست بلافاصله از پله ها بالا رفت و امر خانمش را اطاعت کرد.
 خیلی طول نکشید چهره نبات را که از آن بالا می آمد دیدم. روی پله ها که رسید رفتم جلو و
 گفتم: نبات
 نبات تا مرا دید با تعجب صدا زد: لیلا، لیلا جان.
 هر دو همدیگر را سخت در آغوش کشیدیم و زدیم زیر گریه .
 نبات گفت: به خدا چند بار می خواستم به دیدنت بیام ولی توفیق پیدا نمی کردم. وای الهی
 فدات بشم برهان جان بیا پیش خاله.
 ما سخت در گفتگوی خودمان بودیم و از دیگران غافل مانده بودیم.
 سارابانو جلو آمد وگفت: ببخشید نبات خانم شما لیلا رو می شناسید؟
 -اوا خاک بر سرم مگه می شه لیلا رو نشناسم.
 -چند تا سوال برای ما پیش آمد می خواستیم از شما بپرسیم. لیلا دختر کدام رعیتیه؟
 -رعیت؟ لیلا خان زاده س. دختر سلیمان خانه. قصه لیلا خیلی دور و درازه اگر بشنوید حتماً متأثر
 می شید. مگه نه اکبرخان؟
 و اکبرخان که کنار نبات ایستاده بود حرف همسرش را تأیید کرد. تا اکبرخان خواست حرفی بزند،
 در همین موقع در عمارت باز شد و عباس و شعبان هر دو داخل شدند. تا چشم نبات و اکبرخان
 به عباس افتاد مانند آدم هایی که خشکشان زده باشند بر زمین میخکوب شدند .

من خیال کردم با دیدن شعبان تعجب کردن ولی موضوع شعبان نبود بلکه عباس بود. عباس تا خواست برای مسعودخان بلبلی کند ناگهان چشمش به نبات و اکبرخان افتاد و مثل یخ وارفت . همه به حیرت و تعجب کردن این سه نفر خیره مانده بودیم . نبات به سختی آب گلویش را قورت داد و با لحنی آرام ولی واضح گفت: صادق تویی؟

اکبرخان گفت: آره خودشه . این صادق پسر مرده حیدرخان. پس تو زنده ای؟ صادق؟ نه این غیرممکنه. یعنی صادق زنده س؟ او نمرده؟ اصلاً از اول هم نمرده بوده. مگه می شه؟ او سال ها پیش مرده ولی حالا که زنده س. خدایا صادق زنده س؟ یعنی من ... من ... خدایا کمکم کن. دارم سکنه می زنم. دارم خفه می شم. این همه سال، این همه مدت، آن همه زجر و شکنجه و رنج و عذاب همه و همه بیهوده و دروغ بوده و اینها این خدانشناس ها به روی خودشان هم نیاوردند. این موضوع را کتمان کردند چون اگر دیگران می فهمیدند عوض لیلا در خانه حیدرخان می بایستی انار می رفت خانه سلیمان خان. خیلی حرفه لیلا عوض انار. لیلا دختر بخت برگشته سلیمان خان به خاطر هیچ و پوچ و یک دروغ آن هم دروغی به بزرگی تمام عالم برای من این همه ذلت کشیدن و خواری دیدن. خدایا این چه مکافات است؟

خدایا بارانی بفرست تا پیکر خسته و غم زده ام را بشوید. خدایا طاقتی بفرست تا قلب کهنه و زخم دیده ام از حرکت نایستد. پروردگارا به من تحمل عطا کن. از حال رفتم و روی زمین افتادم. آری این همه سال قربانی بی جهت این دعوای دو جوان من بودم. حالا می فهمم چرا هیچ وقت ستار را ندیدم. چرا جنازه صادق تشییع نشد و کسی دفن شدن صادق را ندید. احساس می کنم پنجه ای بر قلبم چنگ می زند و خون پاک و شفاف مرا روی سینه ام می ریزد. آیا تنهایی و اندوه تمام عالم یک جا فقط دل بی طاقت لیلا را جستجو می کرد؟ این دست کدام انتقام زهرآگین سرنوشت من بوده؟ هیچ گاه دلم نمی خواهد خاطرات زندگی را در ذهن خسته و ملولم به دیده تجسم دریاورم. آسمان دلم ابری و غمگینه. تجربه هایم تلخ و گزنده س. این همه کتک خوردن، مصیبت دیدن، بلا و زجر کشیدن، برای آینده ای این چنین نه خدایا! خدایا رحم کن. در کنارم بوی بیچارگی، بدبختی و درماندگی را حس می کنم. چرا؟ آخر چرا؟ از چه بگویم؟ از نداشتن حتی یک گناه تا فاصله هزاران مکافات از مهاجرت شور ذوق جوانی ام تا سرحد آتش مرگ و نکبت؟ آه این عذاب کجاست تا وجدان گناهکاران را بیازارد. این مکافات عمل کجاست تا تمامی آنها را به سزای کارشان برساند و مرا آرام سازد. آیا اصلاً آرامشی هست. خدایا اینها با من چه کردند .

حالا می فهمم پنهان کاری های حیدرخان در ایلام برای که بوده؟ برای پسرش. او می دانست این هیزم جهنم هنوز زنده س و نفس می کشد. خدایا چرا؟ چرا؟ آیا او به من می خندد. قهقهه های او مرا تحقیر می کند و از من چه می سازد؟ آیا به حماقتی که درباره من انجام شد می خندد؟

ای اشک های چشم هایم بی دریغ بیارید و بیارید. مرا از این همه بار رنج و عذاب نجات دهید و به فریادم برسید. این چه زلزله ای بود که مسیر زندگی مرا دگرگون کرد و این طور مرا سوزاند. چرا رنگ روزگار رنگی پر جبر و بی رحم بود. چرا قلب یک دختر که صادقانه تمام وجودش را بر این کره هستی نشانده بود تا عاشقانه زندگی کند ولی این طور با قساوت و شقاوت با او رفتار شد؟

خدایا این طوفان سهمگین زندگی ام حالا اینجا آرام گرفته ولی هر چه می کنم داغ سوزناک زجرهایم خاکستر نمی شود و به فراموشی سپرده نمی گردد.

نمی دانم چه وقت به هوش آمدم. بالای سرم نبات را دیدم که گریه می کرد و سارابانو هم روی صندلی نشسته بود و همه نگران حالم بودند. صدا زدم: برهان. و نبات گفت: برهان همراه غلام رفته بیرون. بچه داشت از غصه تو دق می کرد.

مرا نشانند و مسعودخان خیلی ناراحت و شرمگین بود و گفت: تو دختر سلیمان خانی؟ من به پدرت خیلی مدیونم. مخصوصاً برادرت علیمراد. دو سال پیش در قمار باغ میراثی همسرم را که از پدرش به ارث رسیده بود، باختم. جرأت اینکه به زخم بگویم نداشتم. اوضاع روحی من به هم ریخته بود. کاری نمی توانستم بکنم و اندک اندک بیمار شدم.

سلیمان خان رفیقم بود و وقتی موضوع را فهمید به دادم رسید و باغ را به قیمتی گران تر از آنها پس گرفت و به من داد و قرار شد من خرد خرد پولهایش را به آنها برگردانم. بابت صادق که به اسم عباس خودش را به من معرفی کرده بود این بود که عباس در قماربازی حضور داشت و می دانست باغ از دستم رفته و وقتی برگشت باغ را فهمید و دانست که من هر ماه پولی به سلیمان خان پرداخت می کنم از من باج می گرفت و مرا تهدید می کرد که ماجرا را به سارابانو می گوید.

از شانس بد من پسرمد داریوش هم با او بود. من هم برای حفظ آبرویم سکوت و پشتیبانی می کردم. ولی حالا که همه چیز برملا شده و دیگر رازی در میان نیست می خواهم حقیقتی را بازگو کنم.

صادق فریاد کشید: احمقی نکن مرد خفه شو. به خدا اگر صدات دربیاد.

مسعودخان جلو آمد و سیلی محکمی به گوش او نواخت و گفت: اگر صدام دربیاد چی؟ آهای همه تان بدانید یوسف بی گناه زندانی شده. آن شب قاتلی که قتل را انجام داد صادق یا همین عباس بود. قرار شد من یوسف را به جای او زندانی کنم و او هم دیگر هیچ وقت سر و کارش با من نباشد.

ولی او زد زیر قولش و رفت سراغ زن یوسف. همین امروز نامه ای می نویسم و این قاتل فراری رو که تا حالا دو تا قتل انجام داده را به دادگاه می کشانم.

نبات از هیجان جیغ کشید و گفت: لایلا، لایلا یوسف بی گناه، بی گناه، خدایا!

اکبرخان جلو آمد و گفت: آهای مسعودخان من به تو اعتماد کردم و بهترین آدمای دهمن یعنی یوسف رو اینجا فرستادم تا رشد کنه و واسه خودش کسی بشه. ولی تو ... تو با او چه کردی؟ با زن و فرزندش چه کردی؟ جواب تمام این بدبختی ها را چه کسی باید به این زن بینوا پس بده؟ همه شما نیش تلخی به او زدید و رفتید.

عباس یا همان صادق خواست فرار کند که آدمای مسعود خان جلوش را گرفتند. و او را با همان نامه خان به کرمانشاه بردند.

آن شب تب کردم و در تب سوختم. حالا که همه چیز تمام شده من در تب تند می سوزم. با کمک نبات و سارابانو دو روز بعد حالم بهتر شد و نشستم. نبات مثل خواهری دلسوز دور و برم بود.

غلام سراسیمه و خندان در را باز کرد و گفت: مژده بدین. مژده بدین. آقایوسف میاد. گفتن چهارشنبه صبح اینجاست. اینها این نامه سیف الله س. خودش نوشته که یوسف رو میاره. سارابانو گفت: عباس چه شد؟

-اینجا نوشته قرار است اعدامش کنن. روز جمعه ساعت چهار صبح.

از جا برخاستم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. به خودم گفتم: تما شد لیلا، تمام شد. دیگر لازم نیست ساعت ها با ریزش باران تو هم بگیری. دیگر بی رحمی زمانه روی سر تو حاکم نیست. هوای لحظه های مقدس را کردم. هوای دیدار چهره مهربان و دلنشین یوسف را کردم. دلم می خواست پرواز دسته جمعی پرندگان عاشق را می دیدم. حالا می گویم دیگر به فرمان سرنوشت جبار نیستم. دیگر بازیچه غم ها و افسردگی ها نیستم. خدایا تو بگو چگونه این سرنوشت را دنبال کنم. هر چند که انگار تمام ستاره ها، ابرها، خورشید و آسمان بر علیه ما توطئه کرده بودند ولی حالا همه آنها با شور و عشق به من سلام می دادند و مرا دوست داشتن.

روز چهارشنبه یوسف از گرد راه آمد. چقدر خسته و آزرده بود. ولی عمق چشم هایش برایم می خندید و رویهای پرابهام جوانی مان را به یادم می آورد. همه چیز بر ضد ما بود و حالا گویی در کنار یوسف می خواهم به شیرین ترین ماه غسل ها بروم.

یوسف برایم از زندان و زندانیان گفت و من از تنهایی و بی کسی حرف می زدم. او می گفت و من ساکت می ماندم و من می گفتم و او ساکت می ماند.

نبات اکبر خان خیلی به ما اصرار کردند که با آنها به آبادی برگردیم ولی من از یوسف خواستم سری به ده خودم بزنم و حال و احوالی از خانواده ام بگیرم. او نیز قبول کرد. از همه خداحافظی کردم و در لحظه آخر نرگس جلو آمد و گفت: لیلا حلالم کن.

لبخندی زدم و گفتم: دل لیلا دریسات. شاید خودشم روزی تو این دریا غرق بشه.

برهان مرتب از سر و کول یوسف بالا می رفت. اکبرخان و نبات و من و یوسف و برهان آنها از آن طرف و ما از این طرف خداحافظی کردیم و رفتیم.

در راه به همه کسانم می اندیشیدم. نبات به من گفته بود مادرم را از دست دادم ولی باز هم گرمای سینه پرمحبتش را جستجو می کردم.

امروز که راه افتادیم چون آرام حرکت می کردیم فردا صبح به آبادی سلیمان خان رسیدیم. به جایی که در آنجا به دنیا آمدم، نفس کشیدم و زندگی کردم. اشک مهلتی به من نمی داد. به نزدیک خانه رسیدم. در حیاط باز بود. زن های همسایه مان را می شناختم ولی آنها مرا فراموش کرده بودند. جلو در حیاط پسر بچه ای بازی میکرد. به او گفتم اسمت چیه؟

-تو کی هستی؟
-اول تو بگو
-اسمم اسلامه.
-وای خدایا یوسف این برادر ناتنی منه .

وارد خانه شدم. پریماه و مه لقا داشتند خمیر می زدند و علیمراد هم خانه بود. علیمراد تا ما را دید از جا برخاست و عصبانی گفت: آهای مردک مگر کاروانسراس که سرتو انداختی پایین و آمدی داخل؟

نگاهش کردم و بغض کردم. صدا زدم: علیمراد منم لیلا.
همه خشکشان زده بود و همه نگاهمان می کردند .
علیمراد آهسته تفنگش را زمین انداخت و گفت: لیلا تویی؟
-آری منم لیلا، لیلای بابا

غوغایی به پا شد که گفتنی نبود. دایه طناز و پریماه چنان قربان صدقه خودم و بچه ام می رفتن که انگار ما از فضا آمده بودیم.

دایه پیر شده بود و مدام نوازشم می کرد. از ننه خبری نبود. گریه کردم و گریه کردم و قرار شد فردا بروم و سر خاک ننه و عمو حلیم. هر دو مرده بودند. دایه گفت لیلا عمو تو حلال کن. می

کنی؟

سری تکان دادم و گفتم: عمو رو حلال کردم.

پریمان گفت: عمو مجازات شد. چنان به بدبختی افتاد که نیازی به گفتن نیست. شب آقاجان آمد. وقتی بهش خبر دادن که لیلای بی گناه تو آمده زود آمد خانه. وقتی روبرویم ایستاد گریه افتاد. گریه آقاجان آن هم جلو من. بغلم کرد و او گفت و من گفتم. صحنه ای بود به یادمانندی.

علیمراد و یوسف ما را جدا کردن و آن شب دور هم نشستیم و حرف ها زدیم. روز بعد سر خاک ننه رفتیم و با او حرف ها زدیم. درد دل ها کردم و خودم را حسابی خالی کردم. برهان زیر دست خانواده ام مثل گوهری کمیاب شده بود و آنها به هر سه ما لطف زیادی نشان دادند. یک ماه آنجا بودیم و به خواست یوسف قرار شد به آبادی آنها برگردیم و کنار ذبیح و قمرتاب زندگی کنیم. هر چند آقاجانم خیلی مایل بود یکی مثل یوسف کنار علیمراد و خودش باشد ولی یوسف می خواست پیش برادر و آبادی خودش باشد. از آنها خداحافظی کردیم و راه آبادی اکبرخان را در پیش گرفتیم. اکنون بیست سال از ماجرای لیلای می گذرد و من و عروس و فرزندم همراه عزیزترین کسم یوسف زندگی می کنم. بابت این زندگی بهای فراوانی پرداختم. کنار قنات قدیمی همان جایی که یوسف را شناختم نشسته ام و باد نسیم وار موهای سپید و سیاهم را روی صورتم می ریزد و باد با شیطنتی خاص پر دامنم را به رقصی غریب گرفته. رقصی که می رود تا موج بزند و متلاطم شود و من سالهاست که این چرخش رقص را می شناسم.

نویسنده : انسیه تاجیک

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net